

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228329

UNIVERSAL
LIBRARY

بیت علی و آلش علیهم السلام

الحمد لله والمنة که درین ایام مهینت التیام نسخته فیض استود

عاشوراء

بیت حسینی و آلش در کربلا بمکه و مدینه و کربلا و کربلا و کربلا

بیت حسینی و آلش علیهم السلام

Handwritten notes at the top of the page, including the name "کتابخانه ملی ایران" (National Library of Iran) and other archival markings.

کتابخانه ملی ایران
۵۴۶

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فاحش کتاب مستطاب فریش و نیش پیرایه صحیفه دانش و بنش محمد خردمند خرد بخش سخن آفرین صنوبر
 که بر اطراف این تدبیر و صنایع استخراج قدرت کامله اش ز ماه ناماهی کواچی داده و از فوره تا خورشید
 ذرات هفتی و گامی مطلقش بان قرار کشاده سخن بسزجان بیدار درون از روشنی صدفش پدیدت
 و تنبیه صفای گهران صفوت است این از پرتو فروغ معرفتش شک فزای کشی ماه و خورشید را می پیرایه پرسی نگین زمزم
 آفریش درین نگ نقوش نگارنگ صور گوناگون جز بقلم قدرت که بر صفحه ظهور نگار رو و انیلونه شکل مختلفه و از ضلع
 جدا گانه در کارگاه بوقلمون بر صنعت ملایت که در جلوه نمودار و هم توکاری می خاک صوت پاک به توپوش بزرگرون خاک
 تو دمی بتواری ز زول سنگ پش لعل و لعل قش رنگ به همه از صانع امکان مکنین به همه در ارض تو دان و بین
 اندیشه اعجاز پیشه دقیقه سخنان قضا و قدر از وید و شناخت لطیفی حکمت سراینده حیرت سجدی نا انداخته که
 توان گفت و خرد عقده کنسای ارباب فضل سهر را از دریافت کیفیت شرف صفات چنان گرهی بر زبان
 بنویسد که شرح آن توان کرد ز بی غفلت و بی تمیزی در مقامیکه چشم همه بین عقل همه دان مقدسان سواد
 از لوراک کماهی حقیقت شناسانی آن بارسانی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رسن الاکمران
 عالم بالاله معبر او بی همتا لب حق صفاتش بعجز و تصور گر اید ما بی شکستگان آفرین حضرت و مکان آفرینستی یا پیر
 که خوشترین احمد حله پیامی سواد عظیم معرفتش نگاریم و پایه روان و هم و خیال ناقصه ای با چنین هی فرومایه چه مقدار که در
 نگر و نگار پوی نظر نام شناخت حضرت غرضش بر زبان بریم چون بر سا اکان مسلک سخنوی سبب صوت و بسر
 می بکن بهر جمع صحت نیست که سخن آفرین الاحضرت افکار ناقص انسان بایوستی جوارح است ناس لبسین تواند
 و بیچ آفریده ساحت نامی فریدگار را مقدار هم و اندازه نگان نتواند بهر جمله یکل اندیشه از اطرین است آفرنده

Handwritten notes on the right margin, including the name "کتابخانه ملی ایران" and other archival markings.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the name "کتابخانه ملی ایران" and other archival markings.

داوی یافت دماز و شسته گلشن جاوید بهار سخن را از شرح ابر سفید رحمت یعنی فیض لغت و الا رببت تلوار و خنجر
خطاب کریمه لولاک که خلقت الافلاک که منظر معنیته به بقعه کائنات از بر تو جمال جهان بارش روشنی اندر
دیده شده دستور لامع انور رسالت در دیوانه که قضا و قدر بنا به نامی انصاف قضیت او ن سوار بودی
ز کور و صنادیر رفته آن زکی تازه فرینتی بی اندازه میدهد ز بی گرامی گوهر محیط بود که فرغ بوارق کلام
جیب قدسیه اعجاز پیشگان ر مشرقستان خورشید معنی ساخته و منی جوهر عرض وجود که بر تو بیان متمنیش بر این است
کلام قدسیه است و شن سر شکران طلقات حیرت اچراغ سراغ بر شاه راه علم اقیقین پس مکنز استه الرخم از شاد
در سر خط آفتاب گردید میاید زیر که حروف ستایش عالی منزلتی بر زبان ابرم که دار
دو ذات معنی انصافش از قطع قضیه از ساد ساخته لطمه وصف و روح بر زبان ارد و ادا و اب
ن زدند یا در حق بر حیم به خلق او را خدای خوانده حرم به او وصف خلق کسی که قرآن است به خلق را او
ن اوجه مکان است به اکنون که قلم فیض کتاب برکت این که روشن جانین مانند شکر برست فرنی علم گردید و این
دست آوین این تمایش اندیشه تاب لبان نیز خج انگشت نمایی بل فرشته ران مهرت که تجرید و با جان داد علم قلم
واقبال که جزو معنی پرورد بهار داس موشوش ساخته و در آغاز سال هزار و هفتاد یک سحری صورت ترتیب پذیر
آورد سخن تازه را چیز که شرح در گزار اند چون فروغ بخش اتمام این تقریر و چهره کشای پیکر این سر کفایت
نیزی رنگ فروز کوستان عشق و سر شانه زده والا مقدار جهاندار سلطان و حشم و حیرت و ذوق و ذوق
و عصمت بهر و با بود حکایات حسنات این هر دو مهر پیشه و فاندیشه است که به تفصیل فرزه کلک معنی نگار
جامع فنون خندانی و قانون کلی نیز رنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال مینه دار صور خیال جمله پرواز معانی بکر
حلوه طراز عرائس فکر خنجر آرای سخن نو این سخن پر ای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم فراه این
سخن عنایت تم که سخن با او دوستی جانی است و معانی را با بخش بود و جا گشته بنده ره نور و جاده اتحاد ملک پرورده
حسن عباد و خاک راه ال محصور که بان یک گوشت نسبت هم گوهر می شاگردی ارد و تصویر نواری از کیفیت نکیتان بین
صورت معانی طراز گردیده شمر از لطف عبادت این نورس حدیقه فکر که مراتب المحسنات معانی بلند مهر آمیز و
کدامین حسبه عشق آید و ارا آن در صفاش از زبانه توصیف جزو مبالغ رس فرزندت و شاد و صفتش را
نظر است و حلیه مستعار است

کتابخانه
خطاب کریمه
دیده شده
ز کور و صنادیر
جیب قدسیه
کلام قدسیه
دست آوین
واقبال که
آورد سخن
نیزی رنگ
و عصمت
جامع فنون
حلوه طراز
سخن عنایت
حسن عباد
صورت معانی
کدامین حسبه
نظر است و حلیه

خطاب کریمه
دیده شده
ز کور و صنادیر
جیب قدسیه
کلام قدسیه
دست آوین
واقبال که
آورد سخن
نیزی رنگ
و عصمت
جامع فنون
حلوه طراز
سخن عنایت
حسن عباد
صورت معانی
کدامین حسبه
نظر است و حلیه

کتابخانه
خطاب کریمه
دیده شده
ز کور و صنادیر
جیب قدسیه
کلام قدسیه
دست آوین
واقبال که
آورد سخن
نیزی رنگ
و عصمت
جامع فنون
حلوه طراز
سخن عنایت
حسن عباد
صورت معانی
کدامین حسبه
نظر است و حلیه

فردا در هر منزلت و در هر مکان از ایشان نماید از مشایخ و اولاد و کلمات و در هر کلمات و در هر کلمات

آخرین که در جنب معنای از باز هر سیاهی معانی چرخان نور افروز گلشن سپهر تیبان نماید و عازر نایبهای در بلخ
و صنایع لاله زار سپهر آرزو معانی در تحت تصرف خرد و لاله زار آسمان پیامی آید انفاض سخن چهره افروزی معانی مانند
تیمبر در معنی همان کان بر شکان شکسته و عمارت بشکفته رومی فیض مانند طرازا بر ابراهیم آب تاب گویند
زوده بلکه معانی است تعریفش از گران شکی قد مقدار تن میزان بیان میند هر دو بلکه سخنش بلند است
توصیفش از شکی در سگاه لفظ و مضمون در طرف تقریر و وصله تحریف میگرداند از فیض وانی عبارات فقراتش بر معنی سبک
کاغذ زبان مساویان چهره بهشت سخیا بان نامر بخرام آمده و سوزان مضمونش که در است فزای سخن فزونی در سخن او
مستان باوه سخن آجان داده و دل برده بیاض صفحا نش از غایت صفا پروری است غره ماسته در سخن او
آفتاب معنی چهره بر افروخته و سواد و غیره امور و سلسله سطوش بدان پذیرای که طرا شکیبار
آفتاب بر آخته برین سطوش که نهیت لبالب ز آب ندگانی از حلقهای موج الفاظ و می برای صید
گشته و در سبیل بریج و تاب و نش که از هر دو طرف سازه بران زار خسته معانی طریقی است که ان آینه عاریت
و غنچه تو گوئی سیه مستان داده حسن بر کنایش خفته اندیا بکر و جان صبح نفس مانند مسیح چشمه آفتاب جا گرفته می گویند
این نسخه جامع فنون مجربی و این مجموعه شرافت حسن خوبی کارنامه الهی است که شام محنتان تکلف محض است
همانچنین پیرای این گلشن فیض بی توقع فرو دست با ندیشه تحصیل تحسین آفرین ستوده ترین متاع کاخانه بهت
در هر قطعه اش بهر آن نه با تازه که از کثرت برو مندی معنی و حلاوت مضمون طرازا ای طبع این اثرش بهت است
برسا کان مسلک نش حرف نوه نظم حرفش چهره آرمی گلستان به سطوح شرف نامی بلستان به ز قصد نازک و اندازه نیک
شده چون تخمه گل زهرت گلین پنی سخن بر او دست سخنور به کند چون صغیر این بخش طراچه چنان جوشد کاغذ آب حیوان
اگر که تا مسطر شده جان به شامی آب تابش هر که گوید به زبان زینت خورشید شود به بود از فیض معنیها سرب
روان و جود و اوق و آب به صفا از بسکه چون آینه که میباید بلفظش صوت معنی توان به چو لفظ و جنبش آرم بخاطر
جان معنی در نش بندم آخر به چو تحریف سوادش کامینش به همه غیر نظم مغز سخن شده به دلبران گل صواب و امید
که کلمه نخلند فیض گردیده هر چند این مقال نیز بای می مقدار و خدمت یارهای او در راه آنگی آن نیست که با چنین
جواهر آید معنی همسک گردود و آنگین گو بر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشن اما چون گلستان از خار بند گرد
نیست و جز بر اسل از نش و خاشاک چاره نه اگر پیشکار بی آن سدا آید این دیوان معنی گرا میگردانند با آرزو
رویان گلشن فیض گردود گنجایش اردو امید که اجزای این نگارین سخنش که در اوراق معنی کل شایسته

نسخه جامع فنون مجربی و این مجموعه شرافت حسن خوبی کارنامه الهی است که شام محنتان تکلف محض است
همانچنین پیرای این گلشن فیض بی توقع فرو دست با ندیشه تحصیل تحسین آفرین ستوده ترین متاع کاخانه بهت
در هر قطعه اش بهر آن نه با تازه که از کثرت برو مندی معنی و حلاوت مضمون طرازا ای طبع این اثرش بهت است
برسا کان مسلک نش حرف نوه نظم حرفش چهره آرمی گلستان به سطوح شرف نامی بلستان به ز قصد نازک و اندازه نیک
شده چون تخمه گل زهرت گلین پنی سخن بر او دست سخنور به کند چون صغیر این بخش طراچه چنان جوشد کاغذ آب حیوان
اگر که تا مسطر شده جان به شامی آب تابش هر که گوید به زبان زینت خورشید شود به بود از فیض معنیها سرب
روان و جود و اوق و آب به صفا از بسکه چون آینه که میباید بلفظش صوت معنی توان به چو لفظ و جنبش آرم بخاطر
جان معنی در نش بندم آخر به چو تحریف سوادش کامینش به همه غیر نظم مغز سخن شده به دلبران گل صواب و امید
که کلمه نخلند فیض گردیده هر چند این مقال نیز بای می مقدار و خدمت یارهای او در راه آنگی آن نیست که با چنین
جواهر آید معنی همسک گردود و آنگین گو بر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشن اما چون گلستان از خار بند گرد
نیست و جز بر اسل از نش و خاشاک چاره نه اگر پیشکار بی آن سدا آید این دیوان معنی گرا میگردانند با آرزو
رویان گلشن فیض گردود گنجایش اردو امید که اجزای این نگارین سخنش که در اوراق معنی کل شایسته

نسخه جامع فنون مجربی و این مجموعه شرافت حسن خوبی کارنامه الهی است که شام محنتان تکلف محض است
همانچنین پیرای این گلشن فیض بی توقع فرو دست با ندیشه تحصیل تحسین آفرین ستوده ترین متاع کاخانه بهت
در هر قطعه اش بهر آن نه با تازه که از کثرت برو مندی معنی و حلاوت مضمون طرازا ای طبع این اثرش بهت است
برسا کان مسلک نش حرف نوه نظم حرفش چهره آرمی گلستان به سطوح شرف نامی بلستان به ز قصد نازک و اندازه نیک
شده چون تخمه گل زهرت گلین پنی سخن بر او دست سخنور به کند چون صغیر این بخش طراچه چنان جوشد کاغذ آب حیوان
اگر که تا مسطر شده جان به شامی آب تابش هر که گوید به زبان زینت خورشید شود به بود از فیض معنیها سرب
روان و جود و اوق و آب به صفا از بسکه چون آینه که میباید بلفظش صوت معنی توان به چو لفظ و جنبش آرم بخاطر
جان معنی در نش بندم آخر به چو تحریف سوادش کامینش به همه غیر نظم مغز سخن شده به دلبران گل صواب و امید
که کلمه نخلند فیض گردیده هر چند این مقال نیز بای می مقدار و خدمت یارهای او در راه آنگی آن نیست که با چنین
جواهر آید معنی همسک گردود و آنگین گو بر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشن اما چون گلستان از خار بند گرد
نیست و جز بر اسل از نش و خاشاک چاره نه اگر پیشکار بی آن سدا آید این دیوان معنی گرا میگردانند با آرزو
رویان گلشن فیض گردود گنجایش اردو امید که اجزای این نگارین سخنش که در اوراق معنی کل شایسته

این فرخرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند آغاز و استان مثل حقیقت تولد سر و جویبار
 خسرویی جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان فزوده اعمار این قمر تازه از جویبار
 که در این دیرگاه استنباط کرده بدین منظر صغریه بیان بت نموده اند که در ایام سلف و زمان امان سماوات کما لک سمیت
 میند و ستان جنت نشان صاحب غیری بود چون خورشید جهان تاب ساحت گیتی را در ظل فرمان او گریخته بود
 شمع معدلت شبستان جهان انور ساخته از رعایت اعتلا و علویا بهت نامی استکبار بر فرق فزودان گذار
 و به نور کسوت و نگاه او رنگ آید ایان مان اطمو ر نه نشین عدم انکاشتی حلقه انقباد امرش فلک فزوده رنگ
 که در این ندراخته و زخم شده است ال منالش و میکسر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تنه خرام ایام در
 اقتدارش داده و اقبال لبان بناگان فصل فرق نیاز ستان نهاده فطر نمه سبب شای حال از نه نمائده
 در این دیر و به فلک درخشان از جوار کمربند با کلف نابندیش سخت پیونده چون در شبستان اقبال شیمی کشایان
 کسوت و فرخ وجود میند و در دخیل زندگانیش شمر که ذالقیجات رالذت مراد بخشید زشت اند فطر و اریو
 ایام نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبان التماس فاستحه کردی و به با بدرگاه و آفتابیت بناجات و خوا
 نمودی تا آنکه بمن انفاس تبر که درویشان مناجا نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان زو و فرط متناهن
 امیدش گل مراد کرد و دخل تنایش بار امید و درو کاشانه و لبش شمع سعادت منور شد و شام کم زویش بصبح اقبال
 مبدل گشته یعنی بیرون خلافت خورشید آسمان سلطنت با هزاران فرجه ناری و نسکو گیتی تانی از افق مولود
 بود و به ساحت تنگاید شبستان امید خلاق انوفانی ساخت بادشاه ازین بهرست عطلی عطیة کبری حسین بنای خان
 منت سوده مراتب شکر و سپاس بقدر ساینده و در او ای حصول چنین سعادت در جزیره کشوده ببندل نول
 جهانز کسیر توانگر گردانید و سکینان و محتاجان اجد و در شش از آرزویا بستغنی ساخت لطم شتاز فزودان
 در گنج بخشا و بر شتخت به بشادی گردانید از در و درخ به بخوانند کان و ادب بیان گنج به بقصد کن گوشت ساینی
 و بختیاری ساعت مسعود و زمان محمود با هم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و آیه سعادت مند بر این بخت کسوت
 آن را گوهر هر بلندی یافت چون چهار سال چهار ماه در مهند ولت اقبال در کنار دایه بلند پایه سیری شد
 در این سلام بوسطه اکتساب کمالات معلومه آینه اوست طالع بلند نفوس مند در موبو کلان نشو و نمایان فزودان
 راج مبارکش نغمین و در پوز و نایه تکمیل فنون جهانذاری و تحصیل شیون جهانگیری شهر مایلی و وفات هادی
 و آداب خلافت و بیانی و قوانین سلطنت کشته کشانی یا دیگره و از آنجا که ایرو سجان بر گزید با همی گاه

این فرخرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند آغاز و استان مثل حقیقت تولد سر و جویبار
 خسرویی جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان فزوده اعمار این قمر تازه از جویبار
 که در این دیرگاه استنباط کرده بدین منظر صغریه بیان بت نموده اند که در ایام سلف و زمان امان سماوات کما لک سمیت
 میند و ستان جنت نشان صاحب غیری بود چون خورشید جهان تاب ساحت گیتی را در ظل فرمان او گریخته بود
 شمع معدلت شبستان جهان انور ساخته از رعایت اعتلا و علویا بهت نامی استکبار بر فرق فزودان گذار
 و به نور کسوت و نگاه او رنگ آید ایان مان اطمو ر نه نشین عدم انکاشتی حلقه انقباد امرش فلک فزوده رنگ
 که در این ندراخته و زخم شده است ال منالش و میکسر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تنه خرام ایام در
 اقتدارش داده و اقبال لبان بناگان فصل فرق نیاز ستان نهاده فطر نمه سبب شای حال از نه نمائده
 در این دیر و به فلک درخشان از جوار کمربند با کلف نابندیش سخت پیونده چون در شبستان اقبال شیمی کشایان
 کسوت و فرخ وجود میند و در دخیل زندگانیش شمر که ذالقیجات رالذت مراد بخشید زشت اند فطر و اریو
 ایام نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبان التماس فاستحه کردی و به با بدرگاه و آفتابیت بناجات و خوا
 نمودی تا آنکه بمن انفاس تبر که درویشان مناجا نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان زو و فرط متناهن
 امیدش گل مراد کرد و دخل تنایش بار امید و درو کاشانه و لبش شمع سعادت منور شد و شام کم زویش بصبح اقبال
 مبدل گشته یعنی بیرون خلافت خورشید آسمان سلطنت با هزاران فرجه ناری و نسکو گیتی تانی از افق مولود
 بود و به ساحت تنگاید شبستان امید خلاق انوفانی ساخت بادشاه ازین بهرست عطلی عطیة کبری حسین بنای خان
 منت سوده مراتب شکر و سپاس بقدر ساینده و در او ای حصول چنین سعادت در جزیره کشوده ببندل نول
 جهانز کسیر توانگر گردانید و سکینان و محتاجان اجد و در شش از آرزویا بستغنی ساخت لطم شتاز فزودان
 در گنج بخشا و بر شتخت به بشادی گردانید از در و درخ به بخوانند کان و ادب بیان گنج به بقصد کن گوشت ساینی
 و بختیاری ساعت مسعود و زمان محمود با هم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و آیه سعادت مند بر این بخت کسوت
 آن را گوهر هر بلندی یافت چون چهار سال چهار ماه در مهند ولت اقبال در کنار دایه بلند پایه سیری شد
 در این سلام بوسطه اکتساب کمالات معلومه آینه اوست طالع بلند نفوس مند در موبو کلان نشو و نمایان فزودان
 راج مبارکش نغمین و در پوز و نایه تکمیل فنون جهانذاری و تحصیل شیون جهانگیری شهر مایلی و وفات هادی
 و آداب خلافت و بیانی و قوانین سلطنت کشته کشانی یا دیگره و از آنجا که ایرو سجان بر گزید با همی گاه

لجن ولسان غلغله انداخته و بر شاخ سر و میانک فاخته چون درویشان معرفت گوش همان گوگرد شده و بر کتا
جوسایر جوانی چون سرواناد که بجم و چمن آن صنوبر تار تار میشد و به جسم شیرینش شمشاد و بسان فرنا دجان شیرین بی پرو
آس جادوانه و در پیش فتنه بلبلان چمن و چهره حساسی به باریش شکک یا ض و گلشن شاخ گل و آغوش گرفته و به جسم
متماثل بچنی که غولش حلقه خجالت در گوش نکیسای اندخت و شعله آوازش آتش تشویر در برده دل با این میز و نشید
عاشقانه چرخانده و طوطی همراه دشت لبان صوفیان خلوت گزین در حجره آهین نشسته مانند تجر و فشان عراش نشین
بر روی خلائق بسته و کبر و در یک زبان جنیت حله سبز پوشیده و چون نکته سجان الا فطرت بسخوسای کوشیده نبرک
مرگیکه بدانانی گردانید به تلیق برده و هایلون طایر که بدلرانی از فعل نوشین جور لغین شکر جویده به النوع طایر آن
و سر و قمر طویان شکرین مقال که بفرگشاری درمغان جهان علم اسادی برافراشته و بجنبه کردای در گمن سبز پوشان
او دوس سر خرمی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن جوان و آستماع نغمه جان نوازش که در آن حمن سیرت
کلهای مطرا با چوچر بلبلان و صغیر اش عند لیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت
و از غایت شوق نزدیک تر زفته سلام گفت جوان طناز نغمه برد از بسکه شیفته شعله آواز خویش بود و ملامت و تشنه و جز
سلام نپردخت طوطی و نا چون بواسطه استغنائی خداوند خود را تا تغییر بر ناصیه شانزده اشکار دید و صد دل داری شده
لسان ناطقه سر این شیرین سخن راه کالمه باز کرده حرفی چند مانند کلام سخن سجان معنی انگیزه و چون گفتار شیرین سنان
مبعوض تبهان و در شانزده از نطق سخن آن سخن سرای نیز بان حریت اندر گشته سامعی چون مثال بارت حال نینه در
نسکویت اندونی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فراد کردار در فرعه دل سبز کرده از غایت منظر ارباب لعل گران
از باز و بختاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده الماس طوطی نمود و از عدم مصطبار فعل در پیش گشت جوان با مفارقت آن رخ
در خود نیافته از طوطی اجابت پهلوتی کرده دست بر سینه اقرار شانزده در و تاسا کرده گفت ای جوان اشتیاق فراز نامی که در
ناج و گمین این ممالک م و دلم بر بوده این مرغ زیر کست اگر سخت بیداری میکنند و آخرت یاری این لعل کس خراج مملکتی بود
بتان و از این مشت پر بگذر والا نهت بری و بعد از وصول ملکت بهر اران منت ایگان از زانی داری جوان زمان
بجال خود متاعل شته دشت که خلافت انجی سلطان امی حسین که بخون خودش مستین است لاجرم طوطی را بملان سلطان
مطو یض نمود سلطان از معنی مرتبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پذیرا شدی بفرمان امی بهت اقلیم دست یافت و چنانکه
ان کامیاب گشته از انجا کمال شادونی و ابتهاج مراجعت نموده بدو تخاص سلطنت طوطی اجابت
در محله مفارقت او را با خود تجویز میکند و همه وقت در پیش نظر میداشت آن مرغ زیر کس شب روز سخنان گمین و حکایات

نفسا محبت جوان خوشتر است
عجیب است که کس را دل از آن
سبب بودین لبان طوطی
عاشقانه چرخانده و طوطی
بر روی خلائق بسته و کبر و
مرگیکه بدانانی گردانید به
و سر و قمر طویان شکرین مقال
او دوس سر خرمی حاصل کرده
کلهای مطرا با چوچر بلبلان
و از غایت شوق نزدیک تر زفته
سلام نپردخت طوطی و نا چون
لسان ناطقه سر این شیرین سخن
مبعوض تبهان و در شانزده از
نسکویت اندونی الحال تخم محبت
از باز و بختاد و در پیش جوان
در خود نیافته از طوطی اجابت
ناج و گمین این ممالک م و دلم
بتان و از این مشت پر بگذر
بجال خود متاعل شته دشت که
مطو یض نمود سلطان از معنی
ان کامیاب گشته از انجا کمال
در محله مفارقت او را با خود

نفسا محبت جوان خوشتر است
عجیب است که کس را دل از آن
سبب بودین لبان طوطی
عاشقانه چرخانده و طوطی
بر روی خلائق بسته و کبر و
مرگیکه بدانانی گردانید به
و سر و قمر طویان شکرین مقال
او دوس سر خرمی حاصل کرده
کلهای مطرا با چوچر بلبلان
و از غایت شوق نزدیک تر زفته
سلام نپردخت طوطی و نا چون
لسان ناطقه سر این شیرین سخن
مبعوض تبهان و در شانزده از
نسکویت اندونی الحال تخم محبت
از باز و بختاد و در پیش جوان
در خود نیافته از طوطی اجابت
ناج و گمین این ممالک م و دلم
بتان و از این مشت پر بگذر
بجال خود متاعل شته دشت که
مطو یض نمود سلطان از معنی
ان کامیاب گشته از انجا کمال
در محله مفارقت او را با خود

کلیت یادی و نون الهم لادن هدی کے صلح است اس باغی کلمه انہی زبان اول اول در مقام ہر چیز ہے۔

علاق بروی ہر سامان در آمد
علاق بروی ہر سامان در آمد
علاق بروی ہر سامان در آمد
علاق بروی ہر سامان در آمد

شیرین و لغوی مینو و تبسم کردن طوطی بر بنیزہ و رامی مہر و رو ماہ پارہ و طلوع نیر ہمان سوز
عشق بہر و با نواز افق بطانہ همانندار شاہ خون کار گزاران قضا و قدر ہمارہ مستعدا ماہ
سامان امور کا بن بودہ در صدر دانند کہ ہر شاہداروت کہ در زمانہ شاهی مشیت منوریت بجایہ معین زمان مقرر
بجلیوہ کا شہو آرزو لایہ مقصدا سی ہم عالم سہایت سہمی برانگنہ نامالی شہاد تعذر از جلاب خفا سے بعد صبر کوشند
بہینہ پرین قول کہ روزی جہاندار شاہ در مشکوئی قبیل خلوتی گزیدہ با بلی از پیشاران پرستی شمال مہر پرور نام کہ دش در
گر او بود صحبت مینست از تہ ستر حسن بی نظیرش سر خوشی آمود نشاط بودہ بر طاق ابروی بلاش حین خوش عیا
در ساغماہ گون سپاہی می بود پرستی مثال دشنامی گرمی ہنگامہ مسرت سرور کہ از باوہ حسن و سن باوہ شاد و نواد
سیمال خود را در آئینہ دیدہ از روی خود بینی کہ کا سہ ترین متاع کشور اگلی است از نصیبہ جمال خود شد و از رنگ جو
بر نیو عر گشتہ در حالت سر خوشی و بیجانی باوہ بی اختیار بر زبان آورد کہ ای شانہ اوہ اگر گشتہ گسائی است از او
ادب بغایت بعید ما خواہم کہ زمانی شکوہ شامی شان خسروی ابر طاق بلوغ کند تہ مشیتہ نضاف از وقت ہی
و بی غائلہ تکلف روی مصدق و باز نمائی کہ مصدق قدرت جوئی تیج پیکری از بی نوع شکستہ حسن جمال مون کار نامہ مکتوب
بقلم تقدیر صحیحہ ایجاد نقش بہتہ باشد و با این تہ لطف چہرہ کسان کہ وہ ہنوز شاہزادہ کسب با سخ شگشاہہ بود کہ طوطی
تبسم کردن تازہ گل حدیقہ جمال یعنی بیان مخمقہ قبض کردہ و آنا رطلال برنا صنیعہ پیدا آورد و واروئی شوخی بازو
استعداد و کلمان شاہزادہ وہ گفت کہ درین محل باث تبسم کین مرغ باید برین آشکار کرد و گرنہ خود را باک سازم
شانہ جاری ایشان و منفذ گلستان شون
شانہ اوہ در میان بہالغہ از حد بردہ استغنا نوطوطی صللاب اسنطق شہانہ اسخرتہ بیان بلبل تصویر سکوت و درین
گفتگو از دائرہ حساب خارج شد طوطی گھٹاخی خلق تو انکشتان این مزہج و جہرا کھنڈ و کندہ و سودنہ اصلاح کار نمود
کہ از این میشہ خاطر تہی کنی اندانجا کہ ہر او بہتہ او آئین نام است و نہشت ریٹا یقہ با جمل و بیہشتی عمر صلا ازین
نگار شد از سچہ بودیشہ مصر شد مرغ و انا گا رطلسم سکوت از سچہ نطق شکستہ جواب بیان و امان مسامع شاہزادہ خاتون کہ
خوش مغر و بود سخت کہ باعث تبسم وینداری غلط این بازیست کہ خوشترین حسن جمال انسا مقید ان سلسلہ شہرت چن بہار
سر فراز میدانہ و بر ہمہ نیوان جہان خود را راجح مشم و نیاند کہ آبادی کارخانہ انھی اخصر بریک جوہر باشد و وقت
آفرینش ہو قون بریک کلخ و نیامین کاخ مقوس چند بریک گلشن است کہ در گلشن ہزاران گل برنگ بوی بہتہ از بیک
درین دلی کشوریت کہ در آبادی مجوروسی و صحت نضارت نسبت بولایت قلم و شفا صدد تہ بشیرہ بہترست کہ اندہ جہاں
دارد و ہر با نو نام کہ خورشید بہا تباہ با اینہہ نو گیتی افزویں مویا سلطت نقاب حمایت جلاب بروی از گاہ تواریخ از

ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی
ای کتبی

۱۲

کلیت یادی و نون الهم لادن هدی کے صلح است اس باغی کلمه انہی زبان اول اول در مقام ہر چیز ہے۔

معمولاً در وقت صبح ۱۲
در وقت ظهر ۱۲
در وقت عصر ۱۲
در وقت شب ۱۲

بر بسته مراد است و در قطع مسافت صبا در سبک عنان گشته پس ز دریافت فراوان سخن برود و صحبت عبت بود
کشور فرودش یب فانی شده بشهر مینوسوا که پای تخت پدران حور سرشت بود و پوست و دریش درگاه باغیکه
سیر بهر و با بود و محل قامت انداخته بار بسته بکشد و پاره از اسباب نصیبه بطریق ره آورد و در خدمت معسبان
قرب بساط خسروی برده مشرف استلام دریافت شهر یار از تماشای لایمانیه متاعش بغایت محظوظ گشته تا بین
همانند ایلان مرا هم سلیح پروری مرعیه شسته زیاوه بر آنچه در حوصله توقع او بخند نوازشها فرمود و کمال تفقه و عنایت
استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میر می این گرامی بصناعت کجا است که کجاست تاجر می بازگانی آیم شایسته شریفه و جناب
غریبه بدگاه مانیا ورده بی نظیر از دیار و کشور دادگر خویش مقصدنای مصلحت است آباد فرغ آمیخته نقلی چند گزیند
که حیرت در نهاد حسره و افروزد چون از جناب خلافت مخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش
سهر کوی و بر زن آوازه و راقا و تا آنکه قربان شد اوقات عصمت بهر و بانو آگهی یافته حقیقت العجز سیران
آفتاب در آرزایند از پیشگاه عزت و بابل حضاری نظیر حکم عالی نه بفاو میوست بی نظیر دران فر کسل آه و ب
وسیله ساخته عذر بخوست التماس نمود که متاعیکه این غریب کلبه میکنی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت قبا
و محض باره پیشکش شرف باریان فنگان بندگان شاد روان فیض نشان از نیمه مسافت بعید راه در آزا ورده از غایت
خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود آسان گرفته احمدتد و المته که باز روی خود پوست و برکت صدق
ارادت از محال مخوف و طرق خطرناک با من آسایش گذشته سالما و غایب در نگاه ملکه زمان رسید لیکن جویج تبارا
کشاده و بار بار او کرده از اینجا بر وقتن ببارگاه عالی که در دنالی از تقدیر نیست اگر چه در میان ارتکاب مبادرت گشت
و از آیین و بغایت بعید و صلا محال بندگان آما اگر در حضرت ملکه در و ان غریب از می و مسافر روی بکار برده
خود بدولت اقبال هم کار در سایه سعادت برین باغ ارم شک ندانند هم فال هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و زیاده
طراوت اندوز نشا گشته بنان چمن اسرافزای بخشید و هم بشاهده این برای ای غریبه که از فائیس و کار گشت تخت
ریح مسکون مسترخ گردیده پای عونت اعتبار این خاکسار با وج گردون رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هر چه ام عالی نه بجا
رسد بندگان را بجز انقیاد و کسعادت کونین در جز آن مضمهر گشت چه علاج بهتر و بانو ملتمس بی نظیر را شرف اجابت
مفردن ساخت روز دیگر چون نیز لیلی تاب ز گریان صبح سر بر زده روای تو بر عالم افشانند در بودج زر کار که خورد
خاوری در پیش رشک شسته قبه اش میخوخت چون مهر در محل تجویل فرمود و مناجات شد از زمینان چمن از گوشه
آوردن آن سرور و ان رنگ بر شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر سینه اقبال نشست

معمولاً در وقت صبح ۱۲
در وقت ظهر ۱۲
در وقت عصر ۱۲
در وقت شب ۱۲

در وقت صبح ۱۲

در وقت صبح ۱۲

معمولاً در وقت صبح ۱۲
در وقت ظهر ۱۲
در وقت عصر ۱۲
در وقت شب ۱۲

شهریار هفتاد و دو سالگی در روز پنجشنبه
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی

بی نظیر زمان داوودی نظیر این مرده جان نو از نظر شاه دانی و شاه باسان گل شکفت مانم نسیم بسبک روحی در خدایت
 آن نوس نهال شهر یاری شتافت و اجناسی که شایان خا و دانش بود حاضر ساخت بهر و با نو در حجاب پرده تنگ
 چندی از وایه های ساختمان را حکم کرد تا سبب از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بلند چون بی نظیر متاعی را که در
 کا رخا گیتی هیچ چشمش نذیده و بر سبط این شکلیه گون اویم بدان نفاست بچ گوش نشیده توبه تو حیده بد خا و
 دا و بانوی جهان از تابش آن نقد که بقالب بیان بجز محظوظ شده با و از بلند محسینا فرمود و آفرینها گفت بخا دیان
 زمان کرد که اگر غیر این متاع و دیگر داشته بهدیه بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب سبط بوس معروضه شدند که صد و
 مقصود منحل چیده با خود دارد اما نمی کشاید بهر و با نو از غرائب بشیا گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بطیار
 گفته اند رضی نشد بانوی جهان بیشتر و مبالغه افزود بی نظیر چون دهنست که شوق و کمال استیلاست طلبی که در زمین
 مطعم نظردار و خرم شده از روی عیاری بعرین سانی که اگر چه متاعی بر آن نیازم ذریعه افتخار خود میدانم نیست اما چون
 و در وقت دستا بی ست بی حنوه او تمام شود و از شنیدن این مقدمه شوق بهر و با نو از بی حد و با حجاج تمام در باب افتتاح
 صند و قیچ التماس بی نظیر گفت اگر چه قبالتا منعی ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان میانت است لیکن از آنجا که توجیه بی نا
 دین باب فحشی غایت مندول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد او نماید اما بی آنکه کمتر رخ و بنظر کیمیا اثر دارد و طویق دیگر گمان
 بناشد چون لیل طبیعت خورشید خا طر بهر با نو و با تابش اشعری جنبش آشیانی نفیسه بر وجه اتم بود بی نظیر بظاهر روحی کمال
 کبریا پریشانی بود مملکتش را با شرف و جایت مقرون ساخت حکم کرد که سجایاب پرده بشا برده جمال حضرتش با نور سعادت گردید
 بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خورد و فراموش کرده چون از تابش مهر موجود تازه یافته فی الحال فضل ز روی حسنه
 بر او شادمان و بی ان فغان و جبب حضرت جلال آن قباب سما حسن چهره شد بجز گاه مانند پیکر تصویر بی لطف و سخن و
 سخن که گوییم چشمش از غایت حیرت چون چشم ز کس باز ماند و بسکه پویشی بر او طاری شد صند و قیچ از دست بزرگ
 افتاد بهر و با نو از شادمانه احوال بی نظیر تمجید شده پرسید که چه حالت است چه شد ترا که آنچه توجیه گشتی و از خود رفتی بی نظیر
 همه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهر یاری بعلت پریشانی و کهن سالی ضعف ناتوانی بر من غالب است از
 آگاه گاه بی آن قسم ادا سز می ترا می مصر پریشانی و صدمت چنین گفته اند بالقصه مهر صند و قیچ را بر دوشه شبیه جهان شاه
 که خود قبلی اعجاز رقم کشیده بود بر آورده بدست بهر و با نو از مشا که حسن کریش یکبار در دل ز دوست او پرسید
 که با چه پرستی که بومی آشنائی بشام جان سید بر بی نظیر گفت شبیه جهان شاه را سلطان از شتابان کوهین پدا
 بند و متاع که در جنب حسن مجالش چون را غیر از شرف نبوت قدیمی با بنده و در پیش نیز وی تن و علمه شمس

منش از تصور که در حجاب
 حقیقت که در شکفت مانم نسیم بسبک روحی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی

از خدایا ۱۱ مملکتی بهر اهرود
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی
 در روز پنجشنبه هفتاد و دو سالگی

بود و حلاوت حیات در کمال مرارت عنونم که طعنه از سکر است ممت باشد صرف خواهد شد پس این قسم است
 اوج سعادت را بدام دیگری گذشتن و خود را با نفس و این مقید سلسله هموم و شستن از این مصلحت اندیشه
 دور است بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است مقدمه حصول دوست
 مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از رعایت بیغایت آلهی که کار کشای مطلب پیرومان چاره بخش حاجت
 طلبانست امید و ابراهیم منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب بفرشته شود چه جلوه که آید و چرخ کام که چرخ زند
 ای تاجر ترا از مطلوبه زهر که بسیار است در حصول می انجامد این سیکر کاغذی را در دست من بفروش نزدیک
 حرم آرزوی تو بخجری سنج بقبستان و بجانم در منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه ز او در نفس صد
 رنگ نیز نماند اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص شه که مذموم ترین فعالست نقد را با امیدت به گذشت رانی از تر
 از میدان آن پیش گرفته روز و شب سرگردان با دیده تر و دشوی احتمال ارد که آفتی مسزید و در کل محروم ما یوس کردی
 و محرومی آفت آن شده بینه عمر و بلا می حسرت این گنج شایگان که حالی را بجان تبار زانی میدارم گرفتار آلی
 و بدین و غناین هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیر بیکه خود را سلامت آخبرسانی از آنجا که حال دمی او دوسته پیک
 و تیره نباشد شاید که ازین جهت و در آنوقت که تا با بیا کند و بیاندازه توقع تو مردی بجای آورد یعنی باعث گامش جا
 و اندوه دل کرد و در غم خجرت و تعب غم با به تنزد و شود مطلب متباین این مقدمات آنست که نقد از دست داده
 بد بخال ضعیف ستان شتر طردنش نباشد پس سود تو دین است که ازین سود استرانی و این گرانمای گنج از دست زنی
 زیرا که گنجت در صد و یار گزینت که در عوضن پاره کاغذ خراج ملکیتی تو از زانی میگرد و بی نظیر چون دشت که آید
 در اول پرده اول خود را بکستغنازده عذری چند در میان آورد و در آخر مقتضای مصلحت را
 عنان مناد و تن بقبول در داده جواهر گرانیای و نقد فراوان از ان در یاد دل گرفته شسته آید و تقاضی
 در وقت که شربت کماله مسرت بود از روی قهر رسا و عقل کامل نضو صیغیات چه روان پری شامل آید
 حافظه صفتی دل شت کرده اند که چون رخصت شده بمنزل خود آمدنی احوال خامه معجز کار بر برگرد و بر
 قوی و کینه که با یوسرتهای غایبه بر او چون نشت
 پارچه حیرت باینی قسم ساخت که از حسن بالادست و چهره جو فریب آن مهر سپهر نکونی رسو متجاوز نکر و پند آ
 که مصور قدرت بکجک و ناقص است به اقصه چون بی نظیر و الا تدبیر مطلب و فائز گشت و موی که در پیش دست
 با بنجام رسانند از خدمت بهر زبان و مخص شده بیدار خود م جهت نمود و در خراج استعجال طی مر حل و قطع منازل
 که در بارگاه شایسته سید باز آمدن بی نظیر از شهر عنوسوا و آوردن شبیهه و فریب بهر زبان
 در وقت شایسته سید باز آمدن بی نظیر از شهر عنوسوا و آوردن شبیهه و فریب بهر زبان

مندی بود
 در سینه
 حاکم از آن است
 یکدیگر بپای بندند خاوند
 ای عزیز
 معنی آنچه که در کتب
 مکرر جمیع است
 نباشد و زبان دور و دراز
 بده کرده باشند
 تقابن که بوی زبان
 آنگه در این دویم تقابن
 از این فضا است
 هموار و بیگانه کردن کار و گستر
 عذر و قبول کردن آن ام
 تو از آن کلمات بشنوم
 عظم خوانان در سادان
 را بکشت حصول تقاضا
 زبانی زود آمده
 که از آنجا که

دکتر ام

عزت و کجایت محبت ز مدت زمان و بیوفانی طایفه ناقصه شده آن در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور
 جنون بگذرانند شاید که این مراد است سبیدمش ره بومند آید حکایت اول یکی از غذای بافرنگ و الاخذ
 شاه سخن او جمله بیان بدین آیین جلوه گرا ساختن که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی پیوسته وانی برداشته
 و اسباب معیشت و زندگی و کفایتی اندر و نه به تنومندی دل نیز و بی تن در جوانی عاصم در بی نظیر بود و بجا
 و شهامت بعدیل و بدویت و سخا از امتثال اقران کوشی سبقت بوده و حسن ترکیب و جاهت ظاهر از همگان
 سرآمده زنی جمیل از نیاز انعام جو خوشتر بود و دل گرو او دست بر تنه که زمانی در وفاتش تاب می آورد و در
 جفای خاطر و پایش کوشش رضای او را بر چیز بد هم مشت و زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دامن محبت
 بوده چون کینان اوقات شبان روزی در خدمت اطاعت و بوسه سرد و اگر زمانی جوان بجهت تشیت امور و کارگاه
 تحصیل و معیشت که شبانندگان تنگناتی جهان مستعار از ان گزینیت بجانی میرفتن باوه موتس از ایام
 و مانع گشته از پاره وینه شک و ان میکرو دوران شهر بر کوئی و بر زن غیر از افسانه عشق اینها بر زبان آورده
 حرف دیگر نیز نیست که در هر جا که اوس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو گانه سخن دیگری گفته جوان
 از بسکه شکار و بافتار و در علی الودام بجا رفتی و امید آوردی و با اتفاق معشوقه تبرج افداح اشتغال مینوی
 و از گوشت نخچیر قطعی که بر وی رفت ادر میان این جوان و بر او حاکم طرح خلت افتاد و بجای دوستی و
 مهله تیره استحکام گرفت اکثر اوقات بر او حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیوید و زوری بر او حاکم را نظر بران زن
 اقامت چشم بهم جارشید آن ماه شانس با خواجی شیطان حقوق سوابق آشنائی و نیک نیامنیس اگر دیند از رود
 شهوت نه که این باری مغایر
 رسید و چون یکی از زنان محاله بکاره بر زمین خانمان ناموس من مرام بدست آورده
 زن فرستاد و ظهار شیطانی نموده اسد جاسی و صالحش که در زن و زنی چند از اقبال این امر سر باز ز آخر از آنجا که
 در طینت نان ماز ارباب که چه بقدر وفاتری باشد و در قاطب این طایفه استی سه نو گنجی سفینه محبت شوهر را
 در گرواب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از نیشه دل که عمری به ستودن آن پروانته بود و کبرکات عجبی حاکم
 من بصیان داو و اندر گل گریبان عصمت خویش ناموس شوهر حاکم زده در جار سوئی مذلت طلب رسوائی
 نخواست چون چیزی برین دتره بگذشت ازین مقدمه پیشه شکن نام و ننگ دور نمیکان بقدری واگو نه بیان
 زن از تنگ نیاست که شوهر زن زیاده کرد و بهم جان برداشتن مستولی گشت و از راه بجهت طینت راده ناصواب فر
 بچوود هم کرد و دستاق خود را کسی بخشد آن ناپاک نیز معنی را فخر عظیم داشته عهد نادرت موقوف کرد و منتظرت

حاکم در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور
 کوشش سبقت بوده و حسن ترکیب و جاهت ظاهر از همگان
 سرآمده زنی جمیل از نیاز انعام جو خوشتر بود و دل گرو او دست بر تنه که زمانی در وفاتش تاب می آورد و در
 جفای خاطر و پایش کوشش رضای او را بر چیز بد هم مشت و زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دامن محبت
 بوده چون کینان اوقات شبان روزی در خدمت اطاعت و بوسه سرد و اگر زمانی جوان بجهت تشیت امور و کارگاه
 تحصیل و معیشت که شبانندگان تنگناتی جهان مستعار از ان گزینیت بجانی میرفتن باوه موتس از ایام
 و مانع گشته از پاره وینه شک و ان میکرو دوران شهر بر کوئی و بر زن غیر از افسانه عشق اینها بر زبان آورده
 حرف دیگر نیز نیست که در هر جا که اوس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو گانه سخن دیگری گفته جوان
 از بسکه شکار و بافتار و در علی الودام بجا رفتی و امید آوردی و با اتفاق معشوقه تبرج افداح اشتغال مینوی
 و از گوشت نخچیر قطعی که بر وی رفت ادر میان این جوان و بر او حاکم طرح خلت افتاد و بجای دوستی و
 مهله تیره استحکام گرفت اکثر اوقات بر او حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیوید و زوری بر او حاکم را نظر بران زن
 اقامت چشم بهم جارشید آن ماه شانس با خواجی شیطان حقوق سوابق آشنائی و نیک نیامنیس اگر دیند از رود
 شهوت نه که این باری مغایر
 رسید و چون یکی از زنان محاله بکاره بر زمین خانمان ناموس من مرام بدست آورده
 زن فرستاد و ظهار شیطانی نموده اسد جاسی و صالحش که در زن و زنی چند از اقبال این امر سر باز ز آخر از آنجا که
 در طینت نان ماز ارباب که چه بقدر وفاتری باشد و در قاطب این طایفه استی سه نو گنجی سفینه محبت شوهر را
 در گرواب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از نیشه دل که عمری به ستودن آن پروانته بود و کبرکات عجبی حاکم
 من بصیان داو و اندر گل گریبان عصمت خویش ناموس شوهر حاکم زده در جار سوئی مذلت طلب رسوائی
 نخواست چون چیزی برین دتره بگذشت ازین مقدمه پیشه شکن نام و ننگ دور نمیکان بقدری واگو نه بیان
 زن از تنگ نیاست که شوهر زن زیاده کرد و بهم جان برداشتن مستولی گشت و از راه بجهت طینت راده ناصواب فر
 بچوود هم کرد و دستاق خود را کسی بخشد آن ناپاک نیز معنی را فخر عظیم داشته عهد نادرت موقوف کرد و منتظرت

حاکم در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور
 کوشش سبقت بوده و حسن ترکیب و جاهت ظاهر از همگان
 سرآمده زنی جمیل از نیاز انعام جو خوشتر بود و دل گرو او دست بر تنه که زمانی در وفاتش تاب می آورد و در
 جفای خاطر و پایش کوشش رضای او را بر چیز بد هم مشت و زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دامن محبت
 بوده چون کینان اوقات شبان روزی در خدمت اطاعت و بوسه سرد و اگر زمانی جوان بجهت تشیت امور و کارگاه
 تحصیل و معیشت که شبانندگان تنگناتی جهان مستعار از ان گزینیت بجانی میرفتن باوه موتس از ایام
 و مانع گشته از پاره وینه شک و ان میکرو دوران شهر بر کوئی و بر زن غیر از افسانه عشق اینها بر زبان آورده
 حرف دیگر نیز نیست که در هر جا که اوس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو گانه سخن دیگری گفته جوان
 از بسکه شکار و بافتار و در علی الودام بجا رفتی و امید آوردی و با اتفاق معشوقه تبرج افداح اشتغال مینوی
 و از گوشت نخچیر قطعی که بر وی رفت ادر میان این جوان و بر او حاکم طرح خلت افتاد و بجای دوستی و
 مهله تیره استحکام گرفت اکثر اوقات بر او حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیوید و زوری بر او حاکم را نظر بران زن
 اقامت چشم بهم جارشید آن ماه شانس با خواجی شیطان حقوق سوابق آشنائی و نیک نیامنیس اگر دیند از رود
 شهوت نه که این باری مغایر
 رسید و چون یکی از زنان محاله بکاره بر زمین خانمان ناموس من مرام بدست آورده
 زن فرستاد و ظهار شیطانی نموده اسد جاسی و صالحش که در زن و زنی چند از اقبال این امر سر باز ز آخر از آنجا که
 در طینت نان ماز ارباب که چه بقدر وفاتری باشد و در قاطب این طایفه استی سه نو گنجی سفینه محبت شوهر را
 در گرواب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از نیشه دل که عمری به ستودن آن پروانته بود و کبرکات عجبی حاکم
 من بصیان داو و اندر گل گریبان عصمت خویش ناموس شوهر حاکم زده در جار سوئی مذلت طلب رسوائی
 نخواست چون چیزی برین دتره بگذشت ازین مقدمه پیشه شکن نام و ننگ دور نمیکان بقدری واگو نه بیان
 زن از تنگ نیاست که شوهر زن زیاده کرد و بهم جان برداشتن مستولی گشت و از راه بجهت طینت راده ناصواب فر
 بچوود هم کرد و دستاق خود را کسی بخشد آن ناپاک نیز معنی را فخر عظیم داشته عهد نادرت موقوف کرد و منتظرت

فانی کلمه در اوست
در آفرینش مهر
تواند نهان
فایسان است
نار و آتش
نقطه در هر خون
یعنی بنده در آتش زاری
گویی که در آن باران
بهرام سخت و بی پایان
دل نشدن از غم و پیمان
یعنی بر تنگ در نام پیر زین
مشوقه زن در دم بوده گویند
گلگون در شب زود پدید بود
زاده مادریان درشت آبک
در آن مادریان اجعت بود
ساخته هر گاه آن پادشاهان
آن اودان بگریختند
مغز گلنای فصیح اول
برکات فانی بیاض
مغنفت غمی شایسته
مع اشواق غمی
مع از غم در خون
مع از غم در خون
مع از غم در خون

نشسته کنک پورشهرش عبادت موعود بیچاره رفت قضار آموشی از پیش رسید به جانب موعود که محل توطن
مادر و پدر آن سینه نام بود رفت جوان بدنبالش تاخته بجوالی آن و بصیدر هچنگ و در خون آموشی موعود
دشت خضرا سوبی زنده خضر شبستانت جوان اسیر در گردن از خشن مجال مرحبت بخانه خویش نایافته ناچار بر
موضع رفت و بجانه مادر و پدرین طرح همیشه از جهت و پاره از گوشت آن نخیر علی را نگاه داشته تیر به آنها از زنی
دشت خود باکل طعام منعم و چون جهان عزیز بود میزبانان ایزل نکردن و بطعام آرزو خا گشته است بی توجهی آن
کردن جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما صحبت در صورتی که است ^{و این است} لب و صفت کیک دست بطعام
در از نکرده شد و تمنعی نه از زومی کلعت است بلکه جان خود بگرد و بر نجام دوری ^{در قالب آرام گیر و زین است}
دشته خاطر نازک برجا شد از باره گوشتی که نگار شده ام صحبت است که اگر اهل مان بخت خرد با اتفاق آن ندر کافی بش
مناول کرده آید و بر طاق سروبی پلاش باده پیوره شود مادر و پدر آن ناپاک از تمنعی بغایت سرشانه ز گشته غم
مرو سارده لوح خافل از کج نهادی نان اینجا جمال طیش ^{ای مقابل بر بروی او شاد و زین پدید} بلکه شست بر روز آرزو آن طینه غایت مساوت
و نار استی بدرستی حریف خود را از نامدن شوهر خرداد و بقتضای عقل ناقص برای ماضوب خویش تدریری اندیشه
آن ناپاک را بغویت و ضلالت سمنون شده تا در وسط از عقب جنازه بیک گوشه آش در دوز و بر سب بوق شتاب
سوار شده بمقصود در خانه بسیار و حنیت مبارقا گلگون نسبت بر روز زاره حاضر سانت بعد از اعتمی چون است
در گرفت و دست سعی مردم از اخصای آن کو تیا گشت زن بدبشرت که این آتش هفت نه از زیر سب
انماسته بود از زوی کید بولی بر جاست و خوشدامن کینان را بیدار ^{سکمار سر اسلیه}
در استحاج اثاث المبت شد ندین آنا وقت فست منتهم انکا شده ^{در آچینده}
حریف از آنجا تسکیر کرده به بلده دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متوجه ^{بکدام از برف}
روزگار خود خاک ندلت رختن گرفته یعنی بشرب باده فست شغال ^{منور} چون آتش در دشت شد امن او را
در خانه نیافت از زوی مضطرب بی شخص شده چند آنکه در صلح کاشانه دوید غمناوار او نشانی نزدیکان که
در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و بصیت پیش گرفت آنکه جوان در آتش شوق برشته و یک شده در مفرقت
باشتاق تمام سجانده دیده که خانه خاکستر شده ما بر بصیت خاک بر سر آفتانده او را درین ناپاک بدبشرت حیرت در نهاد
جوان گرفت از کینان پسیدر حال صحبت اینمذخرابی خانه از چه راه است پرستاران بعینه حال کوی او
سوختن خاتون خبر کردن جوان مجرد استماع آتش بلا در من جان گرفت اشک حسرت از دیدن رواج هر از ایت پیران ^{ای از کرد}

صفت از کینان

و بعد از آن وقت که در آتش سوخت
مغز گلنای فصیح اول
برکات فانی بیاض
مغنفت غمی شایسته
مع اشواق غمی
مع از غم در خون
مع از غم در خون
مع از غم در خون

مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان
مطلب با هم در میان

بابه عدم ساخت بعد از ساختی که آن فاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش باوه فلانی فیت امیر
ای حال بیایت بلایان گشته غرق بحر حیرت شده و بیچ ندانست که در ای حیاتش شراب نخلکه فنا چیده نه ریخته
وسرشار چارهاش نه گمانی چه سان بر خاک عدم افتاد چو بیکت گاه از ساحل امید در گرداب باس افتاد و نشسته
کامرانی بخارنا کامی مبدل گشته به غنیمت بطبع ناپاکش ستیلا یافت و عرق قهر حیرت آمد از بس انفعال تیغ آبدار
حریت از غلاف کشیده بر سر شویبر آمد و خوست که کار آن بیچاره تمام سازد و با ده حیات از پیمان وجودش بخاک ببرد
ریز و شویبر چون تبه کار را در جوش و غلیان غضب آینه تیره شد در آن حال که دست بماند
بسته بود و از شاخ و خنت سرنگون و بیخته از عهد موثر بر بنیوانت آمد زن خود یک گریه بود و با چاره از روی غم جو چاره
ما سحاح در آمد و گفت بانی ساکن باش دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج هایت آید بهتر والا اختیار مانت
زن دست از سلاخ هین باز داشته بر سید که ای بد بخت منرا وارد گوی تا چه گویی آن گزافه ملاز را به کسب یار
کج حال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در آن خستیا ری بنوده هر گاه در بان از انهنشی ارادت
پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی فرین ساخته و کلک قضا در جریده شیت نام من چنین قدر نکت کشیده باشد از تو چو پیر
مهر دیدار رخسار عقل حضرت بدین صورتیکه ازین مهلا غرقی متصو بنات کشته تم چه صواب رد و خون اسپکه از
وجودش بجم ضرر نباشد ریختن چه سوود هدا که آن عزیز که دل بود چه مطبوعه عدم شیت خار وجود آستان
سوختن گنجائش شیت اکنون که حاش درشت برین با دین جهان است بنیاد را بدو کرده جای نیست که درین جهان
باشی و زلات در امر مبدل عفو موی خود میدانی که مودی مگر که اگر آسیای فلک گریه از عهد و دیگر او عمنایینم
از تو از روی نوازشی که موقوف محبتی برین راه حال تا بازی فرعیست از خون من
در غم مرموسی با باز تو گوئیم در سیاه عالم حادثه را در میان جانان عزیزان قسامین معاملات بسیار در میان
احترام نفرو موی لازم نباشد که باین قدر امر ناملام که بحسب قضا و قدر در داره با چه نام زانین مردین بدیم نظم
اگر دوست داشتی خطابی رفت در روز مندی شهاب من جفائی رفتت بیگر دلم از عشق زده دلدار تانی بر در برد
در میان جانان جفائی رفت در مطر قیت بخش خاطر نباشدی بسیار به هر که درت را که بی چون جفائی رفت
زن سخنان چرب شیرین بله فریب تیر از جانی برنی امحال نه از دست پایش برشته از قید برکت تا داد و بخت عذر
تقصیرت ماضی سر بر پایش نهاد جو از عایت چه کرد که از کشتن سن سیه بخت ست باز دست مرتب شکله بگاه ایزدی بود
ساخته سخنان آمد و امان دل از تعلقات از کار بر چیده در حجره تنگ و مار یک از نو اگزید و با عفت عبادت

نویسنده ظاهر این لغظت است از سبب عدم در بیان
شخص از طرفین خواننده
مطوره کنایه از نهان خانه
نمونه از سردی زبده
انوار او کشف و فیض
۲۲
زلات با نفع
از اخط
که بدین عبارت است
شکل پیش آن است
ساختن از کشته باطن
شخصیت که در میان
اصول شایسته
انچه از کشته باطن
انچه از کشته باطن
انچه از کشته باطن

ازینجا خوارم
نظر نام نهاد
نقش
نقش
نقش
نقش
نقش
نقش
نقش
نقش

Main body of handwritten text in a large, clear script. The text discusses historical events and figures, with various annotations and marginal notes.

Vertical marginal notes on the left side of the page, written in smaller script.

Vertical marginal notes on the right side of the page, written in smaller script.

الماس بسو اسم معقولان
بلاک و بی نام و غیره
بالمعقول بسو
در خارده ناسان
ان غیره
لایق

در خواستن و مطالب
ایل علم عربی سوال
بساوی و در کما
سوال دینی با علی
شاه عالم
فرقه انیسایان
چالاک
علم دینی
مجموعه کون راود
کسره یعنی دیده
میتوانم معقولان
۲۶
مفول
رقن ملک
تجربه گمان
بدون است
ای محض
از خود
گمان
میتوانم معقولان

را مجال بالا بر آمدن آن نبود از دست تطاول مردم مبنی درشت نظر قضا که شده نخل خرما که گفته باغ از کفایا
نخل و خرما نیز به خوشایندی که گفته تراغ و طوطی توشه از وی چون بنه را در فن بالا بر آمدن اشجار تجویض خرما
و ناز جیل و تماشای آن در کمال رسیده بود و یاران درین کار امتاز میدهند همه با اتفاق دست مع ایام
زده گفتند میخواهیم که همین تو در راهی تو خرما می نفسی که پذیر این نخل ناول نمایم هم تماشا کنیم که بالایی چنین
بلند قامت که سر بام فلک میاید و غیر از طویس هیچ کس از زمره کسش بهره نمی یابد چگونه می آبی همانا عجایب است
و اما او تا از راه چه مجال که بر بام فلک بر آید چند لکه از اقبال این ملتس بر آید که او بود
استعفا نمودم دوستان ازین حرص خرد است از من سکن باز در شسته چار ناچار بران دستند که در آن احوال
بگر زدم و آستین بر ساعد نوز دیده بگردار و باران سحر کار بران درخت فلک فرساکه کوفتی ز زبان بام سر است
بر آمدم و خلقی در رعایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون به تائیش رسد از این نخل ما را می بیند
و جوانان قامت بلند که وزیر ستیا و ده بودند مانند لطفال خرد سال در نظر مردمی تند و کجا نگاه و رنمه اه میماند
مردم نقش می بودم بنحاط میگذشتند القصد خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و بیادوت بود چیده در امان
و باره زبیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاب سفید زردی مایل در رعایت بطبری دورانی که از نگاه جانکاه
زیره آب شیده و دل لبان نمک آب میگذاخت از میان بره پدید آید گشت این بی بی سیه کرد و مجرب نگاه
کز به این نام افتاد و از صد مرتبه پیش مغال اعضا خواست که از هم متلاشی کرد و در مرغ جان از ایشان که زبیر
نماید و در دل ندیدیم که اگر خود را زبیری اندازم نفس غصصی در نیمه راه بر طایر روح میسکند و اگر توقف از مردم
این اثردهای جانگداز که ملایمی آسانی و اجل ناگهانی کنایت است بیک نفس لقمه دار فروی
مهر کلمه که قناری زبان خلایق که در و گداوان شکسته از هم خراب جان او مردن و باز نام بر بعضی زبیر گار گشت که
اسی ملک العرشین چه عقده جاگاه است که فلک سخن ناتوان و ضعیف است این و درین کوتاه تارانی هم فکر
که آن اثردهای خود بخوار در رسید و در هم حمله و وارد کردیم او بخت و کفچه مهیب بلا انگیز را پس بر باد است
مجاذبی و منم گذشت چشم سیاه زبیر آلود بر صورتی دوخته لقمه زبیر زبان زبیران بر آوردن گرفت از زمینانی شاکه
بر من طاری شد که تعبدا و کیفیت هونانی ویسان از مجال زبان خارج است تقابل قیاسی نمی آید و از یادش
الکون موبرا اندام است میشود و از فرطی بر اس نیست بر تبه بر عروق و اعصاب مستولی گشت که در
برین اسلا اثر طوبت نماند و خون رشت این خشک شد و آنچه دست بایستی بدان درخت پیوسته

ای باغ از زردی و درشت

در خارده ناسان
ان غیره
بالمعقول بسو
در خواستن و مطالب
ایل علم عربی سوال
بساوی و در کما
سوال دینی با علی
شاه عالم
فرقه انیسایان
چالاک
علم دینی
مجموعه کون راود
کسره یعنی دیده
میتوانم معقولان
۲۶
مفول
رقن ملک
تجربه گمان
بدون است
ای محض
از خود
گمان
میتوانم معقولان

و قهر آن که در شکر و بر و میشد برو من چون انداختی نشانی یافت مایوس برگشت پس لباس قلند را
بر جوانی قانع گشته بدوش برداشت و از آنجا بفاصله یک کوه برود در رود انداخت و سنگین بله ای بر کنار رود
مرحبت و توجه شهرت من سبک گام گردیده پیش ازینکه آن قاهره ستیمکار بر باید بخانه آمد مع جان بر سرش
بجواب نعم آن تبه کار چون نباید در خواب یافت ازین مرمخاط جمع کرده بر کنار کوه با بر بازده به شکر چنان
لیل آخیز رسید و سپیده صبح آغاز کرد و عبادت مهرو بر خاسته به تهنیت نما مشغول شد هم آن ناسقه بهفت باور بودند
تتمش و هفتدیارتوان در کمال جمل و بیداشی و از اهلیت در کمال ^{این تعبیر تا ابله بود} ^{این تعبیر تا ابله بود}
آن بد بخت تو استم ساخت و بتدیج و پنی تبیر شده خواستم که نخست بخت خود در پخته کار آن ناپاک با سجاد
بنا بر مصلحت و تقاضای وقت زوی چرخ خود را اصلاح آشنای این معامله کردم و ازین مقدمه حریفی بریز
زن پوست گزین مصیبت و گمان قرین غم و اندوه میبود و بختی مراستم تا تماری بقعه پیر ساندید و زوی که کسب
نماز و صد و طهارت نووم و استخا اشتغال چشم آفتاب بر از آب در صحن خانه بود و آن تیر ارش بر از آن بود که
آن بر کسی نشسته گفتم آفتاب را از من مباران بخت که تمام مر خاسته کمال نزلت دست با قبا بر ساندید
باز گدشت گفتم چو نیاری گفت بلکه سنگین است تو اغم بر شمت بلا شاشی از زبان من چون تیر که در اجنیه
ار شمت باشد و بر آمد که بهر حال زلاش فلند سنگین تر شود هر بود مجرود لیه از زبان من این سخن بر آمد زن را
تا یزه غضب با شتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهر ناکمی عرق آورده بچاکلی تمام جهان نخی قند برش را از
و اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه کردم که در بار برق جسته بستی هر چه تا منتهی هم بر صورت فرود آورده منگد غافل این
حال مشغول استخا بودم تا بنده از استمن و خود را جمع کردن اقل پیش و از بر سامی بکار برده انقسم نقوش غرور و شکال
بیایج بر صفحه چهره مرقم گردانید بعد ازین واقعه آن دیولعین را انکر فتم و دستهایش بر پشت خنجر کرده برادرش ^{این نقاشی است}
بر کیفیت حال خدایان مال گبی داده از سر جانمان در گذشته و دل از تقائات سر روزگار رو شسته سوسن و ارازار
گزیدم و کسوت سوسنی بر خود بست کرده در خلفه خاکساران بر آمدم و دیگر بار و بار باب تعلق نیاوم و برادرش آن
سینامه آبتش عذاب سوخته و اصل حنوم ساختند آبی شانه اوده والا که بر اندوه جان آفرین با شایان از مهر صلحت
عام و خاص گردانیده و ذات مقدس میا از اجبت گرداوری خلاق که در اولیج بدایع خالق روزگار بود انام کرد
لائق نباشد که دل دین را بجال خذ و لغت ابروی اینطایفه ناقصه که سرشت ایما از کید و زور و سرت نازک از خنجر
ایان اخیه وفا مشام توقع فایز گشتن ملامت کمان اردو با بند و خود را به بیداشی و بجزوی نگشت تا میان سار و نموی

کودمان پیر...
درین وقت...
باز از او...
و در این...
باید...
و در این...
باید...
و در این...
باید...
و در این...
باید...
و در این...
باید...
و در این...
باید...
و در این...
باید...

بر زن این شوکه زن گاه بد بردش باد و کجا راه است ...
حکایت نسیم ندیم و دیگر شاه و لغزین حکایت ...
زینا منظر نیکو شمایل بوطن گزیده بود بر رخسار دوزخم داشت لام الف و ایریکی بر چهری تقاطع کرده و گاه بگاه
نزد من آمدی و لطیفها و بزمها می گشتی روزی از او پرسیدم که بدین نکت تمنا بر رخسار از کجا برشته آیا در بندو کا
اصفت دلاوران واقع شده بود و محلی با حرامیان و چارگشته میخواستیم که این فرزند کنی کار کنی جوان از معنی نباش
متغیر گشته زبانی ساکت ماند بعد از آن سرانگیزه قائل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف لغت
و قیاسی زیر که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوارتر است از آن آردن متغیر شدن و خواهش خاطر در باب
سازگاری این مطلب از یکی بد کشید و آن نحوه که بودم زبیده تر مستقیم و مبالغه از اندازه قیاس بیرون نبرم اما
جوانی جوانی بفرموده می ساکت گشته ضلالت بلوغ میکشاد و مایه زبان آشناسی بجز کلمه نیساخت چند لکمه من بماند
می آفرود ایامی از خود ز معنی هر چیزی استعجاب است او که بی طاقت شدیم و عنان شکیمیابی از دست
بشد و اضر او استبداد من بجای رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب ز روی شاه دراز برداشته
در آنچنین بیان جلوه گر سازد چاره نمیده جواب هر سر از این بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با منی چند از دوستان
اتفاق میرسد بجا بصر اوقات و ناگاه تروی چون آهوی چنان شوخ و طناز و خود را می از گوشه مرغار پیدا شده و سینه
و گل چیده گستاخانه نزدیک تر آمدن بارگی صبا شتاب بسوی من چپ براندم آهو که بر دار برق راه صحرا پیش گرفته
در آن سینه نینازنگ حسرت آغاز کردن نیز گلگون نسیم تک اگر مرغان ساخته بد نباشش شتابم در آشناسی تا من
از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمرات شکام توقع غایز نمیشد قضا در کمال گرمی بود و خوش قطره
که قطره قطره خوبی ستاره از آن گلگون صبا شتاب لال فعل حکمه روی زمین ای چون راحت سپهر را ز تو بشت سیاه
کیمیو پایش بگویی در شد دست میر افتاد و من مانند گویی که از قصه من چون خلدان گرد و معلق زبان از آسمان بزرگ
آدم و از آن آهیب سخت نفرت کشیدم و گمان بردم که پایی حیات بگویی آبل فروشد و درگ زندگانی منقطع گرد
اما چون هنوز از حیات مستوفی باقی بود و سلامت ماندم و سخت گفتنی پاره کردم چون بصدر رخ بر خاستم و خود را
سنجیدم طاقت تقدیر یافته که بی و تنگی غیری در خانه زن توانم تر و در و ناچار ساعتی چند بر خاک بیقیام
و خود را میساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر حیح منور و جالت اصلی گرانی در آشناسی حال عورتی در دنیا
بگفتن که ضعف پیری توایش آوریافته و تیر قامتش از آنجا چون آدمی مه صبیبتان معلومست

این شوکه زن گاه بد بردش باد و کجا راه است ...
حکایت نسیم ندیم و دیگر شاه و لغزین حکایت ...
زینا منظر نیکو شمایل بوطن گزیده بود بر رخسار دوزخم داشت لام الف و ایریکی بر چهری تقاطع کرده و گاه بگاه
نزد من آمدی و لطیفها و بزمها می گشتی روزی از او پرسیدم که بدین نکت تمنا بر رخسار از کجا برشته آیا در بندو کا
اصفت دلاوران واقع شده بود و محلی با حرامیان و چارگشته میخواستیم که این فرزند کنی کار کنی جوان از معنی نباش
متغیر گشته زبانی ساکت ماند بعد از آن سرانگیزه قائل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف لغت
و قیاسی زیر که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوارتر است از آن آردن متغیر شدن و خواهش خاطر در باب
سازگاری این مطلب از یکی بد کشید و آن نحوه که بودم زبیده تر مستقیم و مبالغه از اندازه قیاس بیرون نبرم اما
جوانی جوانی بفرموده می ساکت گشته ضلالت بلوغ میکشاد و مایه زبان آشناسی بجز کلمه نیساخت چند لکمه من بماند
می آفرود ایامی از خود ز معنی هر چیزی استعجاب است او که بی طاقت شدیم و عنان شکیمیابی از دست
بشد و اضر او استبداد من بجای رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب ز روی شاه دراز برداشته
در آنچنین بیان جلوه گر سازد چاره نمیده جواب هر سر از این بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با منی چند از دوستان
اتفاق میرسد بجا بصر اوقات و ناگاه تروی چون آهوی چنان شوخ و طناز و خود را می از گوشه مرغار پیدا شده و سینه
و گل چیده گستاخانه نزدیک تر آمدن بارگی صبا شتاب بسوی من چپ براندم آهو که بر دار برق راه صحرا پیش گرفته
در آن سینه نینازنگ حسرت آغاز کردن نیز گلگون نسیم تک اگر مرغان ساخته بد نباشش شتابم در آشناسی تا من
از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمرات شکام توقع غایز نمیشد قضا در کمال گرمی بود و خوش قطره
که قطره قطره خوبی ستاره از آن گلگون صبا شتاب لال فعل حکمه روی زمین ای چون راحت سپهر را ز تو بشت سیاه
کیمیو پایش بگویی در شد دست میر افتاد و من مانند گویی که از قصه من چون خلدان گرد و معلق زبان از آسمان بزرگ
آدم و از آن آهیب سخت نفرت کشیدم و گمان بردم که پایی حیات بگویی آبل فروشد و درگ زندگانی منقطع گرد
اما چون هنوز از حیات مستوفی باقی بود و سلامت ماندم و سخت گفتنی پاره کردم چون بصدر رخ بر خاستم و خود را
سنجیدم طاقت تقدیر یافته که بی و تنگی غیری در خانه زن توانم تر و در و ناچار ساعتی چند بر خاک بیقیام
و خود را میساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر حیح منور و جالت اصلی گرانی در آشناسی حال عورتی در دنیا
بگفتن که ضعف پیری توایش آوریافته و تیر قامتش از آنجا چون آدمی مه صبیبتان معلومست

ای هم روز بعبیده

کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰

کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰

حافظت و تقوی و فرزندی سبزی و مقننای رسم سلام این نورس نال عصمت او سلک از وراج من گشتی
 و بدین نوازش سرفراز مابواج آسان سانی و این امر سیه ناکزیر که مطابق فرمان الهی او ای آن فرست است
 مستقیم است و سرانجام معنی رهسورت اودن واجب در هیئت رائق است که بدین پیوند مراد سر بلند می‌هی زبرالک
 و گویی باینه اروت و عقیده متفق نوازند درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت نموده نهایت سیه چون بنکار
 فرمان نیر فرزند متکم و انعقاد بر فرمانت هم سخن چندی عروس این التماس آبنامی اجابت رنگین ساخته پیره
 از رویم ابغازه مراد بیست برده پیوند وصال آن کرانمایه کو بر درایم محبونی ذخیره اندر نشا طریقی زوزی خند
 مرا تشکر است مرا هم مصلحت تقدیم رسانیده مرابا ماه شریف هم بستری که است فرمودندنی دران صحرای گلستان
 بجام دل زنگاری کردم و از دولت موهبت و موهبت آن حورها استیجاب عیش و سستی نشا طریقی عصمت پستان
 آن در مکتون سحر حسن لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمیشد و در شب بیاب تاب بعضی خانه نیز میگذریس خابو
 شکر مبینی شغلی و گساحی حتم بر روی من نیکشاد و از نیکه هم حسن هم عصمت ازیز و تعالی در ذات زیب کرده و جمال صورت
 و معنی بر و عطا فرموده از غایت شادمانی در پیر من میگویند م و مصاحبت یک خطه او را بهتر از فرماندهی هفت اعلیم
 و کامرانی ربع مسکون میدنتم بیغاله ریث شایه کلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا عین بدین مابج
 مهر فروش عشوه سنج کشیده کوش ادا نمهر رهنشاس لطیف طبع که صفت اجل عصمت که هسته و بریز عفت
 بر استه باشد مقنونی مه زن پاک و خوش سیرت پارسا که کند و در ویش را باو شایه چه روز که غم خوری غم را از
 چوشت گل سارت بود در کنا که در خانه آباد و مهربان دوست به خدا را بر حمت نظر سوسوی او به چوستور باش زن خوب روی
 بریدار او در بهشت است سو به کسی بر گرفت از همان کام دل به که کیدل بود باوی که راضی بود قصار اسپر از سالی خندان
 پیرزن داشته منش جهان قانی را پرورد کرده متوجه عالم مانی گردید و دران خود را از الواث این خاکدان بنبراسا
 از شاخ طوبی شکر کامرانی در چند از هفت ناکزیر ان صده هزارای خاتونان جنت جلال پیرین نیک شد و
 بی وجود کامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس نیب طبیعت انگو اگر دیدنا چارتان با قامت
 نیارده باز به دستور قدیم متوجه بمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت غلا تو را کردم و بحسب ضرورت کعبت
 تحصیل وجه معیشت که شبانندگان عرصه خاک را از ان گزیر نباشد و درین عالم شایه پذیرایه سومی و چه وقت
 حاصل نماید التجا باصحاب زکار آوردم و مکانی مخوف و بیست آورد ان جور شیدهای حور رشک انشا ندم و پیرنی
 صاحب را با جرت گرفته بحسب مراد تمام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقه معرفت بجاک شهر

ای سال خردر ابامه
بم معاینه نئی کنیند
باید غایب شونده
و آلودگی شود
ای سال خردر ابامه
بم معاینه نئی کنیند
باید غایب شونده
و آلودگی شود

کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰

کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰
کوه شامه ۴۰

دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند

سالم طلبی و کاجونی ما خود بوده آخر کار بد روی فانی و آزاری بی تحقیقی انیان گرفتار گردند مگر
نرگیز زن ل مردان و نیم پوزنان کید باشی بس عظمت آید عزرا ان کند که زنان خوابد بکیزن شود و ناگرا فرستاد
حکایت چهارم نیمی دیگر طوطی خوش آهجه زبان اشک شکن سخن گردانیده گفت که راز انان بر این روزگار
چنان آورده اند که بادشاهی بود در ولایت سراندر پاپیه سیر بر سر راهم سپهر نهاده و گوشه تاج بوق بر مردان
اوراد و وزیر بود که می راوستن همین سخن از ندمی را در دستور بسیار می نامند بقصدا و الی جز این که پوسته سر خط
فرمانش نهاده بود که در وقت که در راه است خرم و ساه راه اندیشه با صواب فتنه است خلاصه و در پند
خلل بر افروخت و در قصابی ولایت سر آمد پخته شمال و ناموس عایا و بر اید دست تطاول در زین حاشی و ناموس
سراندر پاپیه مصلحت ملک داری دستور بسیار با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سر حد ستافته نایزه عالم
فتنه را باب شمشیر منظمی گردانید و دست سیاست گوش مخالفان که آید بنیابان مینور بماند زن دستور بسیار
غصبت پوسته از درد و غارت در پنج مهاجرت هم آغوش طلال کوش کلایل میورد و هزاران عمر و اندوه او قات
دستار روزی بسر می برد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه خلاص می خواهمی هر عید بسته در راه دوری
که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و فخر مال و منال و کمال سخن خدا و او گرفتار سجده ان بود
در رخ آتشکده از حمان اندوه چون ماه کاتبین باعث صیت گیتی نه کافی است که عمر غریزم اعتبار را غم و
بر داری و گل عیش خود را در آفتاب لیم و تخم ترمان و خمول سازی درین شهر که پسر است غایت سن و جمال
نهایت غم و دلایل که در برابر رخ می بینیش بر آفتاب کم قدر تراز مس می رود و گل از رشک بان تنگ شکمنش خواهد که
در چین حالت غمگینی در سر گرد و گلها نگ حسنش چون صیت سخن با کثافت عالم رفته و غلغل جالش در رنگ زری
با صنایع امر سیده بکیت بی کردین آن گل در قفا به بند در اید صد ساله زنا به طریقه صواب نیست آواز
و خلوگاه مصاحبت و بار داده از چنین غم جانگاه دل آریانی بخشی زن ان استماع این غم چون بهان شوق
در جوانی آن گل بوستان عنانی کشاده نقاب عصمت از زهره خال بر کشید و مرکز پارسانی اخراقت از زیر پا
در چارسوی شوق سر سینه دویده بواسطه تحصیل حجاب مقصود از مقربان بر اما محرمه چاره جو گشت بان
این همه از عمر سالیبت چاره پردازان در صورت استحال پذیرا تمسک گشت و اوقاف به بطوال خواه نایزه
عشق در کالون سینه او اشتعال یافته پروانه گردانید اما به اندخت لا آخرم روزی که از طاق طاق بود
انچنانکه شیوه نازنین بری شامل ست ممت برترین خویش مقصود رویه که نایزه بر توای است که

دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند

دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند
دستار بهت از کز طلبی که در کفر بودی بگویند

آنکه او را از دست آورد و گوشت بپازد که با او گوشت بود...
 چشمش را در آن گدازد که او را از دست آورد...
 در آن روز که او را از دست آورد...
 بر آن روز که او را از دست آورد...
 شتی جوهر از آن سنگ تحول و موهبه فرمود که بهر چه زود تریاره مرصع در غایت لطفت و قطع ساز و در آن شبی کلم
 ماد او را ز غریب گوشت نقاب ز رخ آفتاب بر گرفته یک نگاه عاشقا دور در در گر میشد...
 سوزت و رخت غریبیل جنون داده از ملامت بجز آشنایش بگاز خوش گشتن بین از دیری از آفتاب خود به خیریه
 موشن فدا و تبنا می سرکاه آن کار بر او و دگر چشم باز کرد و دعوت جهانی دیدار عشق آفرید و جمالی برود و عاشقی
 گفت ای صدف فریب پری مردم آنکه تا این دنیا من خود پسند تاراج عشوه ستمگ تو شد و عثمان اختیار هر چه
 رسد و در خدا را تغافل کش و در دنیا کوش با شش و گبو که نام در ابایت چیست مقام جانفزایت
 علیه السلام که مولای نام توام و درم ناخریده غلام توام آن عشوه که گشته سنج شیوه سامی بکار برد
 و شعبده ساحری آشکار کرده مرانی از نخل بر آورده در دیش مکر که آورده در محاسن آن بیل گشته...
 از دراب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصارت بلند چون حج برین که عقدا در موش بر آن
 کم کند و سیرع و نیمه ز نهش بال مجال بریزد تو سوز به چون موش سبوی اجل متاز و بهیوه کجا به نهنگ گام می نه
 با و پای می با و به جنون مباح و چون مجنون بز نجبه سنوای سر و گمن که ذره نفی اک خورشید دست تو اندر و پیش
 بر او آسمان تو اندر پریر این گعبت و راه منزل خود پیش گرفت زرگزندنگ که در عشق آن جاد و فطرت ماه و تب
 تا سوفا در و از آن گشته بود و در خاک بقیاری بر افتاد و از این اضطراب الات او دوات زرگری بر هم زده بخانه
 سبب شد و در آستانه ملامت کان دیوانگی بازگی و چند نیش چون زگروی او نگاه کرده بر سار و محافیش که منه
 بر روز رفت و در آن گشته بود چون در زر زرد گشته و عثمان اختیارش از کف عقل کفایت او پیش
 ای رفته...
 در آن روز که او را از دست آورد...

در آن روز که او را از دست آورد...
 چشمش را در آن گدازد...
 در آن روز که او را از دست آورد...
 بر آن روز که او را از دست آورد...
 شتی جوهر از آن سنگ تحول...
 ماد او را ز غریب گوشت...
 سوزت و رخت غریبیل جنون...
 موشن فدا و تبنا می سرکاه...
 گفت ای صدف فریب پری...
 رسد و در خدا را تغافل کش...
 علیه السلام که مولای نام توام...
 و شعبده ساحری آشکار کرده...
 از دراب ریخته گفت منزل من...
 کم کند و سیرع و نیمه ز نهش...
 با و پای می با و به جنون مباح...
 بر او آسمان تو اندر پریر این...
 تا سوفا در و از آن گشته بود...
 سبب شد و در آستانه ملامت کان...
 بر روز رفت و در آن گشته بود...
 ای رفته...
 در آن روز که او را از دست آورد...

نقل مکتوب...
 در آن روز که او را از دست آورد...

کردن در حدیث
کردن حدیث از روزام
بالکسر نویسی
نیم بر دو نویسی
بر دو نویسی
در ناقص و نام
شده اند به قولی نام
سکال بر وزن
جبال یعنی اندیشه و فنا
بیشتر در سخن در
بر گویم و بر گویم
فغانند و گویند بر گویم
معدوم است
در بیان سخن
عین انبیا
بودن از طاعت عباد
تو سبب بی سلیمان
جانی که در بعضی
الل جلال که در بعضی

عبدالله امام اسکندر حضرت با او مردم صف کشیدن فارسی معونی رخ دکان جرم با مسلمان دورد و در دورد نویسی هم زبان کلام در حدیث ای
ازین زکر با یک نظر بر پشت و از بدید او حسن نالید گفت و از زمان محدث سلطان جهان چه بر بصفت نشان
که در کربستان است و در زوپاسبان بر پشت مظلوم صبی زفته که از آن دیده اجم حیران است فلک بر خویش لرزان
یعنی مشب و من شود به با عده معروف بر بستر استراحت آرام شویم میسر مسست خدا فراموش نگاهمان شود
بی سابقه حرم و عصیان موی گشان بیرون کشید و کبردار خونان سزاوار قتل است و گردن با بلندی و سلسله از
بسته و جگر ساکنان صفت جا داد و با انواع عذاب گردانید میت گردیدی و ازین ای کامگاه با تور و درون
شماره بر یابد تور پر به تکمیل بر پوشش از پشت سخن آن سزاوار قصد لوث سنگری بر داماد از آن
و شکار گشت ستور چنین گشت نامناسب از نهاد حسن بود آری سخت بر پشت زگر از آن عیار بر کار با آن
اعتدال مطلق العنان ساخته حسن اسبخرم خامکاری با فراوان ملت خوار می بخسب فرستاده چون گریه اجساد چنین
محتاج بزرگ و حدس سرگاز و بیدیل از چنان نام جان ستان و جملد بر اندیشه میت این کار زمان
است باز است به امسون زمان بد و راز است حکایت چو کی دیگر امصابان خیرسگ (اشبهتنگام
زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده و مروض شدت که از روان آن احکا و حاکمایا ان خار صی
شهری جهانی سپاه پیشه سباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود است و کمال نعم و متول زندگانی
شبارون ایمن آرائی و نزم افزوی بسری بر داماد از صحبت نان اجتناب میکرد و از آفت تامل است
منزله پیوسته سرخوش جام تجرید و با دونه نوش خندان تفرغ میبود و کمال حجت یعنی و عشرت و نیکامی وقایع عمر
غیر سپری میساخت بعد از هر آدودت چون ستاره طالعش از اوج عزت کجھنیض منزلت افتاد دوستی نادان
که آماوه نیز از آن دشمنی بود بر سر قمش وار و گردید و اساسه دولت و سامان ثروت او را دیده در آن خلوت بود
گفت بدان ای عزیز من که الله و اخص جمله نعمتها که از تو تعالی بجانم کرمیت کرده باشرت با ذات است
که هیچ لذتی از لذات جسمانی بر او نیست و یکی صلاوتهای گیتی خورشید از مصاحبت و موافقت زان باشد
و با وجود کثرت مال و زبان وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت خیران گردیدن غرضی که صلا عوصز الهدارو
به تنهایی ایمان پیرون و از عشرت آباد و دنیا بنا کامی رفتن عقل مصلحت آید بجهت بر کس و استعانتش
لانی و اود و بستیه کندنی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگر چه بخماره
اما از آنجا که زبان از باوه مستقیم هستی با طبع منحرف از وجودان
استیما را برین طائفه گرفته ام چه موافقت با مئوآن کینه از الکون در میان درون

نویسی

بسیار است این کتاب در حدیث
بسیار است این کتاب در حدیث
بسیار است این کتاب در حدیث

شکر و ملو از همه چه بودی که گویند که گفت احدی که ششم از مشاهد جمال تو باز نویافت مگر که طالع از حنض
 غم بر آمده با بچ نشاط سید یعنی دولت مصال تو و باره روزی شد و ایام دوری و بیخ مفارقت سر آمد و الا
 اندوه که مدت حرمان وی نموده اگر عمری شرح آن پردازم عشر عشر آن در توانم که لفظ منم که دید بیدار و در گرم با
 چه که گویند مایگی رساننده نوبه ملائی که بجای آن در از عمر چه بیان آن که جز شرح آن که از آن که از آن
 حریت از در ریافت و از مخانه عشق جوانی شراب سنون خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پس
 دست بادل گفت ای کاش در شیب عدم هر نگون می افتاد و هرگز از تیره غربت امامت نمی آمد چندانکه
 شوهر گرم می جویشید و اظهار شوق می نمودن نفرت می گزید و شدت مصائبش آنگاه امید نیست تخصیص
 که از بگذشتن از سفر و صعوبت هجران ضعف و سخافت برنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافت
 دیدن او را کرده می انگاشت و با اینهمه چون از مخانه ملاقات حریف ساغر آمد پیروز از گلشن وصالش گلهای
 کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بیاب که دید و سودای جنون بدماش چیده از غایت غصه بر بستر بخور
 از آوده بقتضای آن یکدیگر بکرم بزرگ اندیشه کرده دیدم سترگ ساز داد و دایه را که محرم خلوت کند و از آن
 طلبیده گفت بنظر طالع منخوس خود سوختم که مراد و بلائی صعب متبلا ساخته کی محرومی ملازمت لازم المست
 جانان دوم دیدن وی نامیمون شوهر عدیت پری نهفتن رخ و دیو در کشته نماند بسوخت عقل ز جبر این چه بود
 در تنو الا چه بجهت حصول دوام دولت موصلت دوست عقل مصلحت آموز به ایتمی فرموده و بر او حساب
 رهنمون گشته اما پندارم که از فاض بر دل بر تو انداخته و از عالم غیب القاش یعنی چیده
 از راه خدایت خود را بر در تمارض زده رنجوری جان گسل و انام پس بستم حالت سکرات آینه را کرده
 سبب گام نزع و سعیت کنم که بجز کسی سبب انجام تکفین و تدفین من سپرد و در صلا مقتضی بیامون من نکرده
 بعد از آن در آخری کسی خند که تا تیره اسباب سفر تا گزیر کرده عروس و زبلی مغرب در فتنه باشد و لیلیا لیلی کیورا
 در ماتش بر رخ آفاق فروشته حسب نفس کنم تا شوهر ندارد که جهان فانی زاید رود و در دم و بعد از تدفین
 که خلاق مرا جعت نماید دوست و لنوا بر بیل استعجال مرقد سگافتم از حد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر
 انتقال یافته مر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره دانی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت عمر
 کله ای و مقصود در بخانه و از مصطلبه تمنا باوده امید بخش کنم باید که بر بنقیده که بختش فتح و فیروز می بود
 از دل است مشتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت به غیر مترصده غافل نبوده فقط وقت باشد دایه این سخن
 از آن سخن که ای که است با فاعده هم

نظارت از همه چه بودی که گویند که گفت احدی که ششم از مشاهد جمال تو باز نویافت مگر که طالع از حنض
 غم بر آمده با بچ نشاط سید یعنی دولت مصال تو و باره روزی شد و ایام دوری و بیخ مفارقت سر آمد و الا
 اندوه که مدت حرمان وی نموده اگر عمری شرح آن پردازم عشر عشر آن در توانم که لفظ منم که دید بیدار و در گرم با
 چه که گویند مایگی رساننده نوبه ملائی که بجای آن در از عمر چه بیان آن که جز شرح آن که از آن که از آن
 حریت از در ریافت و از مخانه عشق جوانی شراب سنون خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پس
 دست بادل گفت ای کاش در شیب عدم هر نگون می افتاد و هرگز از تیره غربت امامت نمی آمد چندانکه
 شوهر گرم می جویشید و اظهار شوق می نمودن نفرت می گزید و شدت مصائبش آنگاه امید نیست تخصیص
 که از بگذشتن از سفر و صعوبت هجران ضعف و سخافت برنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافت
 دیدن او را کرده می انگاشت و با اینهمه چون از مخانه ملاقات حریف ساغر آمد پیروز از گلشن وصالش گلهای
 کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بیاب که دید و سودای جنون بدماش چیده از غایت غصه بر بستر بخور
 از آوده بقتضای آن یکدیگر بکرم بزرگ اندیشه کرده دیدم سترگ ساز داد و دایه را که محرم خلوت کند و از آن
 طلبیده گفت بنظر طالع منخوس خود سوختم که مراد و بلائی صعب متبلا ساخته کی محرومی ملازمت لازم المست
 جانان دوم دیدن وی نامیمون شوهر عدیت پری نهفتن رخ و دیو در کشته نماند بسوخت عقل ز جبر این چه بود
 در تنو الا چه بجهت حصول دوام دولت موصلت دوست عقل مصلحت آموز به ایتمی فرموده و بر او حساب
 رهنمون گشته اما پندارم که از فاض بر دل بر تو انداخته و از عالم غیب القاش یعنی چیده
 از راه خدایت خود را بر در تمارض زده رنجوری جان گسل و انام پس بستم حالت سکرات آینه را کرده
 سبب گام نزع و سعیت کنم که بجز کسی سبب انجام تکفین و تدفین من سپرد و در صلا مقتضی بیامون من نکرده
 بعد از آن در آخری کسی خند که تا تیره اسباب سفر تا گزیر کرده عروس و زبلی مغرب در فتنه باشد و لیلیا لیلی کیورا
 در ماتش بر رخ آفاق فروشته حسب نفس کنم تا شوهر ندارد که جهان فانی زاید رود و در دم و بعد از تدفین
 که خلاق مرا جعت نماید دوست و لنوا بر بیل استعجال مرقد سگافتم از حد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر
 انتقال یافته مر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره دانی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت عمر
 کله ای و مقصود در بخانه و از مصطلبه تمنا باوده امید بخش کنم باید که بر بنقیده که بختش فتح و فیروز می بود
 از دل است مشتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت به غیر مترصده غافل نبوده فقط وقت باشد دایه این سخن
 از آن سخن که ای که است با فاعده هم

نظارت از همه چه بودی که گویند که گفت احدی که ششم از مشاهد جمال تو باز نویافت مگر که طالع از حنض
 غم بر آمده با بچ نشاط سید یعنی دولت مصال تو و باره روزی شد و ایام دوری و بیخ مفارقت سر آمد و الا
 اندوه که مدت حرمان وی نموده اگر عمری شرح آن پردازم عشر عشر آن در توانم که لفظ منم که دید بیدار و در گرم با
 چه که گویند مایگی رساننده نوبه ملائی که بجای آن در از عمر چه بیان آن که جز شرح آن که از آن که از آن
 حریت از در ریافت و از مخانه عشق جوانی شراب سنون خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پس
 دست بادل گفت ای کاش در شیب عدم هر نگون می افتاد و هرگز از تیره غربت امامت نمی آمد چندانکه
 شوهر گرم می جویشید و اظهار شوق می نمودن نفرت می گزید و شدت مصائبش آنگاه امید نیست تخصیص
 که از بگذشتن از سفر و صعوبت هجران ضعف و سخافت برنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافت
 دیدن او را کرده می انگاشت و با اینهمه چون از مخانه ملاقات حریف ساغر آمد پیروز از گلشن وصالش گلهای
 کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بیاب که دید و سودای جنون بدماش چیده از غایت غصه بر بستر بخور
 از آوده بقتضای آن یکدیگر بکرم بزرگ اندیشه کرده دیدم سترگ ساز داد و دایه را که محرم خلوت کند و از آن
 طلبیده گفت بنظر طالع منخوس خود سوختم که مراد و بلائی صعب متبلا ساخته کی محرومی ملازمت لازم المست
 جانان دوم دیدن وی نامیمون شوهر عدیت پری نهفتن رخ و دیو در کشته نماند بسوخت عقل ز جبر این چه بود
 در تنو الا چه بجهت حصول دوام دولت موصلت دوست عقل مصلحت آموز به ایتمی فرموده و بر او حساب
 رهنمون گشته اما پندارم که از فاض بر دل بر تو انداخته و از عالم غیب القاش یعنی چیده
 از راه خدایت خود را بر در تمارض زده رنجوری جان گسل و انام پس بستم حالت سکرات آینه را کرده
 سبب گام نزع و سعیت کنم که بجز کسی سبب انجام تکفین و تدفین من سپرد و در صلا مقتضی بیامون من نکرده
 بعد از آن در آخری کسی خند که تا تیره اسباب سفر تا گزیر کرده عروس و زبلی مغرب در فتنه باشد و لیلیا لیلی کیورا
 در ماتش بر رخ آفاق فروشته حسب نفس کنم تا شوهر ندارد که جهان فانی زاید رود و در دم و بعد از تدفین
 که خلاق مرا جعت نماید دوست و لنوا بر بیل استعجال مرقد سگافتم از حد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر
 انتقال یافته مر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره دانی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت عمر
 کله ای و مقصود در بخانه و از مصطلبه تمنا باوده امید بخش کنم باید که بر بنقیده که بختش فتح و فیروز می بود
 از دل است مشتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت به غیر مترصده غافل نبوده فقط وقت باشد دایه این سخن
 از آن سخن که ای که است با فاعده هم

عزاز و الرام فرمود و در لوتی خود جا داد و ملک رهنست با دوه نوم بنداشته بی حجابانه سر کلاهده سخن و ارکد و از
سبب قدم رنجه کردن با جزیر سید او بقاعده رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مرتب
شوقی و آرزو منزی التماس کرده که مشبها هر زاوه تو از حجاب ووشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه
خواهد یادت عرجه ایژ مواد شادمانی سر انجام نایز و مجلس اقبال کمال نمینت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
گرمی تو نوری مدار و سیر زمین مشتاب ایضا نوحه ات بوده انتظار مقدم شریف می بر بنامیت
با دوه و مطر با و گل جمله میتا و ولما و حدیث بی یار میانه تو دیار کجاست بد اگر از روی ناملطفت قدسی
و شفقت ویرین بدین نوازش مرهون منت سازی طی شاید و بنور قدم هجبت لزوم شستان آرزو
مت اتان را منور گردانی گنجایش دار و و نیز جوانی که دل با نومی همان درگرم محبت اوست در باب آفر کردن
آن آهویی مرعز الفت و شنائی پیش ازین ایامی رفته بود مشب بدام افتاده و با دوه مروق کلکون کلم کلکون
بخش روی نشاط است و در بلبله آرزو نه صغیر قفل چون بلبل بر شاخ میانشسته بری مثال انگشت قبول
بر وین نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هر گاه شبی که با نهر این دعا با می سحر میجو استم میسر آمد
و صبح دولت بیدار از افق آرزو میبده و چنین امید دوستان با نهر از نیم مراد طراوت پذیرت
ترکس وار اگر پائی چشم شتابم روست معتمد ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شامیل که دل آید
زلف مسلسل اوست و مناع و ترا راج کرده که شمهائی جادو و اید او باعث مزید نشاط است صبر
چه خوش بود که بر آید بیک کر شمه و و کاره بدین فرخی و مبارکی شمی را خدای تعالی با دامن بیخ روز
مربوط نگردانیده نه لیل بل کی لیلای حمی محبوبی که با هر گسویی مغنبرش هزاران نانه سعادت بسته اند
آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشب است چون از هر خواب ملک خاطر قرن جمعیت کرد و بعد و کاری
بخت بیدار و طوق این نیز ابدان انجمن فردوس نگار فایز گردانم این بگفت و رسول را مخص ساخت
چون آن مکان که این زن اراده رفتن از جابدل مصمم گردانید از منزل ملک تده صد کرده بعد مسافت و
ملک زمینعی غرق بجزیرنه آشن و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نماین همه راه دراز که مافوق
طاعت انسانی است بنیک شکیه چنان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و با لفرض اگر کلکون
صبا سواری نماید همه از خیز توه به پیشگاه غل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در و ادتی استطلاع این
مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شکر و قدم نوجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشید دوست پان

عزاز و الرام فرمود و در لوتی خود جا داد و ملک رهنست با دوه نوم بنداشته بی حجابانه سر کلاهده سخن و ارکد و از
سبب قدم رنجه کردن با جزیر سید او بقاعده رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مرتب
شوقی و آرزو منزی التماس کرده که مشبها هر زاوه تو از حجاب ووشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه
خواهد یادت عرجه ایژ مواد شادمانی سر انجام نایز و مجلس اقبال کمال نمینت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
گرمی تو نوری مدار و سیر زمین مشتاب ایضا نوحه ات بوده انتظار مقدم شریف می بر بنامیت
با دوه و مطر با و گل جمله میتا و ولما و حدیث بی یار میانه تو دیار کجاست بد اگر از روی ناملطفت قدسی
و شفقت ویرین بدین نوازش مرهون منت سازی طی شاید و بنور قدم هجبت لزوم شستان آرزو
مت اتان را منور گردانی گنجایش دار و و نیز جوانی که دل با نومی همان درگرم محبت اوست در باب آفر کردن
آن آهویی مرعز الفت و شنائی پیش ازین ایامی رفته بود مشب بدام افتاده و با دوه مروق کلکون کلم کلکون
بخش روی نشاط است و در بلبله آرزو نه صغیر قفل چون بلبل بر شاخ میانشسته بری مثال انگشت قبول
بر وین نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هر گاه شبی که با نهر این دعا با می سحر میجو استم میسر آمد
و صبح دولت بیدار از افق آرزو میبده و چنین امید دوستان با نهر از نیم مراد طراوت پذیرت
ترکس وار اگر پائی چشم شتابم روست معتمد ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شامیل که دل آید
زلف مسلسل اوست و مناع و ترا راج کرده که شمهائی جادو و اید او باعث مزید نشاط است صبر
چه خوش بود که بر آید بیک کر شمه و و کاره بدین فرخی و مبارکی شمی را خدای تعالی با دامن بیخ روز
مربوط نگردانیده نه لیل بل کی لیلای حمی محبوبی که با هر گسویی مغنبرش هزاران نانه سعادت بسته اند
آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشب است چون از هر خواب ملک خاطر قرن جمعیت کرد و بعد و کاری
بخت بیدار و طوق این نیز ابدان انجمن فردوس نگار فایز گردانم این بگفت و رسول را مخص ساخت
چون آن مکان که این زن اراده رفتن از جابدل مصمم گردانید از منزل ملک تده صد کرده بعد مسافت و
ملک زمینعی غرق بجزیرنه آشن و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نماین همه راه دراز که مافوق
طاعت انسانی است بنیک شکیه چنان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و با لفرض اگر کلکون
صبا سواری نماید همه از خیز توه به پیشگاه غل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در و ادتی استطلاع این
مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شکر و قدم نوجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشید دوست پان

ایمانی هم آمده است کن آن با بقیه با دوه از دهان برآید و در لوتی خود جا داد و ملک رهنست با دوه نوم بنداشته بی حجابانه سر کلاهده سخن و ارکد و از

در وقت بیخیزی با شاه سلوک شاهی در اردو **ع** در وقت بیخیزی با شاه سلوک شاهی در اردو **ع** در وقت بیخیزی با شاه سلوک شاهی در اردو **ع**

حرکت باز داشته عفووه مانند نفس تند زدن آغاز کرد و وزن که دیوارز یوش صلیب که راه بگیریزی فی الحال خود را
بلیاس ما که کان و جلل شاهانه بیار است و هر چه تمامتر بزیب زینت پردهنت وزن زیر را طاعت گشته هر دو با اتفاق
بر بساط غلطکی زده بصوت گریه های رنگین متمثل گشتند چسبیت از خانه پاره کرده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر زدند
ملک نیز فی الفور از بستری خاسته به بنالی که بهار روان شد بر کنارش روختی بود و در کمال بزرگی و در آن همه عظم زده
و شاهنشاه را بوج سپهر سوخته هر دو گریه بالای آن بر آن ملک شربت آن درخت عالی سپیده پاهار را بر سرش
بخیش قاتم که در کلبا با آن درخت جنبش آمد و از جای خود انقلع زنده متوجه آن مار گشت و بطرفه لعین قیام
وز زیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس کرد و در آن وسر ناگوش ملک رسید و دست که بزیم ظهوری خلیس نشا
درین شهر صورت انعقاد و درونی فی الحال تنه درخت را کرده دور تر یالتاد و هر دو گریه از بالای درخت فراد
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بارگاههای فراسیدند که وضعی و شریف آن
در آنجا جمع بودند و خلاص در رعایت انبوه اجتماع شدند گریه ها اندرون زم سر آرد آمدند و ملک آنجمن در آن
گوشه سباحتا جا گرفته از رگ ز غربت و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی بود و از هر جنب مردم
فراهم آمده احدی متوجه حال وفت ملک اگر چه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه که بهاد است نشاید که بدر روید
و او در ملک بیکانه سرگردان باد و غربت اندوار سبب عدم زاد و راحله و دلیل نگر بولایت خود نرسد چون
لغضی از جنب بگذشت مردمی حائل گل در خوان مرصع نهادند مجلس آمد چه در آن میار ترا چند مستر چنان بود که
سخن گفت کردن اما حائل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سر آمده مراتب طلوی امر بهم شکون بقایم ساند
و کاد و اما از دست طلعت ناز یا با چهره بود چون مشکمل محم حائل چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن با تخمان
بر پی شمایل بر تخت دوات مجلس ساختن مناسب ندیده در صد و آن شد که جوانی نکو روی میان نظر از آن
آنجناب آنجا کرده افضل حائل هر گز در نشاندازد و مجلس حوران فرزند برده تو چنین شکون قوام بعد رسوم موجود
گرداند و پس از مصاحبه سار مرا هم شمره بسبب مناسب آن دولت بیار هر گز از روز اول لغضیه مذکور و فائز
خواهد شد قضا را حسن ظاهر و حایل صورت جوان غریب که بطغیلس گریه ها دارانند بود و در نظرش حاکم و ذوقی
حائل بگریه و نشانداخته دستش بگرفت تا بر خیزد جوان غریب که از بیم گریه ها چون میش می لرزید حائل گل را از دو
نخ و خوار نگاه داشته سخت بجز در ماند و در ورطه حیرت فرودت از آنجا که مجال باشد است تا چاره کردن بکرم قضا
تسلیم کرده آماده مرگ ناگهان شد و از آنجناب با من برخاسته در کام نمنگ کام سپهر یعنی اندرون مسکونی

دوست بیخیزی با شاه سلوک شاهی در اردو **ع** در وقت بیخیزی با شاه سلوک شاهی در اردو **ع** در وقت بیخیزی با شاه سلوک شاهی در اردو **ع**

طیار و سینه ۱۷ **ع** طیار و سینه ۱۷ **ع** طیار و سینه ۱۷ **ع**

کسب آن دراز **بالمسئول** منقاد و مسالحو عبادت از بنو حنیف حاجان و جاسز سزایندون **بالمسئول** و این معنی بر مذاقش ناگوار آمد

طعن شب بیقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس بیخایله ریب بطنور پیوست و این معنی بر مذاقش ناگوار آمد
و از نیکه بنجیه از روی کارش از قنادهم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد که هر بر بر با حد حسیت مگر نهانی
از من بخت اماوی جلوه یافته ملک مکار از مسلک مصدق مشهور است **بالمسئول** بر کنار نهاده بیکار چهره از غضب فرو
گفت اکنون غم خویش خورد آماوه سفر جنم بوده دمدم منظر زنی اعمال خود باش زن سیاه این تهر
نغمه را گوش کرد و بهم خود متنازل گشت و قتل در میان **بالمسئول** خورده است قدم حرمت بر بساط سبقت نهاده
بر سنگزده منونی دمیده بچاکلی بر صورت ملک زد و بجز این عمل از لباس انسانی **بالمسئول** گشته بصورت طاووس
زیرین بال متمثل گشت و کبر در دون طینتان منقاد بر زمین زدن آغاز نهاد چون متعهدان شوایند دولت
دو سه روز مشرف با مشرف نشدند بوسیله میا بنیان محرم معروض داشتند که باعث بارعام بفرمودن زکا
از دولت سلام محرم و شستن بز عیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین بگذرد عقده تعویق است
و ارباب حوایج منتظر اگر ساعی بنور قنای سهاون شب ز روی فدویان هنوز گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد
بانوشی و خیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته نفع
صدراع بارداون و مبهجات پرداختن مانع بر معنی تا بداید که سایه مبهجات رویا ز بدعا پرداخته از درگاه شفا
حقیقه صحبت ذات سامی مسالمت نمایند سایه خندانیشان و دولتخواهان از اجتماع انقیده قرن غم ملا
گشته در حجت نمودند اما وزیر که بزور وفاء و نکلاصل رسیده بود و لوصه دل را بنقوش خیر گالی فرزند دایم
اند و کوشین و بیکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خرد و عرا گشته یا به ملک
کسب تلامذ که عمان اختیار و قبضه اقتدارش نامنده و بر صلاح کار خود مجال ندارد و بر کیفیت وزیر صائیت
بخانه آمده از روی مصلحت من خود بسیار ستوده و به تملق و لایبگری پیش آمده بسنجان چرب شیرین فریب
کارش کرده برین آورده که تایجم سرائی سلطانی در آمده از حال نگردد کما یمنعی آگاهی یافته بی کم و کاست
خبر و دزدن فی الحال مشکوی خسروی شتافته بسبب محبت که در خدمت بانوشی ملک داشت بی تعب انتظار
بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا و قوت داد وزیر را بمعنی ابغایت اند و مگرین متفکر شده
بجو و گفت که بندگان عقیدت سرشت **بالمسئول** اباید که بهنگام صعوبت و احیان شداید در خدمت بی نعمت و جانشین
نمایند منکر پرورده نعمت این خانه اند اگر چنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت بقدم نرسد و ملک
ازین بلیه جانگازد از با هم سوابق حقوق نعمت ترقیب بچگونه از دمه خود او آورده با هم پس که محبت حیت بر

بر این چیزها...
در اجازت را گویند
عموماً در وقت حاجت
شاه در وقت ملاقات
در آمدن پیشش
بیش حضور صاحب
که نوبت باشد
در بند کردن در آن
دو نشسته که نوبت
ساعتن باشد
در درنگ افکنند

۵۴
خلعت قالی است
و وزیران را کار دارد
استمال موجب است
این که حاجت است
بیشتر بوجه
حاجت حاجت
بوم موجب است
داود از خود

بالمسئول

آمدن جهان برزاق بجهنم المل ایزال الملزل در قنقار از نذر بملار و فی اوقاف بایزایان ابراز ل

جمع کردن زمین
بالتفاتی سلکین
افتادین
لافت بربال
کسی که خرم بود
از تکلیفانی عاید
سود
بالتفاتی عاید
کردن شافل
شدن
۵۶
بافتن کس
کوتک کل
این تفاتی است
است و
که بر سر
کسی که خرم بود
از تکلیفانی عاید

با کرده در شهری رحل قامت افکنند و کسوت قلندری بر خود بست کرده و گوشه کمال نبشت بعد از
انقضای ایام محدود و فرمان و مای آن شهر بر والاکو بری و تا حد بازی ملک اطلاع یافته بمصارت گردید
خود را در ملک از وحش شدید ملک گریه ازین امر استیجاب تمام و دشت با اما بقصد قضای ارادت و استیلا
همین صغیرت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لاحت و صحیح جان است سه زومی باخت ناگاه غلبه از وی در
بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد زدن گرفت مشوقه سکین بر بران غلیو از نظر کرده گفت ای ملک هیچ
میدانی که این غلیو از کسیت ازین چرخ زدن مطالبش حصیت ملک گفت من غیر ازین نیانم که طاری هوای از میکند زن
گفت این طاریت بگذرن سابقه است که خود را در لباس طاری نرفته بقصد تو در خیابان رسیده اکنون تو هیچ وجه پیش نجات
نمانی یافت با تو بجهت من ملک ازین مقدمه تی لجه حیرت گشته از بیم جان بلزید و وزیر بر طلبیده برین سبزه
بخشید وزیر گفت ای ملک سلاجم و بر اس اجنا طراه مده و بجهت مدافعت او تو جوی از بانوی جهان بخواه
گفت ای وزیر الا تدبیر چه جهت لر خنجام این مهم بر زمین من واجب است بر زنده و در صندل ملک است سخت زمین
بست اجالیان من نیز بسکل غلیو ازی پر و از آمده خود را بد و ساسم و با هم بمقتار و جنگ او سخنه پیش ملک انگخم باید که
حین ملک سستی بکار برده کارش اضرب چو تبام ساز اما حاضر نما باشد تا از وی سهوی برین نزد و وسطه امتیاز
من از و خلاف آن بر وبال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک معنی را از معنای است
کنکه جونی بگرفت و در کمینگاه متر صد شبست تا آنکه خاتون بر و از آمده با او خورا و بخت و بدستوریکه در
حسن بختیافته بطور آرد و ملک از غایت شادی بر بست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زخم بایر سیاه
ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ روم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی سنجک گرگ نهادی اندیشه
عذاب نعت که هر دو در این از شر اسن طائفه که خضم تر از گرگ و مار اند با کل مصدق باش ملک بصواب دید وزیر
کامل تدبیر بر و دنیا پاک را بار العوار و ستاد و از آن بلیات نجات یافته در کمال صحبت ندان اجتناب گزیده
ز او توکل و کنج قناعت شبست بقیه عمر طاعت نیز و متعال شغال در دیده بزیغ ریاضت سعادت عفتی او
دولت مغربی بدست آورد حکایت مغمم بر همین ساد و لوح و آوارن شد در سن از مکان زن
بید خوانان اسار و دقیقه سنجان اجنا ایم داستان بدیع و بر صغوب بیان چنان نکاشته اند که در شهر سانس
که مسجد ترگ صنادید منو دست برین سپری بود و لوحه حاشی از نقوش پیش معرا استین خودشان نظر از منبر ازین شمشج
شیوا زبان و زبانه کی از وی علم نهادی بر می نوشت و در کتب تبیین ابلیس حکمت مکاند و برین غیر خود اتفاقاً با جوانی

چشمی که در این عالم است...

کدام عنایت مخلص شده بزین پیام منور که موافق و حساب معجزت مینویسند
باید که بخور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت استداو شوهر از غربت بخانه
آمده رسیدن من اینجا تعدد تمام دارد بلکه هیچ وجه صورت نرسد و شایسته مصلحت نیست که مشتبه و زاری از کتاب
این قصه عمده اندیشه انبوه معروف کردانی جوان از استماع این سخن بلال و از زوده گشت و با زبیا لغد و اغراق تمام
پیام فرستاد و گما می شد ضلال جان نوازت جیشنی بغایت فرحت از او بزوی نهایت دلکشا تر تیب با فینه چنگ عشق تو
فریاد میکند و با ده در شیشه صراحی میجویند اگر در آئین محبت صادق به روزانی که به از سایه بالایی سعی فریاد بر این
مشاق اندازد و بایره مضطرب آب است لال مصلحتی گردان الاکار برین شویده بسی تنگ شود و زبیا گمانی و بل جان
گردود هم القانون دوستی و اتحاد و بنا شد که مشاق نور را در کمال آرزو مندی امید سازی در معین امید واری مایوس
کردانی فرود آئی که بی روی تو ای شمع دل فروز در بر زم حریفان اثر نور و صفای نیست بوزن چمن بر خیال
آگهی یافت تا بجز خفا ناگه کیا زده و بجزئی و بر ضمای خاطر بر همه چیز موقوف شسته گشت قبول بر دین نهاد گشت
تا به نیم و غصه باش خاطر عشرت دوست در اینجا سخن بلال مخراش که به بر کعب خود را بنور سالم و زنگش پیمان چشم در
خدمت تو بنام لب لب از سال پیام زمانی مسائل گشته جریده کمال با کرد و مگر ه انتخاب نموده شوهر هر گفت
مدا محمد و المنته که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از بنج سفر و شد اید غربت بر آسوی دیدر نظر از دیدن خویش
بسیا گشت بایره آموزه مهاجرت نیز آن کم مضارقت باب لال مصلحت طغیان پیروفت مضم از بخت شکر دارم از زور کارگاه
دقیق که از جمیع علوم متنی وانی یافته و از سایر فضایل بهره کافی اندونته اما بخیر هم که تفصیل کمالات علوم و فنون
خود را بیان کنی تا حاجتی از رکنده علمی که در خاطر دارم بر آید و ازین اندیشه نیز دل ابا کلل اطمینان حاصل شود
امید و مردم که از آن علم بهره کامل داشته باشی فضایل دیگر گویند باشد بر همین روی کمال سنگنتگی غرور لغت ای سر
عجز ازین اکنون مگر موز که به چار پید از روزم سر کرده می بردان الا و ششم زن عفت ای دای مگر بید نیم خوانده برین
گفت ای زن آنچه از راه بیان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده گلی چار بید است تو از کجا میگوئی که پنج نیست
زن مجبور صغای این سخن دست تقابن بر یکید زده گفت این چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت مشهور
کامیابی بنام مثبت نشده و در جریده ازل همین نامی کامی بر صفوه حامل مثبت گشته چون سرگردان تیره غربت بود
روز و شب در دهر جان قرین غم و مبتلائی الم بوده امیدی می دهم و بوی وصال جان سخبت زنده بودم که در شب
تشریف بیاری ازین پنج مهاجرت نجات بخشی چون با میدی امید به بهم بدل شد و سلسله را و منقطع گشت غمت

برو دادند و او از معنی بغایت متعجب شده بزین پیام منور که موافق و حساب معجزت مینویسند
باید که بخور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت استداو شوهر از غربت بخانه
آمده رسیدن من اینجا تعدد تمام دارد بلکه هیچ وجه صورت نرسد و شایسته مصلحت نیست که مشتبه و زاری از کتاب
این قصه عمده اندیشه انبوه معروف کردانی جوان از استماع این سخن بلال و از زوده گشت و با زبیا لغد و اغراق تمام
پیام فرستاد و گما می شد ضلال جان نوازت جیشنی بغایت فرحت از او بزوی نهایت دلکشا تر تیب با فینه چنگ عشق تو
فریاد میکند و با ده در شیشه صراحی میجویند اگر در آئین محبت صادق به روزانی که به از سایه بالایی سعی فریاد بر این
مشاق اندازد و بایره مضطرب آب است لال مصلحتی گردان الاکار برین شویده بسی تنگ شود و زبیا گمانی و بل جان
گردود هم القانون دوستی و اتحاد و بنا شد که مشاق نور را در کمال آرزو مندی امید سازی در معین امید واری مایوس
کردانی فرود آئی که بی روی تو ای شمع دل فروز در بر زم حریفان اثر نور و صفای نیست بوزن چمن بر خیال
آگهی یافت تا بجز خفا ناگه کیا زده و بجزئی و بر ضمای خاطر بر همه چیز موقوف شسته گشت قبول بر دین نهاد گشت
تا به نیم و غصه باش خاطر عشرت دوست در اینجا سخن بلال مخراش که به بر کعب خود را بنور سالم و زنگش پیمان چشم در
خدمت تو بنام لب لب از سال پیام زمانی مسائل گشته جریده کمال با کرد و مگر ه انتخاب نموده شوهر هر گفت
مدا محمد و المنته که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از بنج سفر و شد اید غربت بر آسوی دیدر نظر از دیدن خویش
بسیا گشت بایره آموزه مهاجرت نیز آن کم مضارقت باب لال مصلحت طغیان پیروفت مضم از بخت شکر دارم از زور کارگاه
دقیق که از جمیع علوم متنی وانی یافته و از سایر فضایل بهره کافی اندونته اما بخیر هم که تفصیل کمالات علوم و فنون
خود را بیان کنی تا حاجتی از رکنده علمی که در خاطر دارم بر آید و ازین اندیشه نیز دل ابا کلل اطمینان حاصل شود
امید و مردم که از آن علم بهره کامل داشته باشی فضایل دیگر گویند باشد بر همین روی کمال سنگنتگی غرور لغت ای سر
عجز ازین اکنون مگر موز که به چار پید از روزم سر کرده می بردان الا و ششم زن عفت ای دای مگر بید نیم خوانده برین
گفت ای زن آنچه از راه بیان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده گلی چار بید است تو از کجا میگوئی که پنج نیست
زن مجبور صغای این سخن دست تقابن بر یکید زده گفت این چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت مشهور
کامیابی بنام مثبت نشده و در جریده ازل همین نامی کامی بر صفوه حامل مثبت گشته چون سرگردان تیره غربت بود
روز و شب در دهر جان قرین غم و مبتلائی الم بوده امیدی می دهم و بوی وصال جان سخبت زنده بودم که در شب
تشریف بیاری ازین پنج مهاجرت نجات بخشی چون با میدی امید به بهم بدل شد و سلسله را و منقطع گشت غمت

که در غایت عقل
را گویند که محبت عقل
نمکن است و با اعتبار مادی
مجال نازد و آنکه عبادت و عقل هر دو
مجال با از سایه بالغه عقل نمانند
انصاف یعنی هم فاعیل است
انصاف یعنی در و شنیده
استقلال یعنی خوشبختی
گشت نیمه نیک
قول کردن همان آید در ان
باعتبارت زیاده می گویند
ازین نزد نیست طاهر
کمال نعمت ازین بیچار
ای فاضل که
بسیار ازین بیچار
ازین نزد نیست طاهر
کمال نعمت ازین بیچار

بسیار ازین بیچار
ازین نزد نیست طاهر
کمال نعمت ازین بیچار
ازین نزد نیست طاهر
کمال نعمت ازین بیچار
ازین نزد نیست طاهر
کمال نعمت ازین بیچار

درینجا نخت ستم ستمی آید و در طلوع اختر برجی آورد و بر زمین این سخنان حیرت افرا مضطرب شده
 پس رسید که موجب بیدار بایست نمودی چسبیدن گفت و فرموده این شهر را مشکلی است که حل آن منفعه و موقوف
 بترامید است و این بیداریم است سواهی چهارمید معروض فرمایید بر بندگان این شهر را بر این که انجام این مهم
 در نگاه مترانی برده اند چون نمازید خیمین آگاهی نداشتند بفرمان ملک محبوبش شده اند و در خیانت شدند که
 آفتاب مشرب طوبی است و همان باشند و فرمود اگر آمدند آن امر بر نیاید بفرمانند ملت با خردی در پی آرزوی
 بایستند بقیست که فرود آردن تو بجز بزند و نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شهاب از
 گسل کبی نشکفته لاله وارد اعظم مفارقت تو بر سینه نهاده بر فریاد و جگر که بی شوهران باید شست و سادو بلوغ بود
 که ضعیف علم فریب خورده مجرب و استماع این در میزیم قالب تخی کرده از بیگری عشق بر وطاری شد و بستان
 در پوستان در زبیر زمین افتاد زن کیادنی احوال گلابی برویش ده سر از خاکی برداشت و گفت من قولی ار که این
 منعه حاجی بخاطر سیده که بیایم که از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده
 ازین شهر شوم بد روی و چند دیگر دل بر کعبت غربت ماده داغ چیران بر سینه من غنوده بخت بر اختر که نشسته باشند
 درست کسی میماند بود که بر بدید و حساب کمالات و فضائل فایز شوی و اجمع و انایان محاصر خویش بر بونی
 نماز از رفون شوآن با وجود کسوت بود و ماندگی منفر و هیچ ابله پایی در نصف شب خانه بر آیده تجدید تحمل زمت غربت
 و آن زن تبه کار درین حیات نرزد شتاق خود شتافته هنگامه بختی گرم ساخت بر زمین هر گام سطوح گیرستی
 سجالی شهری رسید لب لب که میفرمودست اتفاقا پنج تن از زنان آن شهر بحسب آب بکنار آبگیر آمدند بر زمین
 که کل عارضش آن آفتاب در جدول و پیمان کردید و دلش چون غنچه تنگ هم گشته پس مید که از جای میرسی گیتی در گدازند
 مالک ز بهر چیزی جوان کیفیت حال با گفت آنها چون علم تریا بید مهارت تمام شتند از استماع حقیقت این است
 کشادند و نشنند که نش استاد و کامل است این سادو لوح را بجهت استیعاب کلامانی خویش آوازه داشت کرت ساخته
 بر سبسی و بیچردانی او درم آورده گفتند که اسی تمام زده خودم کرده راه دانش اگر چه تریا بید بختی بلکه محیطی است
 نماید اکنار که هیچ دانا باوری عشق بر اندازد آن تواند دست یافت مادل قومی دار که این شکل آخل سازیم و خواب
 این علم بر تو شکست گردانیم بر زمین ای معنی بغایت مسرور و شادان گشته کمال عقیدت خود را بنا کردی آن استاد
 بالغ عیار قرار داد و زبان بپوشش کشاد و گفت مصرع مدوی کرد و گرم بخت خدا او برین که که نخت نخت
 شما رسیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیار در پیکان با بتم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی
 در عیان در آواز

با زلفانی کجاست
 ای جان
 با زلفانی کجاست
 ای جان
 ای جان
 ای جان
 ای جان
 ای جان

۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰

بازد همدر...
 با اول...
 با اول...
 با اول...

بالاسی شکل است درین آینه هر چه که پیش ازین میابید رفته در گوشه گشت پنهان متر صد شده بود با اشاره طلب
 در هر چه عیاشی همیشه که استوار کار شده بود بلا تاحتاشلی برود و نخل و شاخه سیب زرد را آهسته ز طب تکلیف
 این جهت شوهرش از بالاسی شکل مشابه اینجا ملایمتی که در ده بقهر تمام بانگ بر زد که ای چنین رو سپی نر دایم بنام شیخ
 است آن صلابت جواب نپرداخته از معنی آتش غضب نهاد شوهر گرفت و میل بفرود آمدن کرد بر زمین بجان کجا
 سینه در مواریت از شاخ سیب زرد آمده راه خود پیش گرفت مضرعه آری طایق دولت چالاک است چینی
 این تافرو آمدن شوهر بند بر او میل قائم کرد که گشت ای مرد دیگر چون باغ ترا از خورد پرداخته که عبت غوغا بنیاد
 و از سوئی خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو دیگر صفتش کور کجا است که برین اطلاق مسق می نمائی مرد چون چکس را
 در میان نیدر حیرت ناک با سیتا و بجز و تامل نمود که غالباً این معنی از اسرار عیبی باشد والا چه ممکن که زن اگر چه فاجره
 روزگار باشد در نظر شوهر با این همه بیگاری و حیالی عمل شنید از کتاب تو اند نمودن نظر از کامل عیار از تامل مابدن
 حقیقت حال متفرس یافت از رفتن شوهری و گستاخی دلیرانه حرفت دن گرفت و فی الحال من بگزوه خود با بالا
 نخواه بر آمد و چون بر شاخ شامخ رفت بکیا فریاد برآورد که ای مرد جیجا آنچه عمل شنید هست که جوانی را بخود کشید
 اگر جنب بدتر از اجاره جواب بود پس در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بکیا پرده حیا از پس
 چشم بر انداختن و بدین منزه است چنین امر منکره پرده خستن منتهائی بدست می است مرد گفت ای عورت عبت فریاد
 مزن و ساکت باش که حاصل این نخل چنین است که هر که بالایش برآید آدم پائین ابرین حال مشابه کند
 زن کجا زد و در زش نه آه گگت که زن باغ چون بگو تفرحگاه است هم خرد اتوان چید و هم از عاجبت ز کار متوان
 شوهر گفت بلا چنین غرایب باش خود که عبت مردم را بر سوئی میترس مایزد اعتقطن ایس پیش اوجود اکتفای
 عمال از اینجا سالما بجا آمده روز دیگر بقاعده دوام بر کنار آری که آمد بر زمین را در مجمع خوانتین حاضر ساختن و بر
 تدبیر خویش اطلاع داد خلوت پیم خاتون چنین که ایس از مکار پیشش حول میخواند از ان مجمع که دیوان حضرت
 بود بر زمین را با خود گرفت آنسوئی چند بکشدش داد و بجان گرفته از راه مصلحت خود را به جنون زد و دیوانه او
 و انوده بیان گفتن آغاز کرد بر زمین بمقتضای تلقین خاتون ز قهری زیر فضل زده باید و ظاهر ساخت که
 حکیمی کامل و بیسی حادقم و سایر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین و جوی از ایل میکنه شوهرش
 آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باصلی غایت لوازم اجمال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و در خود
 برود و حکم و از این بسا به تبلیغ من آن با که من دریا فلفله گفت که این عورت از زبانهائی مدنی مست معرا اما بن خود
 کند به ای قایم

این کلام از کتاب کمال العیاشی است که در بیان عیاشی و عیبها است و در این کلام
 از کتاب کمال العیاشی است که در بیان عیاشی و عیبها است و در این کلام
 از کتاب کمال العیاشی است که در بیان عیاشی و عیبها است و در این کلام
 از کتاب کمال العیاشی است که در بیان عیاشی و عیبها است و در این کلام

این کلام از کتاب کمال العیاشی است که در بیان عیاشی و عیبها است و در این کلام

این کلام از کتاب کمال العیاشی است که در بیان عیاشی و عیبها است و در این کلام

در این کلام از کتاب کمال العیاشی است که در بیان عیاشی و عیبها است و در این کلام

نور و در علم نه
چون است خاص که کفر
سیاه باشد چون در پیش
سوزند برای خوش
بندی آنرا اگر کینین
عقل عاقلست که در
فردان بودی را در
سینه فرودی آلود
چون سینه نام دم از
یک نام محو نام است
کسور بی وقت و در
بیشتر که کار در
۶۲
کرم و الیایان با اتفاق سر برایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری احسان سترگ ما همه ادرم ناخریده بنده خود
کن در برابرین بیچاره کما یبغی توجه فرمای حکیم همه حال بد را می داند اگر کشیده و خشم گشته این بیست و نهمین آفتاب
از نظر این است که حکیم کامل استعداد بیضیه چند از کبوتر باز عفران زد که در و پاره خون بط سینه در و یک مغالین نهاده
سیاورد و بفرمود تا سران و یک بسروش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دورتر برور آن حلقه بستند چون گنج شکر آمد
زن فریاد زد که سوختم خدارا برین بختی که دیگر پیرامون این عورت نگردم این چنین تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر
عبد کنی و باین خودم خوری جان بخشی کنم زن فریادش شده بگوش حکیم افسون تازه بدید حکیم بفرمود تا دیگر از سر
فرود آورده در خاک مدفون ساختند و چون یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت سخت تازه
در حال لطافت و نفاست بر قامتت رت کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محله نشاند و غلاف کلان آن و
مطربان شیرین نعمات و لکش بخوانند و چهار کس محضه را بر دوش بسته برفت کرت در صحن خانه بگردند حکیم گفت اگر چه
اینه خورشان خشمی است اما این سکینان از عهد رسوخام آن نوتند بر آمدن تکلیف الا ایطالق بگذر کارسان کن

درین جدول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دوستش جان بر تواند شد یا نه و الیایان بیچاره و حاج در آمده و
با دانش زده گفتند ای والا منش این مشکل هم همین توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجی بر ما رویکیار مارا ناپوی
گردد این حکیم گفت اگر چه مدت درازست که ترک امثالین عملها گرفته ام و خود را از بخت آلوده طبع منگینم کله ای
این چنین و بخت شمار هم می آید ناچار بجا و آیکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روبر داد آب زود و در و در پیش
نهاده و گل بسیار ریختند حکیم والا قدر برستد و آتش منگین فرود و خود را با کاغذ سوخت و دو شش قباغ زن
وزبان را در نام نام بگفت آورده نفس برود میدان گرفت جن بسیار در شورش آمده گفت ای نادان
زمت بر خود اختیار کن زیرا که من نه آنم که چو تو عمر غنی با من تواند پرواز نمود مرا فرناس نمی مانند صد هزار جن
بر فرمان من سر نهاده اند و سر مواز جاده اطاعت اخراج نوتند و زید مثل تو چندین بلهوسان اشرف گشتند
بر جان شیرین خودم آرتاپای دارسی بگیرند والا یکی از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از زورگار تو بر سر استماع این
کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن شیم که تو پندارسته و خیال طبل آلود راه مرد از خفا
مطلبت و در این بیگناه را با کن الا در شیشه نشاتم و بهزاران عقاب در آتش مسوزانم القصه امثال عقده است
در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صد و مکرش صد ساله راه بگذرید بسیار آخر الامر حکم در آن است
از آن باز داشته برخاست و گفت این صعب بلاست مرا با بخت بسیار باید که نیند زوان تعب باید دید تا پیر
گرم و الیایان با اتفاق سر برایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری احسان سترگ ما همه ادرم ناخریده بنده خود
کن در برابرین بیچاره کما یبغی توجه فرمای حکیم همه حال بد را می داند اگر کشیده و خشم گشته این بیست و نهمین آفتاب
از نظر این است که حکیم کامل استعداد بیضیه چند از کبوتر باز عفران زد که در و پاره خون بط سینه در و یک مغالین نهاده
سیاورد و بفرمود تا سران و یک بسروش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دورتر برور آن حلقه بستند چون گنج شکر آمد
زن فریاد زد که سوختم خدارا برین بختی که دیگر پیرامون این عورت نگردم این چنین تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر
عبد کنی و باین خودم خوری جان بخشی کنم زن فریادش شده بگوش حکیم افسون تازه بدید حکیم بفرمود تا دیگر از سر
فرود آورده در خاک مدفون ساختند و چون یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت سخت تازه
در حال لطافت و نفاست بر قامتت رت کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محله نشاند و غلاف کلان آن و
مطربان شیرین نعمات و لکش بخوانند و چهار کس محضه را بر دوش بسته برفت کرت در صحن خانه بگردند حکیم گفت اگر چه
اینه خورشان خشمی است اما این سکینان از عهد رسوخام آن نوتند بر آمدن تکلیف الا ایطالق بگذر کارسان کن

ای ناله
افسانه

شمانی از خورشید
و...

بعد از آنکه سر زنا که است گشته طوطی زبان او در شکرستان شکر بدین بیت مترجم ساخت **مثنوی**
 اگر هر موعی من کرد ز زبانی به ز تو را هم هر یک دوستانی به نامم گوهر شکر تو سفتن به سر موعی ز حسان تو لغت
 بهن چون این مناجات و شکر در نگاه قاصی الحاجات از زبان زن شنیده فی الحال برخاسته شمع روشن کرد
 و پیش روی زن و زنا پند که مبنی تصدیق ریشش میکند یانه چون خوب بدید زن از جمیع معایب پاک کفایت کرد
 یعنی بحالت مصلی بود از معاینه اخیل یکبار و در طه حیرت در شد و بر کرده خود نام گشت و گردن جان زیر بار
 خدمت خرم ساخته به تقفار پر و خست و بر پاکه مبنی زن اعتقاد آورده بجهت عذرت تسمیه مدبر پیش نهاد و جمع بود
 او را شایسته اعتماد و صدرا عمل خسته و مظهر افعال حمیده و شسته مطلق لعنان ساخت **تجدید آستان**
خیر سگالان بهنگامه موعظت مناصحت و پیش جهاندار شاه فرهاد قمن شکست
جهاندار شاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق و صمیمت دشمن چون نشور نویسان
 و صمیمت نسوان رقم طرازان بدست نمان گلگون کلام را در میدان اطالکت جولان دادند و خیزه اندیشان
 دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفی باطن نفیوش اخلاص لوده بسین جو و بندگی موعظ
 فرزند آشتند با تمال نکه تیر تیر آماج مقصود رسیده باشد بجهت استعجاب رخ دست جهاندار سلطان فته تجیه
 ابواب نصیاح بر روی دلش مفتح ساختند و جواهر و اهرام و عطر و دمان و قشش سخته گفتند که ای شاه از دانی
 با وجودیکه شمه از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زبان عنوم خاطر انور گشته حیف باش که چه تو شایسته اولاد
 کامل عقل باش که صیت جلاله از یقاف تا قاف فته و از سمیع کیتی ستانت و رنگ نشینان جهان چون سیه
 از با و میل زنده مبتلای محبت بان که غیر از کیه و عذر از ذات اینها امی دیگر مقصود نیست گشته در این سلوک است
 و وزارت بهت و مقصود صلیت شهره آفاق میگردی شنوده از آنجا که از باوه عشق مصلحت سینه موعظ بود
 و از شمه سرشار محبت جان و فزوسر خوش شوق سخنان پند آمیز اولاد اباب و قی ننما و جواهر آبدار فصیح و بلا
 شاهوار موعظ ز نوش هلاکتی نیاورده و توشل ندر بر لوده خاطرش صورت آریا میناست نسوان
 خوانان لطبعش دست گرفت بلکه نصیحت ملامت اسطه افزونی محبت نمریت شتایق شده **مثنوی**
 نسا و عشق کج ملامت ^{ای از کرد} به نسا سواری کوی ملامت به غم عشق از ملامت تا نذر کرد ^{ای از کرد} و زمین غوغا بلند آوازه کرد
 ملامت صیقیل کجا عشق ^{ای از کرد} به ملامت شخته باز عشق ^{ای از کرد} به ناچار احباب تدبیر و ارباب نذر ز قمر عجز صمغ
 حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت و واقعه بواسطت خالقه بایه

زنا شایسته اعتماد و صدرا عمل خسته و مظهر افعال حمیده و شسته مطلق لعنان ساخت
 خیر سگالان بهنگامه موعظت مناصحت و پیش جهاندار شاه فرهاد قمن شکست
 جهاندار شاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق و صمیمت دشمن چون نشور نویسان
 دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفی باطن نفیوش اخلاص لوده بسین جو و بندگی موعظ
 فرزند آشتند با تمال نکه تیر تیر آماج مقصود رسیده باشد بجهت استعجاب رخ دست جهاندار سلطان فته تجیه
 ابواب نصیاح بر روی دلش مفتح ساختند و جواهر و اهرام و عطر و دمان و قشش سخته گفتند که ای شاه از دانی
 با وجودیکه شمه از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زبان عنوم خاطر انور گشته حیف باش که چه تو شایسته اولاد
 کامل عقل باش که صیت جلاله از یقاف تا قاف فته و از سمیع کیتی ستانت و رنگ نشینان جهان چون سیه
 از با و میل زنده مبتلای محبت بان که غیر از کیه و عذر از ذات اینها امی دیگر مقصود نیست گشته در این سلوک است
 و وزارت بهت و مقصود صلیت شهره آفاق میگردی شنوده از آنجا که از باوه عشق مصلحت سینه موعظ بود
 و از شمه سرشار محبت جان و فزوسر خوش شوق سخنان پند آمیز اولاد اباب و قی ننما و جواهر آبدار فصیح و بلا
 شاهوار موعظ ز نوش هلاکتی نیاورده و توشل ندر بر لوده خاطرش صورت آریا میناست نسوان
 خوانان لطبعش دست گرفت بلکه نصیحت ملامت اسطه افزونی محبت نمریت شتایق شده مثنوی
 نسا و عشق کج ملامت ای از کرد به نسا سواری کوی ملامت به غم عشق از ملامت تا نذر کرد ای از کرد و زمین غوغا بلند آوازه کرد
 ملامت صیقیل کجا عشق ای از کرد به ملامت شخته باز عشق ای از کرد به ناچار احباب تدبیر و ارباب نذر ز قمر عجز صمغ
 حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت و واقعه بواسطت خالقه بایه

ای او را نصیحت کردند

غوغا بلند
 ملامت صیقیل کجا عشق
 نسا و عشق کج ملامت

باز سر خلافت و واقفان سر اسر سلطنت بعرض با و شاه رسانند که و انایان و شین ارجی مملای بیارند
قبولین کجاست و امین دانش آنقدر که ممکن بود بعاخذ در دول شاهزاده کوشید بدل جهمین و زندگانی مشکور
و فامد بر آن منرب نشد آری در هر ملی که شنند شاه عش جناب عش منزل گرفت و لوای فلک فرست
شوق بر افراشت در چار و انگ عفر کوس شدانی فوخت شخنه عقل در انجا جز آنکه سلی سست خور و دورش
مبارزان بارگاهش که جهان بهلوان نرصه بلا اند منبر کم کرد و دیگر اند وجودش میخیزد و جهان عش سحر متلاطم است
و عقل شعله حسن عش طوفان قهر صبر گیتی ریاست و عقل شعشع حیرت جراحی که از طعن سنان جنون انگیز عشق است
به پیشه بر عم الو عقل اند مال پذیر و گلبنی که در چمن دل با یاری عشق نشو و نمایافته گل شیدانی کرد از خزان خرم و خرم
نگرد و مقنومی عشق است و نیز از شعله در تاب به عقل است و نیز از پنبه در آب به چون آتش عشق بر فروز و به خرد
و عقل هر دو سوز و به چون عشق بر آتشین تاب به صدر زهره آهنی کند آب به شامه شیشه بی نبرد و عشق است
سلطان خرابه که عشق است به بر کوه به عم کند عمارتی به بر مرکب آن کند سواری به از خون جگر نگار پیوندد
و سلسله جنون حلیم به باد شاه چون این داستان از انایان در گاه گوش کرد در الملک اش پامال جنویا
و نومیدی شد و خرمین خاطرش سیرق جانسوز غم سوخت سار عقلار که پایه سر جهان بانی حاضر بود و در خلوت
طلبه شسته سخن مشورت منعقد ساخت و باب ملاح خاطر شاهزاده پرورش مجاره نوزد بر آن خرد و خرد مندان
دانش گستر ای زین جهان آری و عقل مصلحت آفرین صدای نجامی خود و افرا هم آورده دین باندیشه که در و رای هکنا
بر آن علم گشت که اکنون علاج شاهزاده به بند نصیحت اندیشه کردن را بنده ز و عظمت توقع بهی دان
آهین سر و کوفتن ابد بهشت چویدون ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر
ستیزه توان کرد و بهایت مخالف توان بود ملی مصرعه با هیچ دلاور سپهر ته قنایست به صلاح دور
در هست که بعد از این به فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلشن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند
یعنی پدر بهر و ریا بودین و صلت سر اسر سببت تن بر رضا در بدان گلبن و نفع نیکویی را باین سر جو یا همانند
پیوند صومی معنوی بنشد پرورش نمون شهنشاه طریقه سر انجام این مطلب ترک و ستاد
ایلم بصو دید و انایان نزد پدر بهر و ریا بود چون خیر خواهان سببت اندمان است مثل شاهزاده بجز
در سن بهر و ریا بود می نشان او نباد شاه در نیاب بغایت متامل گشته بسیل سر انجام این امر دشوار و در بعضی
ار تمام این نقش حال از و زاری مل خرد و دست در دست ارادت استفسار فرموده نهایت اندر اک سعادت پای بوی

باز سر خلافت و واقفان سر اسر سلطنت بعرض با و شاه رسانند که و انایان و شین ارجی مملای بیارند
قبولین کجاست و امین دانش آنقدر که ممکن بود بعاخذ در دول شاهزاده کوشید بدل جهمین و زندگانی مشکور
و فامد بر آن منرب نشد آری در هر ملی که شنند شاه عش جناب عش منزل گرفت و لوای فلک فرست
شوق بر افراشت در چار و انگ عفر کوس شدانی فوخت شخنه عقل در انجا جز آنکه سلی سست خور و دورش
مبارزان بارگاهش که جهان بهلوان نرصه بلا اند منبر کم کرد و دیگر اند وجودش میخیزد و جهان عش سحر متلاطم است
و عقل شعله حسن عش طوفان قهر صبر گیتی ریاست و عقل شعشع حیرت جراحی که از طعن سنان جنون انگیز عشق است
به پیشه بر عم الو عقل اند مال پذیر و گلبنی که در چمن دل با یاری عشق نشو و نمایافته گل شیدانی کرد از خزان خرم و خرم
نگرد و مقنومی عشق است و نیز از شعله در تاب به عقل است و نیز از پنبه در آب به چون آتش عشق بر فروز و به خرد
و عقل هر دو سوز و به چون عشق بر آتشین تاب به صدر زهره آهنی کند آب به شامه شیشه بی نبرد و عشق است
سلطان خرابه که عشق است به بر کوه به عم کند عمارتی به بر مرکب آن کند سواری به از خون جگر نگار پیوندد
و سلسله جنون حلیم به باد شاه چون این داستان از انایان در گاه گوش کرد در الملک اش پامال جنویا
و نومیدی شد و خرمین خاطرش سیرق جانسوز غم سوخت سار عقلار که پایه سر جهان بانی حاضر بود و در خلوت
طلبه شسته سخن مشورت منعقد ساخت و باب ملاح خاطر شاهزاده پرورش مجاره نوزد بر آن خرد و خرد مندان
دانش گستر ای زین جهان آری و عقل مصلحت آفرین صدای نجامی خود و افرا هم آورده دین باندیشه که در و رای هکنا
بر آن علم گشت که اکنون علاج شاهزاده به بند نصیحت اندیشه کردن را بنده ز و عظمت توقع بهی دان
آهین سر و کوفتن ابد بهشت چویدون ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر
ستیزه توان کرد و بهایت مخالف توان بود ملی مصرعه با هیچ دلاور سپهر ته قنایست به صلاح دور
در هست که بعد از این به فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلشن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند
یعنی پدر بهر و ریا بودین و صلت سر اسر سببت تن بر رضا در بدان گلبن و نفع نیکویی را باین سر جو یا همانند
پیوند صومی معنوی بنشد پرورش نمون شهنشاه طریقه سر انجام این مطلب ترک و ستاد
ایلم بصو دید و انایان نزد پدر بهر و ریا بود چون خیر خواهان سببت اندمان است مثل شاهزاده بجز
در سن بهر و ریا بود می نشان او نباد شاه در نیاب بغایت متامل گشته بسیل سر انجام این امر دشوار و در بعضی
ار تمام این نقش حال از و زاری مل خرد و دست در دست ارادت استفسار فرموده نهایت اندر اک سعادت پای بوی

باز سر خلافت و واقفان سر اسر سلطنت بعرض با و شاه رسانند که و انایان و شین ارجی مملای بیارند
قبولین کجاست و امین دانش آنقدر که ممکن بود بعاخذ در دول شاهزاده کوشید بدل جهمین و زندگانی مشکور
و فامد بر آن منرب نشد آری در هر ملی که شنند شاه عش جناب عش منزل گرفت و لوای فلک فرست
شوق بر افراشت در چار و انگ عفر کوس شدانی فوخت شخنه عقل در انجا جز آنکه سلی سست خور و دورش
مبارزان بارگاهش که جهان بهلوان نرصه بلا اند منبر کم کرد و دیگر اند وجودش میخیزد و جهان عش سحر متلاطم است
و عقل شعله حسن عش طوفان قهر صبر گیتی ریاست و عقل شعشع حیرت جراحی که از طعن سنان جنون انگیز عشق است
به پیشه بر عم الو عقل اند مال پذیر و گلبنی که در چمن دل با یاری عشق نشو و نمایافته گل شیدانی کرد از خزان خرم و خرم
نگرد و مقنومی عشق است و نیز از شعله در تاب به عقل است و نیز از پنبه در آب به چون آتش عشق بر فروز و به خرد
و عقل هر دو سوز و به چون عشق بر آتشین تاب به صدر زهره آهنی کند آب به شامه شیشه بی نبرد و عشق است
سلطان خرابه که عشق است به بر کوه به عم کند عمارتی به بر مرکب آن کند سواری به از خون جگر نگار پیوندد
و سلسله جنون حلیم به باد شاه چون این داستان از انایان در گاه گوش کرد در الملک اش پامال جنویا
و نومیدی شد و خرمین خاطرش سیرق جانسوز غم سوخت سار عقلار که پایه سر جهان بانی حاضر بود و در خلوت
طلبه شسته سخن مشورت منعقد ساخت و باب ملاح خاطر شاهزاده پرورش مجاره نوزد بر آن خرد و خرد مندان
دانش گستر ای زین جهان آری و عقل مصلحت آفرین صدای نجامی خود و افرا هم آورده دین باندیشه که در و رای هکنا
بر آن علم گشت که اکنون علاج شاهزاده به بند نصیحت اندیشه کردن را بنده ز و عظمت توقع بهی دان
آهین سر و کوفتن ابد بهشت چویدون ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر
ستیزه توان کرد و بهایت مخالف توان بود ملی مصرعه با هیچ دلاور سپهر ته قنایست به صلاح دور
در هست که بعد از این به فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلشن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند
یعنی پدر بهر و ریا بودین و صلت سر اسر سببت تن بر رضا در بدان گلبن و نفع نیکویی را باین سر جو یا همانند
پیوند صومی معنوی بنشد پرورش نمون شهنشاه طریقه سر انجام این مطلب ترک و ستاد
ایلم بصو دید و انایان نزد پدر بهر و ریا بود چون خیر خواهان سببت اندمان است مثل شاهزاده بجز
در سن بهر و ریا بود می نشان او نباد شاه در نیاب بغایت متامل گشته بسیل سر انجام این امر دشوار و در بعضی
ار تمام این نقش حال از و زاری مل خرد و دست در دست ارادت استفسار فرموده نهایت اندر اک سعادت پای بوی

اینکه در این کتاب ...

سر بر خیزد ... که طریقه ایشان بجای آن است ...
دانا و میاچی بجز دما سخت و بر ایما که سزاوار این دولت است ...
تجدید شتاب بر نامه مستلمه مطالب محبت آگین و مآرب غلت آئین برساند و از وی عقل مصلحت آموز که چرخ
راه مخصوصست و فخر حائث رای زرین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بعبارتیکه معانی مراد را احاطه
و مضامین عارائشامل باشد بلطف کلام ولینت لسان مودعی سازد و به صورتیکه گوهر امید رسک کامیابی منسلک
گرود و سرشته کار بدست آرد و پادشاه را می حدایتی دولت سکا الا آن سخن داشته ویر عطا در وقت نشی مضامین را
فرمان داد تا جوهر و اهر در عاود در غیر مقصود باین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر شده و گلگون صفا نماید
و رسید آن بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و بر جاد و نگار سخن آفرین فرمان والا خدیو کامکار در شایست
تعارف ازنت فیلامی سخن را تاب داده بر کا فوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عند لیت معنی نوای خاکیه برین
یاسین طراز قرطاس صیغین تحریر گرداند سوا و نامه والا بعد از ادای مراتب نغمه پروازی حمد و سپاس
جهان آفرین که زبان خاتمه سخن کار سبکام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شوق میگردد و گوهر طرازی استغن
شامی سید المسلمین که در محبت با دشمنانش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط می شود و کلدسته ریحان تحت و عا
که پرده آب و تو خواسی محبت یک رنگی نشو و نمایافته گلشن استجاد و یگانگی است شارساحت نخبین سلی سانس
فریون فر کجییر و خجیه منظر زینت افزای اوزنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش و سیم خلافت جهانانی طرازی
بریم دولت فرمانروائی فرازنده علم جهانگیری و کشور گشائی نیروی بازوی عظمت و نخبیاری عضاده مهمط لاد
اهبت و کامکاری فرست بریده والا شکوی طغرای نشو و حق پرده بی طیت شاه قوی طابع و فی و ز جنگ
گلبن این روضه نیزه رنگ به ساختن شهب است خرام خاتمه دوستی شامه را در میدان عا و از حی الا
داده می آید که اگر چه درین محبت بمقتضای رسم و آئین صوت پرستان تحریک سلسله رسال که فریغ ارسا
نقوش صلت و داود و هم طه انضباط معتود صداقت اتحاد است در شاطا هر صورت نه بسته اما سب طبع
آگاه دلان معنی شناس اساس کز نیت توای مصداققت ممولات مسانی محبت و مو اجات بروصه شکیال
محمد سید نشسته و همواره یکی محبت الا نعت با تمام از بهار تو و در است شامه ریاحین وقت منصرف است توجه بان
فیض موطن است حکام پیونید معنوی ارتبک طر و بط حقیقی که عبارت است از استزاج فلوت ایلاف مانی که جو
شناسان حقایق و واقفان اسرار و فائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهر و فضل از آن نسبتی سن

ادوات و لوازم ...
جمع غرضی ...
صحت ...
شرف ...
و سایر ...
49
دوازده ...
علما ...
حاصل ...
بدر ...
ننگ ...
بسی ...
بسی ...
در ...

در ...

تشریح نپذیرد و بر وجه مذکور است که یقین که خیال معنی در اینست که هیئت نمود و مراتب باطن معانی است که در کتاب مذکور است
 و این معانی ظاهر برین صورت شناس اصلاحی کار نیست لهذا طبع اتحاد است و محبت و دوستی است این معانی
 خوانده شده که نظام سلسله محبت و یکپارگی و استحکام رابطه مصادقت و کجاستی طرفین بر این روزگار بطریق پدید و خود
 حسن بنا برین مودت پذیر است چنانکه در مجامعی مدنی و سیاسی و اجتماعی و علمی و هنری و مذهب و مروت و کرامت و کسب
 پایه دوستی و مودت است باطنی خلعت این مودت عالی تا انقطاع رشته کلمات و نهاده عرضة و زکار مستمر و پایدار بود دستورات
 سلاطین مداری و خرافین عالیه که ارادته بنا بر علیه خلاصه دو دمان عقیقت اخلاص کرده ارادت نشان حقیقت
 بناسی کاخ چنانچه انا می نمودند اجدارا که از عهد ضاعت زبان شبان منل عنایت مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت
 جامون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف بیت پذیرفته بدرگاه آن و رنگ رای جهان بینی ارادت نشان است
 غیر حقیقت مصادقت و یکپارگی در معنوی که در مصلحت و خلد طراز مشرف ادراک آن فایز شده است معروض شده بود
 زبان او تفویض گشته مودعی ساز و همدان آئین الا ای آن مکر زاری و خلافت و داری چنانست که خیر عروس
 این مانتس اصحائى اجابت رنگین فرموده آبیاری عنایت و عاطفت چمن گیرگی رهنماریت ادبی طرادت سر
 بنهند و مصفقه و مهربانی رنگ مغایرت از جمل دل در ده مرمین منت مکر و دحسان فرمایند و درین دست
 اساس میان الا کاخ محبت را با این تاز و طرز نو آئین استحکام بنهند بر صدر آریان انجمن دانش چمن پر ایان
 باغ فرنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نامت پوشیده نیست که در نشا کون و فساد بر صفت ابراع تخت
 و ایجاد جنگامی اتحاد گزین ترین نقشی از قلم ستم ارادت که مبدع نقوش کو فی است صورت نه بسته و بی نشان
 را منرا از ترین علمی غیر از و فاق نیاده و هر گاه این نسبت در سایر الناس صورت هزاران هنیر و سعادت باش
 پس پدیدت که در میان بادشاهان فلک اقتدار و کیمیتی خدایان عالی مقدر که بهترین آفرینش و خاک
 برین نتیجه گون آنی امد و موصوفتی این طایفه عملیه را جمیع مکونات و سایر مکانات بعد از انبیا علی نبینا
 و علیهم الصلوة برگزیده و بچه پایه حسن خواهد بود و طلب از تمید این معذات و ادت آگین و غرض از تشریح
 این معقولات خیر قرین است که اگر احیانا مشتاق بودم فضلا جیر از قانون خردمندی و محروم از دولت بجرم که
 شان را لایر یکجه جان نواز خلعت آشنانشده و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور حسیله
 دخل بزودن وسیله رشد خود انکاشته در عرضة حکم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر گالی که فی الحقیقت

در این کتاب مذکور است که...

این کتاب در بیان معنی و اصطلاحات است
 در این کتاب مذکور است که یقین که خیال معنی در اینست که هیئت نمود و مراتب باطن معانی است
 و این معانی ظاهر برین صورت شناس اصلاحی کار نیست لهذا طبع اتحاد است و محبت و دوستی است
 خوانده شده که نظام سلسله محبت و یکپارگی و استحکام رابطه مصادقت و کجاستی طرفین بر این روزگار
 بطریق پدید و خود حسن بنا برین مودت پذیر است چنانکه در مجامعی مدنی و سیاسی و اجتماعی و علمی
 و هنری و مذهب و مروت و کرامت و کسب پایه دوستی و مودت است باطنی خلعت این مودت عالی تا انقطاع
 رشته کلمات و نهاده عرضة و زکار مستمر و پایدار بود دستورات سلاطین مداری و خرافین عالیه
 که ارادته بنا بر علیه خلاصه دو دمان عقیقت اخلاص کرده ارادت نشان حقیقت بناسی کاخ چنانچه
 انا می نمودند اجدارا که از عهد ضاعت زبان شبان منل عنایت مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت
 جامون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف بیت پذیرفته بدرگاه آن و رنگ رای جهان بینی ارادت
 نشان است غیر حقیقت مصادقت و یکپارگی در معنوی که در مصلحت و خلد طراز مشرف ادراک آن فایز شده
 است معروض شده بود زبان او تفویض گشته مودعی ساز و همدان آئین الا ای آن مکر زاری و خلافت
 و داری چنانست که خیر عروس این مانتس اصحائى اجابت رنگین فرموده آبیاری عنایت و عاطفت
 چمن گیرگی رهنماریت ادبی طرادت سر بنهند و مصفقه و مهربانی رنگ مغایرت از جمل دل در ده
 مرمین منت مکر و دحسان فرمایند و درین دست اساس میان الا کاخ محبت را با این تاز و طرز نو آئین
 استحکام بنهند بر صدر آریان انجمن دانش چمن پر ایان باغ فرنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت
 نامت پوشیده نیست که در نشا کون و فساد بر صفت ابراع تخت و ایجاد جنگامی اتحاد گزین ترین
 نقشی از قلم ستم ارادت که مبدع نقوش کو فی است صورت نه بسته و بی نشان را منرا از ترین علمی
 غیر از و فاق نیاده و هر گاه این نسبت در سایر الناس صورت هزاران هنیر و سعادت باش پس پدیدت
 که در میان بادشاهان فلک اقتدار و کیمیتی خدایان عالی مقدر که بهترین آفرینش و خاک برین نتیجه
 گون آنی امد و موصوفتی این طایفه عملیه را جمیع مکونات و سایر مکانات بعد از انبیا علی نبینا
 و علیهم الصلوة برگزیده و بچه پایه حسن خواهد بود و طلب از تمید این معذات و ادت آگین و غرض
 از تشریح این معقولات خیر قرین است که اگر احیانا مشتاق بودم فضلا جیر از قانون خردمندی و محروم
 از دولت بجرم که شان را لایر یکجه جان نواز خلعت آشنانشده و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح
 نگشته در چنین امور حسیله دخل بزودن وسیله رشد خود انکاشته در عرضة حکم در آیند و بحسب
 ظاهر خود را بلباس خیر گالی که فی الحقیقت

این کتاب در بیان معنی و اصطلاحات است
 در این کتاب مذکور است که یقین که خیال معنی در اینست که هیئت نمود و مراتب باطن معانی است
 و این معانی ظاهر برین صورت شناس اصلاحی کار نیست لهذا طبع اتحاد است و محبت و دوستی است
 خوانده شده که نظام سلسله محبت و یکپارگی و استحکام رابطه مصادقت و کجاستی طرفین بر این روزگار
 بطریق پدید و خود حسن بنا برین مودت پذیر است چنانکه در مجامعی مدنی و سیاسی و اجتماعی و علمی
 و هنری و مذهب و مروت و کرامت و کسب پایه دوستی و مودت است باطنی خلعت این مودت عالی تا انقطاع
 رشته کلمات و نهاده عرضة و زکار مستمر و پایدار بود دستورات سلاطین مداری و خرافین عالیه
 که ارادته بنا بر علیه خلاصه دو دمان عقیقت اخلاص کرده ارادت نشان حقیقت بناسی کاخ چنانچه
 انا می نمودند اجدارا که از عهد ضاعت زبان شبان منل عنایت مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت
 جامون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف بیت پذیرفته بدرگاه آن و رنگ رای جهان بینی ارادت
 نشان است غیر حقیقت مصادقت و یکپارگی در معنوی که در مصلحت و خلد طراز مشرف ادراک آن فایز شده
 است معروض شده بود زبان او تفویض گشته مودعی ساز و همدان آئین الا ای آن مکر زاری و خلافت
 و داری چنانست که خیر عروس این مانتس اصحائى اجابت رنگین فرموده آبیاری عنایت و عاطفت
 چمن گیرگی رهنماریت ادبی طرادت سر بنهند و مصفقه و مهربانی رنگ مغایرت از جمل دل در ده
 مرمین منت مکر و دحسان فرمایند و درین دست اساس میان الا کاخ محبت را با این تاز و طرز نو آئین
 استحکام بنهند بر صدر آریان انجمن دانش چمن پر ایان باغ فرنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت
 نامت پوشیده نیست که در نشا کون و فساد بر صفت ابراع تخت و ایجاد جنگامی اتحاد گزین ترین
 نقشی از قلم ستم ارادت که مبدع نقوش کو فی است صورت نه بسته و بی نشان را منرا از ترین علمی
 غیر از و فاق نیاده و هر گاه این نسبت در سایر الناس صورت هزاران هنیر و سعادت باش پس پدیدت
 که در میان بادشاهان فلک اقتدار و کیمیتی خدایان عالی مقدر که بهترین آفرینش و خاک برین نتیجه
 گون آنی امد و موصوفتی این طایفه عملیه را جمیع مکونات و سایر مکانات بعد از انبیا علی نبینا
 و علیهم الصلوة برگزیده و بچه پایه حسن خواهد بود و طلب از تمید این معذات و ادت آگین و غرض
 از تشریح این معقولات خیر قرین است که اگر احیانا مشتاق بودم فضلا جیر از قانون خردمندی و محروم
 از دولت بجرم که شان را لایر یکجه جان نواز خلعت آشنانشده و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح
 نگشته در چنین امور حسیله دخل بزودن وسیله رشد خود انکاشته در عرضة حکم در آیند و بحسب
 ظاهر خود را بلباس خیر گالی که فی الحقیقت

این آیه است قرآن شان شناسی نیست ملبس ساخته چهره حسنامی شاه این امر شریف را که لیلای حی و پذیر بسته

بر عکس انبایند آن والاد و دمان عالی تبار بقیاس نایه وانی چند اربعی را بر خاطر چایون کران نه گشته خود بهر است
قد است حبلی در خلوت کوزه خاطر قدسی مناظر جلوه تیر نخشیده بچشم انصاف بین دیده حقیقت گزین تماشای فرمایند
تا آجسمن و وجه تبار اجماش محل بر بر رسیده از چاشنی این نشا سر خوشی بخش عالم کام دل را حدوت بی اندازه
بخشد و یکرباع علیه مقبستان انوار قرب آن افسر فرقی خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلم و این
دوست محبت دوست جمعی از سرد نشانیان که ابا من جدید بر خط فرمان نهاده نقطه دار از دایره اطاعت نفیاً
بیرون نیرفتند با عوامی بعضی کوتاه بنیان باد سخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بی نوع انسان است و مانع
حال شان چیده جاوه پیمای باویه عنایت و ضلال گشته مشهورش بر بسته بودند و جبال شامخ و مجال شناسی شوال
آرزو در سامان بی بچای خود اندیشیده است بظا اول بمال انتقال کشته بیدان و مقصدا متصله آنچه بود در کرده در واد
استصال خویش نگاه مینموندند از سخاکه محافطت حرمت علائق که در انج بدایع خالق اند و جنبه تادیب مخالفان
بر دست بهت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منضمه بسپردگی کی از امر اسی میغ انسان تعیین موم
چون غیبت غمی و حیوانات لاری و عنایا سجا و انادات آسمانی پر سینه شامل حال ولیای دولت بد طراز
و نسایم نصرت فیروز با چهیم لوای اقبال ابد القعال همواره در آینه طراز در اندک ایام نوبعی با مال سهم سمن
دلاوران لشکر ظفر که در مجنده جنود نصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر بشو بخان بر سر انجام شد و بر روی
احیای دولت جاوید نگار و استمال تا نیدات سماوی نسبت با اولیا این خاندان جمالیان آثار دشمنین جهانیان کرد
آسی هر که با بر گزید باسی بارگاه وحدت و بزرگ کرد های در گاه احدیت که خلاف بر بسته بغرور باطل بلند بر راز
ناید جهان اعمال زور و با ارجانش گشته چون تیر بر تابی زود و خاک در آید مقنصای صداقت و یگانگی تسلط این کلمات
محبت همت اتفاق اقدار و نشاء امتد الغیز سلسله رود او نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام با انند و با پیر سر
چنانست که آن مزارع بخش اصدیه دولت اقبال نیز مراد محبت و یگانگی مرعید است بر جمالی احوال و شرافت
اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوریه و تار ب معنویه و امتلا ر پایه دولت ظاهر و باطن سر انجام مواد عدل داد
و اشتیاق رباب نغتنه و فساد و تمهد قوا اعدا من ممالک نشسته مبانی خیر و سعادت و ترفیغ احوال کافیه را با مقصدا
انوار سلطنت بر جمهور انام و عامه رعایا و ایغای مارج دین دولت و الباقی مراتب فتح و ظفر که طرا از ان
خلافت و شیوه رضیه انجمن آریان سلطنت و جمانداری است این نیاز مند در گاه احدیت را که خود کرده

این آیه است قرآن شان شناسی نیست ملبس ساخته چهره حسنامی شاه این امر شریف را که لیلای حی و پذیر بسته
بر عکس انبایند آن والاد و دمان عالی تبار بقیاس نایه وانی چند اربعی را بر خاطر چایون کران نه گشته خود بهر است
قد است حبلی در خلوت کوزه خاطر قدسی مناظر جلوه تیر نخشیده بچشم انصاف بین دیده حقیقت گزین تماشای فرمایند
تا آجسمن و وجه تبار اجماش محل بر بر رسیده از چاشنی این نشا سر خوشی بخش عالم کام دل را حدوت بی اندازه
بخشد و یکرباع علیه مقبستان انوار قرب آن افسر فرقی خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلم و این
دوست محبت دوست جمعی از سرد نشانیان که ابا من جدید بر خط فرمان نهاده نقطه دار از دایره اطاعت نفیاً
بیرون نیرفتند با عوامی بعضی کوتاه بنیان باد سخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بی نوع انسان است و مانع
حال شان چیده جاوه پیمای باویه عنایت و ضلال گشته مشهورش بر بسته بودند و جبال شامخ و مجال شناسی شوال
آرزو در سامان بی بچای خود اندیشیده است بظا اول بمال انتقال کشته بیدان و مقصدا متصله آنچه بود در کرده در واد
استصال خویش نگاه مینموندند از سخاکه محافطت حرمت علائق که در انج بدایع خالق اند و جنبه تادیب مخالفان
بر دست بهت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منضمه بسپردگی کی از امر اسی میغ انسان تعیین موم
چون غیبت غمی و حیوانات لاری و عنایا سجا و انادات آسمانی پر سینه شامل حال ولیای دولت بد طراز
و نسایم نصرت فیروز با چهیم لوای اقبال ابد القعال همواره در آینه طراز در اندک ایام نوبعی با مال سهم سمن
دلاوران لشکر ظفر که در مجنده جنود نصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر بشو بخان بر سر انجام شد و بر روی
احیای دولت جاوید نگار و استمال تا نیدات سماوی نسبت با اولیا این خاندان جمالیان آثار دشمنین جهانیان کرد
آسی هر که با بر گزید باسی بارگاه وحدت و بزرگ کرد های در گاه احدیت که خلاف بر بسته بغرور باطل بلند بر راز
ناید جهان اعمال زور و با ارجانش گشته چون تیر بر تابی زود و خاک در آید مقنصای صداقت و یگانگی تسلط این کلمات
محبت همت اتفاق اقدار و نشاء امتد الغیز سلسله رود او نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام با انند و با پیر سر
چنانست که آن مزارع بخش اصدیه دولت اقبال نیز مراد محبت و یگانگی مرعید است بر جمالی احوال و شرافت
اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوریه و تار ب معنویه و امتلا ر پایه دولت ظاهر و باطن سر انجام مواد عدل داد
و اشتیاق رباب نغتنه و فساد و تمهد قوا اعدا من ممالک نشسته مبانی خیر و سعادت و ترفیغ احوال کافیه را با مقصدا
انوار سلطنت بر جمهور انام و عامه رعایا و ایغای مارج دین دولت و الباقی مراتب فتح و ظفر که طرا از ان
خلافت و شیوه رضیه انجمن آریان سلطنت و جمانداری است این نیاز مند در گاه احدیت را که خود کرده

آسی هر که با بر گزید باسی بارگاه وحدت و بزرگ کرد های در گاه احدیت که خلاف بر بسته بغرور باطل بلند بر راز

و در این زمان که دست بدو رسد ... در این زمان که دست بدو رسد ... در این زمان که دست بدو رسد ...

محببت و محبت آگهی داده یعنی راز و رقیه استمرار مرام مضمیۀ تو و در وسیله استمرار مراتب سنیۀ آقا و در حصول
مقام صدیقی و وصول تبار جلیله در ضمن آن مرتبت است میگردد اینده باشند زیاده برین ابلق بگویم حکمیه در
میدان طنائت حضرت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیز عظمت جهان بینی آن برگزیده درگاه با
از آسمان خلود و سپهر جاوانی ساطع با در رسول از خدمت با و شاه مخلص گشته بر آه ترود گرم بود پدید در طی منازل
قطع مر حل حاکی بجایزه در کم مایه وقت شرف اسلام عقبه علیه پدر بهر در با نو دریافت و باین قاعده دانان و با
و آئین شناسان خرد نامه والا با تحت و در ایام بنظر در آور پس از مضمای مرام نیایش عبوان لایق و آداب
مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر صغیر التماس آگهی یافت از غضب بر شرف مونس متوجه شد و ایات
بید مای بر لوجه جهنیش مبرین گشت دوست در بر سینه میاخی زده آفر آتش را بقبول متعلقی نفاخت ممتوحی
کمان گوشه ابروش خم گرفت ^{طایفه} ز تندیش گوینده را دم گرفت همچنان دید و قاصد آه سنج که از جوش آن
آه سنج به مقر بان بساط اقبال ز شاهزاده تغییر که در حال با و شاه پدید آمد تبحر گشته چون بیکر بقدر سیرکت و زریه
ایلمچی از غایت انفعال نگ بر و شکسته محل نوید می بر بقدر یاس است آب تشویر صد نیزه از سرش با گشت
هم در و زرخشت که بر میاخی ناگوار تر از روز و سپین بود موشی معنی آگاه بفردان خلیفه کمیت گرم عنان علم در میدان حکما
ره نور و تبحر ساخته بتجدد تطیر جواب پر وخت و ایلمچی بی نیل مقصود و محبت بدیاری زده گام سپر مبرین گردید
جواب مکتوب همایون بعد از حمد و سپاس بریز پاک و ستایش و ثنا صی صاحب لولاک مشهور خاطر قدسی مظهر
انجمن سیر ای حدیقه خلافت صد آرای بزم سلطنت برقع نشین چار بالش جهان بینی زینت از فرامی و رنگ است
و کامرانی پیرایه اکلیل و اورنگ سیاه چون درش و فرهنگ سلاله سلسله جهان داری و واسطه عقود سلطنت و مآدار
انکه گلدسته صداقت و وفان یعنی نامه محبت شماره که بهر لفظش صحیفه حمزه آینه عنوانی است و در محبت بین
اموات که گوناگون است و بشاط در گرد و شرف شرف نزا یافت خاطر همایون انبساط و منفج گردانید کلید
که معنی بر قواعد محبت و و داد حسن بر تقیم پذیرفته بود و شرف مطالعه پیوست و شاه پیام که زبان حصایان
رسول در ادای آن ناگزیر بود و بجلد مسامح سامی بار یافت شد احمد و المنته که این نیایشگر خائب است که بر یا
آنچه از بهارستان عنایت نامنای چمن چمن گل های دهنش و دسته دسته ریاحین خرد بهین طبع از نوره نور
پست بلند و حوصله فراخ از میخانه هدایت از لی سر فراز شده حقیقت آگهی است لهند دشمن کردار آه گوید و
عیب بهی بخور گشته محاسبه شمار زوری خویشین چه از معاش و چه از معاد و در وقت سقیفای خرد و حامله شناس

سید بن علی از زینب زینب ... سید بن علی از زینب زینب ... سید بن علی از زینب زینب ...

سید بن علی از زینب زینب ... سید بن علی از زینب زینب ... سید بن علی از زینب زینب ...

معامله نشان بر هیچ رسائید ز غفیه سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل محقق و سود و
 زیان تفرقه نهاده و منکب و مباشرت امریکه باعث خاموشی کرده خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد
 بی تردستی شایان شان والا گروه قدسی سکوہ سلاطین که روشناس عالم اند و جهان فرین دانه تکیون
 از سائر و وار که فی ممتاز و سستی ساخته مرجع امام گردانیده آمنت که در هر شانیکه خواهند خوض گنجد سخت باید که
 اگر پرکار و اگر در نقطه مال بر آیند و صلاح و معنای از ادب و عقل سنجیده اکتفا نمایند توجه را در هر سوی استعمال
 آرند و اگر خود از خود خرد و دان عقل ضوابط ندین بهره وانی و تمتع کافی نداشته باشند عقول زرای عاقبت بین
 ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده و صلاح و صواب دیدار آنها نقوش مطالب علیّه مآرب سنجیده
 اظهار تمسک سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن محسوس و تقدر را در محل بودی نماید و کرده معامله نگاشته سخن از دل
 بر زبان آوردن و قلم در زبان آوردن بان و انان خرد و تجویز نگرده اند و بیغاله ریب نتیجه آموزها مستحسن بجز خجالت
 و انفعال نباشد از این چون توفیق بر منون و عقل یار کند آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد پس آن
 ایلی بی نیل گوهر مقصود و پر شکستن عثمان امید جهاندار شاه بزرین فرین کلاه جهاندار
 و اختیار غریب بینوایی بکلیف عشق بلا انگیزه متوجه شدن بدیار بهر و یابو بلباس
 خاکساری چون ایلی بی نیل مقصود ضمیمه و خدایان مرجع نموده به مجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی
 دریافت نامه مباینت طرز موازات گسل بخدمت عاکفان پایه سر خلافت گردانیده باد شاه از عمر عدم ارتسام
 نقوش امید بر بوضه و او قنار فرید بهر و یابو از صراط مستقیم و داد بغایت اندو گین شده از خجالت طالت مالاکلام
 سجا طر سالیون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال گوی بخشید و محدود افتتاح
 ابواب و صیایا نموده بر تر اصرا و قبح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع و دلائل قاطعه بر زمین طوعه
 گرفت دست صد آن شد که بسع قبول صفا نموده سخن این غمیت نماید و از چنین اراده فایده در روز و اما از آنجا که
 شاهزاده ویای طلب در بلاطم داشت و باوه عشق در حکمه دل بچویش جواهر زوایر فصاحت نرزش کجوبی
 نیاورد و سخنان از جبهه هدایت انگیزه چون باد وزنی نگرفت و یکبار سر از زانو می حیرت بر داشته گفت کلیات
 ارشاد ستم و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آمنت که بر بوجه دل ثبت کرده شود ابواب شکافت
 ولیکن باید دست که عشق را با عقل معاشرت تمام است منافات کلی منکه مجنون از ما را اختیار و قبضه اقتدار در
 موصلت چه شود هر عقل چه کلین آرد و در کج و نامم مطلب حاجی بصیحت با کلین مجربه پر از زهر چنگ است با تقصیر

عقل را با عقل معاشرت تمام است
 منافات کلی منکه مجنون از ما را اختیار
 و قبضه اقتدار در موصلت چه شود هر عقل چه کلین آرد
 و در کج و نامم مطلب حاجی بصیحت با کلین مجربه
 پر از زهر چنگ است با تقصیر
 عقل را با عقل معاشرت تمام است
 منافات کلی منکه مجنون از ما را اختیار
 و قبضه اقتدار در موصلت چه شود هر عقل چه کلین آرد
 و در کج و نامم مطلب حاجی بصیحت با کلین مجربه
 پر از زهر چنگ است با تقصیر

عقل را با عقل معاشرت تمام است
 منافات کلی منکه مجنون از ما را اختیار
 و قبضه اقتدار در موصلت چه شود هر عقل چه کلین آرد
 و در کج و نامم مطلب حاجی بصیحت با کلین مجربه
 پر از زهر چنگ است با تقصیر

معمولاً در این وقت که اولاده نموده گود و طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرع ضعیف میدانم
اعتماد نیست و احمق از ظن سرها شده متوقع و فا بودن شیوه اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه
ایجاد و دیرین کارگاه کون و فسا و جمیع نقوش کوفی را بر صفا کسب میکند و تیره مرسوم ساخته و بانی قدرت کاهله
از رنگ کائنات بقلوب را دوت صورتی است که رنگ بنیاد آنست که سواد و التمه که ظنیت این طائران
جز بآب و گل و فانی شده اند و در فرقه نهاد این خاکسار که از مشت پریشانیست جز بصدقیت نکشند اندر و
من نه آنم که سر از خط و قمار دارم به هر چه سازند جدا چون قلم بند از بند به در خدمت عالی عهد میکنم که تا نواز دریا
طلب گویم مقصود بکف نیاری و بر طلب خود کامیاب گردی وی از ملازمت لازم سعادت اختیار محروم
تکلم و پیوسته بال سعی و دیوای جانفشانی کشاده استر ضامی خاطر جایون دروغه خوشنودی موجوده تهنیتی شناسم
بعیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست به سر ما بجز این در حواله گاهی نیست به اگر در میان این سخن آید
لوث غرض باشد مقدر که نوع طوطی را در کارگاه لگوین بمن بخت و سر خوردم شده و محکمه اعثت و فشر که دیوان
جز است مرا چون نغان تیره اخرتیه و معیوث کسار و دیرین سرای سنج به چینه خیز گزیده قمار حلال و مینش مبتلا گردان
عرض ازین مسالغه جز خیره خوی و دولت مگالی توام دیگر پیرانید بساط ضمیمه و فانی بر نیست معجز اسم که مصد خدایات
شده حقوق لغت تو از دمه خود مودی که شاهزاده عهد و پیمان آن مزع داناسنوار قبول قابل اعتماد ساخته
قصد بائی داد و گفت مشغولی نیست بر مردم صاحب هنر به خدمتی از عهد سپیدی تری به دست و فاد که عهد
تا نشوی عهد شکن جدید کن به جان که از ان به پیمان یار نیست به هیچ نیز در چو وفاداریست به طوطی بی حال
پرواز آمده در هوا اوج گیر اگر دیده دران صحرا اهر طرف پیک نظر روان گردانگاه بر کنار دریا که سحر چون هست
دوران پست و چون دیده ترکان تنگ بنظرش درآمد از هوا زمین با ل گشته بر شاخ تری که متصل به این کلبه
نشست و در عهد آن شد که از خانه خدا آهی باید که گشت و چنین پیران نشین از بهر حسیت خانه بود از نی تر
یافته و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و در نیش لبان باطن پاکان صفای زنده و شش پرستی ضعیف بجهت
باین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلائل طریق معرفت در کسوت خاکستری آرسیده و سجاده ریاضت
گسترده بحال شعور و خضوع تبسج و تهلیل اشتغال می وزیاد فریقین از زمینش پیدا و شکوه آلس از
ناهیة نور گینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بان شکر شده داشته و حشت
از ساغر و غمش ریخته و جانش بسبب لغت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهره نور گینش چون

معمولاً در این وقت که اولاده نموده گود و طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرع ضعیف میدانم
اعتماد نیست و احمق از ظن سرها شده متوقع و فا بودن شیوه اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه
ایجاد و دیرین کارگاه کون و فسا و جمیع نقوش کوفی را بر صفا کسب میکند و تیره مرسوم ساخته و بانی قدرت کاهله
از رنگ کائنات بقلوب را دوت صورتی است که رنگ بنیاد آنست که سواد و التمه که ظنیت این طائران
جز بآب و گل و فانی شده اند و در فرقه نهاد این خاکسار که از مشت پریشانیست جز بصدقیت نکشند اندر و
من نه آنم که سر از خط و قمار دارم به هر چه سازند جدا چون قلم بند از بند به در خدمت عالی عهد میکنم که تا نواز دریا
طلب گویم مقصود بکف نیاری و بر طلب خود کامیاب گردی وی از ملازمت لازم سعادت اختیار محروم
تکلم و پیوسته بال سعی و دیوای جانفشانی کشاده استر ضامی خاطر جایون دروغه خوشنودی موجوده تهنیتی شناسم
بعیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست به سر ما بجز این در حواله گاهی نیست به اگر در میان این سخن آید
لوث غرض باشد مقدر که نوع طوطی را در کارگاه لگوین بمن بخت و سر خوردم شده و محکمه اعثت و فشر که دیوان
جز است مرا چون نغان تیره اخرتیه و معیوث کسار و دیرین سرای سنج به چینه خیز گزیده قمار حلال و مینش مبتلا گردان
عرض ازین مسالغه جز خیره خوی و دولت مگالی توام دیگر پیرانید بساط ضمیمه و فانی بر نیست معجز اسم که مصد خدایات
شده حقوق لغت تو از دمه خود مودی که شاهزاده عهد و پیمان آن مزع داناسنوار قبول قابل اعتماد ساخته
قصد بائی داد و گفت مشغولی نیست بر مردم صاحب هنر به خدمتی از عهد سپیدی تری به دست و فاد که عهد
تا نشوی عهد شکن جدید کن به جان که از ان به پیمان یار نیست به هیچ نیز در چو وفاداریست به طوطی بی حال
پرواز آمده در هوا اوج گیر اگر دیده دران صحرا اهر طرف پیک نظر روان گردانگاه بر کنار دریا که سحر چون هست
دوران پست و چون دیده ترکان تنگ بنظرش درآمد از هوا زمین با ل گشته بر شاخ تری که متصل به این کلبه
نشست و در عهد آن شد که از خانه خدا آهی باید که گشت و چنین پیران نشین از بهر حسیت خانه بود از نی تر
یافته و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و در نیش لبان باطن پاکان صفای زنده و شش پرستی ضعیف بجهت
باین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلائل طریق معرفت در کسوت خاکستری آرسیده و سجاده ریاضت
گسترده بحال شعور و خضوع تبسج و تهلیل اشتغال می وزیاد فریقین از زمینش پیدا و شکوه آلس از
ناهیة نور گینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بان شکر شده داشته و حشت
از ساغر و غمش ریخته و جانش بسبب لغت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهره نور گینش چون

علاوه بکم

بسیار سخن در این کتاب است و هر که در این کتاب مطالعه کند حقایق بسیار بیرون آید و این کتاب را هر که میخواند باید که در آن مدبرانه باشد و در این کتاب بسیار از حقایق دینی و اخلاقی است

بهر فرزند اتفاقا رسید
وضع عمل آن عظیم
صفت دجوی ایش
نمودن ناگاه از دور
روشنی بنظر آن
قریب از فتنه برسد
فرد یافتند از این
بودی علیه اسلام
غیب نازید از این
مروج ایشان این
بود در این طبع اول
یکون یافتند
بسیار صاحب
ببینند
است
وادی
موتی
بودند
گفتند
بودی

و چشم اول از ما سومی ایستد مویش الرقاعی دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش حضرت کیش ملاذمان
و خادمان را بود اع مخصوص ساخته چشم هستی خود بپوشید و در راه طلب با پی چشم کافرن گشت یعنی دیده
بر همه نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری **نظم** رومی مقصود که شاهان بر جان
منظرش آینه طلعت و نیست **بهر** خسروان قبله حاجات و نمایند **بهر** بسببش بندگی حضرت درویش
اگر چه گذشتن ازان آب تلامم بر فاق آن مرغ و انا شیرین سخن ذریعه مسرت و ابتهاجش شد از عنده
کلام آن قافیه سخن معنی مذاق لثون چاشنی حلاوت می یافت الا از مهر تنهائی و بکسی و مفارقت ملاذمان
دران صحرائی پر بول و بهراس که خط جاده چون خط ساده بخار از ان ناپدید بود غریب لجه حیرت شده مانند کرم
را بان معجز در ماند چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جنده محبت عنان دل بکشید ناچاپنی عظیم است خرم
بجستی از بهات عالم رو نهاده مجنون ار به بادیه پیمانی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحه
و حبات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار خار گام میزد و دستک بغایت الهی که مونس تارک نشینان
گرفت بر هر تنه از ان تیره غربت است کرده عند لب بان ابدین ترانه متر فر ساخت فرود **بهر** چرخ می نکتند
جاده تیره شب ادبی امین چه کنم دو چار شدن شاهزاده با سیاح کیتی بیجا که پس از
آفاق کردی و همان نوردی در میان طرح اقامت انداخته بود و مرخص
شدن طوطی بجهت تقشیش جاده مقصود و پشروش مساک او و کز ایندن
شارک فنا نهائی عرب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزاده والا نهاد
چون آن تشنه لب و ادوی اندوه و سرخوش باده بنون دران صحرائی پر بول که وحوش و بیاع را از بس
بیناکی زهره آب میشد فرسخی چند راه که صلا بمنزل سری نداشت طی نمود بکیا بر پیر روی که تنش از غایت و
و سخافت مانند ابل با ریک مینمود خوش بنور ریاضت میان بدرتابان بود از زیر سایه کمنه بوریا نیکه بوسی یاندا
بر خاست گفت لطف کردی و مضاف آوردی مصرعه سایه دولت بین گنج خراب ندانستی **بهر** دور دست
که انتظار همان میروم چشمم براه میداشتم شکر آند که آرزو حصول انجامید و قشربت و مت بر دیده از
گشت شاهزاده همچنین رازریعه سکونت انگاشت که بان سپر طرح مصاحبت اندخت و ما حاضر یک ملاوت
ماینده مسیح بزاق دل میداد اتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلا می جمع فی جمله سکونی
دست داد در خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شورین

بسیار صاحب
ببینند
است
وادی
موتی
بودند
گفتند
بودی

شورید پیش ازین بی سال از راه بلهوسی کرد آفاق بر آدم و نیک بدیلا و عالم را بیده عجب تماشا کرد چون
 آشنائی معانه گشتم سو دای نه همه سرگردانی عجبش از سر بد کرده پای قناعت در دامن از نو کشیدم و از سر صد
 برآده دین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگر یار نداغم و سر معالمت با هیچکس نزارم می نماید
 که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیه عشق مصرعه هر شب بنی دین ه صد بجز آتشین است
 قدم نهاده از بلا پر نیز و دلیرانه بر آتش محن آلام پهلوزن و مصلحتتار اکیسو نهاده بزاد توکل را حله تسلیم و بد
 یکسی مرافقت تمنائی خرسندش فرود عشقنازی را با زنی نیست آیدل سر با نه زانکه گوی عشق نتواند و بچوگان
 چون سیر اعانت از غنایت سیاح تمنائین بر غنچه مراد نوزید و از کاشه بهشش جبرقه توجه بنامی ای
 نرسید شانه زده از راه بی بزودن بکونی مطلب سر اسیمه بودن در تیره ناکامی و برابر افتادن با بخت
 مسامحت ^{استیصال} ^{بیر من} در لجه خیرت فرورفت بحکم آنکه مصرعه که عشق آسان نمود اولی و اولی اوقات شکلهما
 از نشه لبی آرزو در سر اجگاه کلهف دل بر مرک نهاده و مانند بران سر خاک بناخن خاریده این ابیات
 بزبان آورد ^{شعوی} + این عشق ندانم از کجا خاست که گزهرگ در ریشه امر بلا خاست یک جان و هزار برق اندوه
 کاهی چه کند باشین کوه + ای فتنه چه خاستی بکینم چه وی خنج چه داری از کینم چه بر قتل منت چه شکر است این
 آئین که در کشته رست این + اسی کوک بخت سوختم + بر آبله بگر خجش است + طوطی گفت ای سر فر
 ولسوختگان در راه ^{بخت} که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این صنعت و میناب
 از خامیهاست بخته کاران کونی در دمندی و برشته جگر آن آتش نیاز بر قطره که از ناخود دل چلدره مراد
 شناسند مصرعه عشقنازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب بفریاد و فغان نکشای چون جرس
 هرزه به بیطاعتی ^{در آئی} و چندان تسک و تشبث بشکیبانی کن که گرد چاره برآیم و در طلعت آرزگی روزنه
 بسوی نجات بکشایم این ابگفت و بجهت ^{پرویش} مداوا بسا سوئی معی بشافت و شانه اوده ناچار تمام است
 طوطی بقدری استقامت و زیره دران مقام اقامت نمود چون در پیش صاحب مقام باو ^{علاقه کردن}
 و او را مشغول شده سبب ظاهر چندان التفات بجال این در دمنه غریب نکرد شاک را که از یقیان
 کلابه سیاح بود دل بر یکسی و بسخت و بگر محوشی و غایب بر آئی دلبری و دلداری نموده هنگامه مصائب
 گرم ساخت و بکلیات شیرین و شور انگیزه تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جرات و منظر ایش را بر هم
 استقلال آنگاه که دانید تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شاک آن مرغ

با نغمه ای که در کلام است
 که رفتن گویا کجا
 سرده و میناب است
 کجا کسی شنیدی نارس
 کردن و بسک فو
 دلبری کردن و در
 سر نغمه ای که در کلام است
 این کجا که در کلام است
 جوانی دوستان
 گرفتن است از بخت
 بیایند کلفت در راه
 در کمر و لب
 بطن بچنان
 بی بی خج آه
 چه نموده از این نظر
 در ایستادن که بیاید
 و میوزد در آن
 آید از این برون

صفت کوهت از راه بلهوسی

نمط

در غنچه مراد نوزید و از کاشه بهشش جبرقه توجه بنامی ای نرسید شانه زده از راه بی بزودن بکونی مطلب سر اسیمه بودن در تیره ناکامی و برابر افتادن با بخت مسامحت استیصال بیر من در لجه خیرت فرورفت بحکم آنکه مصرعه که عشق آسان نمود اولی و اولی اوقات شکلهما از نشه لبی آرزو در سر اجگاه کلهف دل بر مرک نهاده و مانند بران سر خاک بناخن خاریده این ابیات بزبان آورد شعوی + این عشق ندانم از کجا خاست که گزهرگ در ریشه امر بلا خاست یک جان و هزار برق اندوه کاهی چه کند باشین کوه + ای فتنه چه خاستی بکینم چه وی خنج چه داری از کینم چه بر قتل منت چه شکر است این آئین که در کشته رست این + اسی کوک بخت سوختم + بر آبله بگر خجش است + طوطی گفت ای سر فر ولسوختگان در راه بخت که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این صنعت و میناب از خامیهاست بخته کاران کونی در دمندی و برشته جگر آن آتش نیاز بر قطره که از ناخود دل چلدره مراد شناسند مصرعه عشقنازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب بفریاد و فغان نکشای چون جرس هرزه به بیطاعتی در آئی و چندان تسک و تشبث بشکیبانی کن که گرد چاره برآیم و در طلعت آرزگی روزنه بسوی نجات بکشایم این ابگفت و بجهت پرویش مداوا بسا سوئی معی بشافت و شانه اوده ناچار تمام است طوطی بقدری استقامت و زیره دران مقام اقامت نمود چون در پیش صاحب مقام باو علاقه کردن و او را مشغول شده سبب ظاهر چندان التفات بجال این در دمنه غریب نکرد شاک را که از یقیان کلابه سیاح بود دل بر یکسی و بسخت و بگر محوشی و غایب بر آئی دلبری و دلداری نموده هنگامه مصائب گرم ساخت و بکلیات شیرین و شور انگیزه تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جرات و منظر ایش را بر هم استقلال آنگاه که دانید تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شاک آن مرغ

زیرک طوطی شکین مقال را شکر ز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهان دیده ام از تو ادب بیسیا
 تماشا کرده و از اعجاب روزگار بی مشایخه منوره در بر محلی که نازنه نیا را بسی نسیم ناز و دلی خودم و دیرم آخر توجیه سجا
 نامتناهی گلهای مادی و ریاضین امید را شکفته و شاداب یا قسم از تیکه روزی چند سپهر کج و با بود و مقام محضت بود
 طریقه نامساعدی مسلوک میدارد چون غنچه دلنگ مباحث که سر انجام فضل الهی کار کند و در آنچه کار الهی مستقیم
 فائز گردد و طبیعت غنچه کوشنگدل از کار فرو بسته مباحث که در صبح مرویابی و افغان نسیم به زیر که بمقتضا کلام کرده
 این هم القسه تیره او دنبال هر عسری است و پس قیض بسطی پس مشایخ بر غایت شک خام سرج است آغاز
 رحتی سحیح عصر مقام عیش میفرمید و سراج به امامی باید که چون بر طلب بنمیش که اکنون باعث تفوق بناط و
 انقسام ضمیمت کامیاب گئی و با ز جار بانش تلخ ز تویم ممکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبان طبعی است
 و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصویر کنی اول آنکه کارهای سترگ را بسجمن آزمون از کج و در بعضی
 نباید آورد تا چون ختر تاجر بعبوبت مانده و بصورت زور کار و بنگبار بدیدار نشانه پدید آمده پس سید که ماجرای ختر تاجر چگونه بود گفت
 حکایت مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از بهر تحصیل و جمعیت که انسان از ان گذر
 گما پسینود و بسبب عدم سابق معرفت بال آن شهر کمتر بد و توجیه میکردند تا آنکه قهرمات رویه و کحل کارهای دنیا آرزو
 مسکری و بطونرمی آمد یعنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و مدت ادا اوقات سپیدی و خرد و فروش بر مسکن بیشتر
 هم کرده و هم کج آن روزی عبوده او مقر ساخت بهر شایستگی میاگر و بنید بیوفائی را از خود طعم انگاشت تبه بویه
 برگ و نواد خدمت مرحوم حسن بن علی بطون آردی پس مرد از خدمت علی الدولام و وفور اخلاص و محطی گشته از تنگنا
 لذت بوسعت آبا و عزت رسانید و بآن خود کرده و توفیق و تقی مهمات خانه خویش بصواب دیدار و متعلق ساخت و دست
 رخت بد و عظام گزاف و زنا زکام چون در درخور حال ساز و برگی پدید آمد خود را امری نهنداده و وقتی فرا گرفته از تنگ
 حوصلگی قابل صد دهنی و دست و با مته قوم همسری جست مته از بیغی بغایت رخبیده شکوه پیش سر مرد برد که
 با وجود سعادت او ذاتی و استحقاق گوهر هرگز در اعیبه مساوات با من میان نیاید و روی ناسب تو که دیدند است و در
 گلخن بود او از چون باشد که با من همسری جدید اکنون تامله عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بقراک پوشش نزنند
 قلم عصبور بریده جرم او کضم بلکه گوشمال و بدینا کتبی که در آنم کرد و آنم و از بیخبت شاید که تو هم از بی تو چمن
 این نباشی پس مرد در خدمت دست زنا و اینها را از بیخبت جوانه در خلوت طلب کرده آگای و از بیخبت
 داشت گفت جانمن خود را با بزرگان خزین بازه خود با وجود خردی قیاس کلامی کردن با نانی است بلکه به جانبی کلامی

بسم الله الرحمن الرحیم ... کرامت ...

ای ...
 ای ...

بسم الله الرحمن الرحیم ... کرامت ...

عقل با بصورت ۱۱ نوبت باشد در هر وقت که بخورد
در کتب قدیم از این نظر در جهان نون میوه است
کلیه انزویان کردن در این طبع است
ص ۱۰۰

میگویند که بزرگ میناید سیرابی سبزهای فوخیزه از لؤلؤئی تر زمرد انگیزه زن که بلبای مخصوصه متلا و دوازده میوه
لطیفه بقدر آشته تان اول فرمود و از آن آنها را آب شیرین و خوشگوار بخورد و در طلق آفته از هر بساط پریان
سبز که نرم و نازکتر از مخل و سنجاب بود و جواب رفت و از عقب برود و بیخ قشر و جوع بر آسود و بعد از فراغ
است است بر او بالمش رحمت نشسته تماشای گل دریا همین آن حدائق جنت آیین که در نظر همه پریان سبز
گیاه و گلهای مطرا و آنها روح افزا بود سعی مشغول شد مقلان ایخان بیک گاه میموان فنج فنج از چارچاب
ریختند و در آن مرغار فرودس سخن شنیده بر درختان میوه و در برآه ند و بچته و خام فرود بردن آغاز کرد و در زن
چون باغ جنت اپرا از فوج زیبا بیان دیدار عذاب ناگهان در تریب گاه سحر تبر سید و از او با قاصد تهری سنا
و بلای دخت بی بر برآمده پنهان در بر گمانشست و بسکه تو هم بر زسوقی شد در عشته در آن در رفت قنارا
میمونی قوی همیگل که بسر و سی این گروه نامیمون گردن می افراشت زیر این درخت بیاد او میان
برگهای دخت دیده از شادی جستن مینا و نهاد میمونی را بفرمود تا آن امیر خج بلارا دستیک کرده در پیش او
حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حامل کرده با عویش کشید میمون کنار سر جنت زن
ازین جا دونه روح گداز چون برگ گاه خشک شد درنگی که دشت بر بهره شکست میمون چون زن را بغایت منغیر
برفت و مدارا اسیر کرده انداختن با بسکن بالوف خود برده لشکر را منحصر گردانید تا بهر سو متوجه گشته در رو با وطن
و با کن خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت اقدام نمود و میان مراسم رمانه می برابر قاعده
دوام اساس نهادند اقسام منیوه از بهر او مهیا ساخته بدلد ایش سعی موفوره بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی با
قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار از مال بافت و مانند پوست مار جلد
بدون زنت بدن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگر چه جسد زن از رنج جراحتها سجات بافتها
ضجبت نا جنس میمون و س جردح گشت و حیات بر وزندان گردید گلی مصرعه وح صحبت نا جنس عدلی
الیم القصه میمون نسخه از حرمت زن و بهولت نکرده مراتب پاس بطور عمیر ساینده تا آنکه مدت امتداد
سیر آمد و اوقات در از منقصری شد وزن از میمون بلادر گشته پس از مدت محمود بار نهاد و بیک بطون بچه
برنج در میان آدم و میمون یعنی بر کسب اید با بود در این سبط مساجد بانسان حالی میمون از
محل عماد و بسته فرزندان از روی آتش پندت از بعد زلفت او در کال همین همه حجت مدن نشسته
در وقت لویض نموده خود آتش اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات در جابا بسیر میوزن بر بعضی حجت گرم میوزن

عقل با بصورت ۱۱ نوبت باشد در هر وقت که بخورد
در کتب قدیم از این نظر در جهان نون میوه است
کلیه انزویان کردن در این طبع است
ص ۱۰۰
عقل با بصورت ۱۱ نوبت باشد در هر وقت که بخورد
در کتب قدیم از این نظر در جهان نون میوه است
کلیه انزویان کردن در این طبع است
ص ۱۰۰
عقل با بصورت ۱۱ نوبت باشد در هر وقت که بخورد
در کتب قدیم از این نظر در جهان نون میوه است
کلیه انزویان کردن در این طبع است
ص ۱۰۰

عقل با بصورت ۱۱ نوبت باشد در هر وقت که بخورد
در کتب قدیم از این نظر در جهان نون میوه است
کلیه انزویان کردن در این طبع است
ص ۱۰۰

است تمام کس که در این شهر مدینه کند و بوی شهیدان را باقی بماند در آن شهر است تا آنکه برین شهر

رسید که آبش در کمالِ عذوبت و صفا بود و در سخنان پرمیوه بر سر او کنارش مسیح نشسته بود و سخنان
رطوبت انهار و طراوت سبزه و گشتگی گلگلهای روح افزا و روح تازه بدو عطا کرد و تا آنکه میل بآرام نمود و پاره
از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد درین اثنا خواب بر او ملط شده و در پیش منافع بیچشم از ملک شاد روان گشته
از تماشای نیک و بجهان عاقل ساخت چون بیدار شد این بجا بسمت دیگر توجه نمود و لزان برسان گام
گردید تا آنکه دید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و یا بلبلیه و دیگر در برابر آمدن این اجناس جمعی را از دور دید که
به هیات انسانی از زیر درختان سر بر آورده اند از نیعی غنی به لبش بسیم نشاء بگفت و بخوشدلی و بیخاست
عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مردوزن بدرجه
سبانه آدم و حوا از برگله شجار تیر عورت کرده و غنچه آسای زغن بسته و دیده بر جمال شایسته گساده و
از هیچ ریاضت زار و زینار گردیده به گریختنی اشتغال داشتند زنی که مغلوب جنود جمع بود ^{سختی بود} و
مشاهده حال این جماعه که از برگ و درخت قیخ گیاه غذا بجار می بردند سخت مایوس شده بودند که آنقدر که از
دور مسرت آگین گردیده بود با بدن نزدیک طویل گشت آن روشندان نخورده به خاطر کمبختی باطن بر
صمیمین آگاه گشته بزبان ابر و ایما کردند و با اشاره چشم به سمتی دیگر راه نمودند زن حامله آن
مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه برفت و سختی چند بغایت مطبوع و دلگشا هر روز در درخت شادمانی
در نهایت برودت و لطافت و صفا نگوئی از طبع گوشت برآمده و بر کنارش کبابی که در شب بر همانا
نواره میض بود ترتیب یافته درونش و یک سفالین بر دیگدان نهاده و آتش بر زیرش مشتعل گشته اما
خانه خدا در میان مردوزن خانه خالی و دیگر در جوش از جمله نعمتات انکاشته بلبال نهتقاش
اندر و ن رفت و از بسکه و یک جوش در جوش بود حالی سر پوش برداشت اتفاقاً برگی چند
در میان قاشقی آب میجو بشید زن بیشتر مایوس شده از فوط بطیاقتی دوزیر سایه درختی بیفتاد و چون
سخت برین بگذشت مردی با چهره تانان و عارض درخشان چون مهر راه بسیار شکوه معنی آن با دونه
مصطفی و وحدت و غواص بحر حقیقت بر تبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خورده از فرات
ساخت آن صاحب دل روشسته تفسیری آنکند آری به نطق کشاید با جری خود و بعضی تباران
آرد بر سر از صمیمین آگاه گردید و قصه ناگفته نشیند و صند ما نوشته که باند و بر فوط و عاطفت دست
بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و کفایت چشم پوش زن انقیاد حکم نموده چشم او چون باز

این کتاب از کتب معتبره است که در این شهر مدینه
کند و بوی شهیدان را باقی بماند در آن شهر
است تا آنکه برین شهر
رسید که آبش در کمال عذوبت و صفا بود
رطوبت انهار و طراوت سبزه و گشتگی گلگلهای
از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد
از تماشای نیک و بجهان عاقل ساخت
گردید تا آنکه دید که درین صحرا باز فتنه
به هیات انسانی از زیر درختان سر بر آورده
عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید
سبانه آدم و حوا از برگله شجار تیر عورت
از هیچ ریاضت زار و زینار گردیده
مشاهده حال این جماعه که از برگ و درخت
دور مسرت آگین گردیده بود با بدن
صمیمین آگاه گشته بزبان ابر و ایما
مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه
در نهایت برودت و لطافت و صفا نگوئی
نواره میض بود ترتیب یافته درونش
خانه خدا در میان مردوزن خانه خالی
اندر و ن رفت و از بسکه و یک جوش
در میان قاشقی آب میجو بشید زن
سخت برین بگذشت مردی با چهره تانان
مصطفی و وحدت و غواص بحر حقیقت
ساخت آن صاحب دل روشسته تفسیری
آرد بر سر از صمیمین آگاه گردید
بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن

این کتاب از کتب معتبره است که در این شهر مدینه کند و بوی شهیدان را باقی بماند در آن شهر است تا آنکه برین شهر

باز هم بسیار من تو هم بهمان کشایش از طوارق حدتیان نجات یافته خود را برستان پر وید و پسر از
سوخ هزاران، حوادث و حدوث فراوان ^{بسیار} از دو ابرویات و نوا آفات سلامت بسته
بردار الامان عاقبت رسیدید است که اگر ^{بسیار} نبر ناجز منوز نقد حقیقت استخوان بر محک امتحان نازده
و چو شنی عیا حجب و نسب در ابعبار آرزوین سنجیده خود را برشته نکاحش مضبوط و بدامان حصار
مربوط مینساخت هرگزین تیر تراشت و آماج پانچ مصائب بنشد مثنوی بر و بدولت ^{موج} عجم
نه تا آزموده کند کار باه نظر کن چو سوار دانی شست به نه آنکه که پرتاب کردی زد دست و موم آنکه
و دشمن احقیه نباید شمر و تابسان، ملکه اوده گیلان، مملکت و خوار سی شهره آفاق نباید شد شایزاده بر سید
ه گیلان بر چه منوال است شاکر گنج حکایت ملک موشان ^{ملکه} اوده گیلان
بن آورد نه در زمان ماضیه و ایام بالیه از عمر انقلاب روزگار و گوش سپرد و در در پیشه از حد و
گیلان موشی بر سر بر سلطنت نمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از و خوش خستند
بود و رو باهی تحفل ^{خاص} به ابر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد و اوفی مینمود سجان
م عصر وزیر چین شهر یاری چنان فرود سبب پسر کن حج از چه سفله پرورد که کام نخبی و راهبانه بی سستی
ن بسپه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار سبب لغری و ناتوانی که وزیر بارگرا
مچو و نه بوزان دشت بماند چون اندیشه کشکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش رفت
علفها ^{خبر} ز جوت مبار چریده در کم مایه فرصت فزونی آورده رو به بهی نهاد و رو باه بر حالش و مو
یافته بعرض رسانید که در قلم و سلطان شتری مهار گسته و از عقب پالان رسته مسکن گزیده است و در
اکثر مرغزار که قرق خاصه خداوندیت و میوه و دختان آن سرزمین که خود به نفس نفیس تناول سفیر مایند پیشه
ممنایید و هر چه بجز آنش خوش می آید بی بیم و هر اس مسجود بی اذن ملک استقرار و درین مملکت از آیین
مصلحت نباشد زیر که اینچنین جهان تو مندم قوی ^{بسیار} بکمال گردیدن منظمی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال
گیر و با دخت و پندار و غرور و استکبار در دماغش چیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست سلطه و اعلی با ملک خاد ^{بسیار} در از کند دوران وقت مراغتت و از جمله محال باشد
و فتنه چشم باز کرده را با زنجوار ^{بسیار} با نذاختن محض ^{بسیار} شوار صلاح دولت در است که ملک با حقیقتش ^{بسیار}
و هر ویواسطه از رو ^{بسیار} با موت ^{بسیار} قربانی نرسدش کرده از ارتکاب این عمل ^{بسیار} تصواب ^{بسیار} تنبیه ^{بسیار} گرداند به بندگی خود

باز هم بسیار من تو هم بهمان کشایش از طوارق حدتیان نجات یافته خود را برستان پر وید و پسر از
سوخ هزاران، حوادث و حدوث فراوان از دو ابرویات و نوا آفات سلامت بسته
بردار الامان عاقبت رسیدید است که اگر نبر ناجز منوز نقد حقیقت استخوان بر محک امتحان نازده
و چو شنی عیا حجب و نسب در ابعبار آرزوین سنجیده خود را برشته نکاحش مضبوط و بدامان حصار
مربوط مینساخت هرگزین تیر تراشت و آماج پانچ مصائب بنشد مثنوی بر و بدولت موج عجم
نه تا آزموده کند کار باه نظر کن چو سوار دانی شست به نه آنکه که پرتاب کردی زد دست و موم آنکه
و دشمن احقیه نباید شمر و تابسان، ملکه اوده گیلان، مملکت و خوار سی شهره آفاق نباید شد شایزاده بر سید
ه گیلان بر چه منوال است شاکر گنج حکایت ملک موشان ملکه اوده گیلان
بن آورد نه در زمان ماضیه و ایام بالیه از عمر انقلاب روزگار و گوش سپرد و در در پیشه از حد و
گیلان موشی بر سر بر سلطنت نمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از و خوش خستند
بود و رو باهی تحفل به ابر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد و اوفی مینمود سجان
م عصر وزیر چین شهر یاری چنان فرود سبب پسر کن حج از چه سفله پرورد که کام نخبی و راهبانه بی سستی
ن بسپه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار سبب لغری و ناتوانی که وزیر بارگرا
مچو و نه بوزان دشت بماند چون اندیشه کشکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش رفت
علفها خبر ز جوت مبار چریده در کم مایه فرصت فزونی آورده رو به بهی نهاد و رو باه بر حالش و مو
یافته بعرض رسانید که در قلم و سلطان شتری مهار گسته و از عقب پالان رسته مسکن گزیده است و در
اکثر مرغزار که قرق خاصه خداوندیت و میوه و دختان آن سرزمین که خود به نفس نفیس تناول سفیر مایند پیشه
ممنایید و هر چه بجز آنش خوش می آید بی بیم و هر اس مسجود بی اذن ملک استقرار و درین مملکت از آیین
مصلحت نباشد زیر که اینچنین جهان تو مندم قوی بکمال گردیدن منظمی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال
گیر و با دخت و پندار و غرور و استکبار در دماغش چیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست سلطه و اعلی با ملک خاد در از کند دوران وقت مراغتت و از جمله محال باشد
و فتنه چشم باز کرده را با زنجوار با نذاختن محض شوار صلاح دولت در است که ملک با حقیقتش
و هر ویواسطه از رو با موت قربانی نرسدش کرده از ارتکاب این عمل تصواب تنبیه گرداند به بندگی خود

باز هم بسیار من تو هم بهمان کشایش از طوارق حدتیان نجات یافته خود را برستان پر وید و پسر از
سوخ هزاران، حوادث و حدوث فراوان از دو ابرویات و نوا آفات سلامت بسته
بردار الامان عاقبت رسیدید است که اگر نبر ناجز منوز نقد حقیقت استخوان بر محک امتحان نازده
و چو شنی عیا حجب و نسب در ابعبار آرزوین سنجیده خود را برشته نکاحش مضبوط و بدامان حصار
مربوط مینساخت هرگزین تیر تراشت و آماج پانچ مصائب بنشد مثنوی بر و بدولت موج عجم
نه تا آزموده کند کار باه نظر کن چو سوار دانی شست به نه آنکه که پرتاب کردی زد دست و موم آنکه
و دشمن احقیه نباید شمر و تابسان، ملکه اوده گیلان، مملکت و خوار سی شهره آفاق نباید شد شایزاده بر سید
ه گیلان بر چه منوال است شاکر گنج حکایت ملک موشان ملکه اوده گیلان
بن آورد نه در زمان ماضیه و ایام بالیه از عمر انقلاب روزگار و گوش سپرد و در در پیشه از حد و
گیلان موشی بر سر بر سلطنت نمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از و خوش خستند
بود و رو باهی تحفل به ابر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد و اوفی مینمود سجان
م عصر وزیر چین شهر یاری چنان فرود سبب پسر کن حج از چه سفله پرورد که کام نخبی و راهبانه بی سستی
ن بسپه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار سبب لغری و ناتوانی که وزیر بارگرا
مچو و نه بوزان دشت بماند چون اندیشه کشکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش رفت
علفها خبر ز جوت مبار چریده در کم مایه فرصت فزونی آورده رو به بهی نهاد و رو باه بر حالش و مو
یافته بعرض رسانید که در قلم و سلطان شتری مهار گسته و از عقب پالان رسته مسکن گزیده است و در
اکثر مرغزار که قرق خاصه خداوندیت و میوه و دختان آن سرزمین که خود به نفس نفیس تناول سفیر مایند پیشه
ممنایید و هر چه بجز آنش خوش می آید بی بیم و هر اس مسجود بی اذن ملک استقرار و درین مملکت از آیین
مصلحت نباشد زیر که اینچنین جهان تو مندم قوی بکمال گردیدن منظمی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال
گیر و با دخت و پندار و غرور و استکبار در دماغش چیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست سلطه و اعلی با ملک خاد در از کند دوران وقت مراغتت و از جمله محال باشد
و فتنه چشم باز کرده را با زنجوار با نذاختن محض شوار صلاح دولت در است که ملک با حقیقتش
و هر ویواسطه از رو با موت قربانی نرسدش کرده از ارتکاب این عمل تصواب تنبیه گرداند به بندگی خود

با طاعت نهادن از دین بر سر بسط ایمان از نمانی دیگر داد کسکان فارس گردیدن بشنیدن دل نونده اینم در کلام خدا

فرمانی که او بر تنه جوی طالع و هدایت بخت سر با طاعت و انقیاد حکم فرود آورد و در سلک ملازمانه پناه گرفت و در ایام
شکوه و مصیبت ملک و ملک و اگر بغیر باطل و پندار پوچ بر تنوم می و بزرگی خود نصد و مار و از طریق ائمه
عبودیت و سلیک مستقیم متابعت اخراج و زرد مینوز که چند آن آفتلال نیافته و بافته جوان فساد اندیش
مربوطه است اتصال او بزومه نیت جهانذاری لازم شناخته باطنی نایره شمشیر با بر حصه وانی گشت
و بتبریح از روی تبیر رخسار در بیان پیش باید انداخت ما برین روزگار ظاهر شود که مخالفت حکم بزرگان بودن
و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادیم بهلاک خود کشیدن اسباب و نمودار در سخاک عهد
انداختن بیت خلافت را می سلطان اسی حسین همچون خویش باید دست شستن به ملک
دریر و الا تمهید بر حسن قناده با حضار شتر فرمان داد و روبا خود مستفصل این مهم شده بکر و خدای سون نیزند
مهار طاعت در بینی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش آید شکوه فرمانرویش بر و کار نبرد
و از آمدن خود یاد گرفته فی الحال از جاده انقیاد اخراج نمود راه خود پیش گرفت ملک امینی را با
خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته بار و باه گفت ای وزیر خیر اندیش اگر چه سگی آتول
و اعمال تو معنی بر خیر خواهی و دولت سگالی است اما با وجود سستی رای و رسائی در
قانون صواب از تو بطنه پیوسته که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده می نماید
به بزرگ گوهری مارا میتوانند بزود صورت پرستان ظاهرین را این سعادت نصیب نیاید رخ
قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و در سخت به مجلس آوردن از دایره صواب خارج بود
اولانی جمله هر اسی در پیش جاداشت اکنون یکبار زرع شده و غرور در سرش فرود جمعی کوتاه اندیش
فخته شتر را سرنایه جمعیت بدبختی نوساد بدست اقتاد روبا ه گفت ملک ازین ریگنر خاطر قرن توهم
بناید کرده اگر چه این حیوان قوی است و از کج نهادی تابی در گردن در و اما حکم کل طویل حلق از چاشنی
خردی نصیب است و ازین جاست که طفلی مهار در پیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و با این تنومند
دشمن بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کمزور در جرکه
بندگان فرمان پذیر برود از نومی ادب بنامه الله شتر سنا طرجم دران صحرا میگشت و یکبال
طرب و عیش زندگانی میکرد و روبا پیوسته طناب خدای در رهش دراز کرد بواسطه از پاد

فرمانی که او بر تنه جوی طالع و هدایت بخت سر با طاعت و انقیاد حکم فرود آورد و در سلک ملازمانه پناه گرفت و در ایام
شکوه و مصیبت ملک و ملک و اگر بغیر باطل و پندار پوچ بر تنوم می و بزرگی خود نصد و مار و از طریق ائمه
عبودیت و سلیک مستقیم متابعت اخراج و زرد مینوز که چند آن آفتلال نیافته و بافته جوان فساد اندیش
مربوطه است اتصال او بزومه نیت جهانذاری لازم شناخته باطنی نایره شمشیر با بر حصه وانی گشت
و بتبریح از روی تبیر رخسار در بیان پیش باید انداخت ما برین روزگار ظاهر شود که مخالفت حکم بزرگان بودن
و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادیم بهلاک خود کشیدن اسباب و نمودار در سخاک عهد
انداختن بیت خلافت را می سلطان اسی حسین همچون خویش باید دست شستن به ملک
دریر و الا تمهید بر حسن قناده با حضار شتر فرمان داد و روبا خود مستفصل این مهم شده بکر و خدای سون نیزند
مهار طاعت در بینی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش آید شکوه فرمانرویش بر و کار نبرد
و از آمدن خود یاد گرفته فی الحال از جاده انقیاد اخراج نمود راه خود پیش گرفت ملک امینی را با
خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته بار و باه گفت ای وزیر خیر اندیش اگر چه سگی آتول
و اعمال تو معنی بر خیر خواهی و دولت سگالی است اما با وجود سستی رای و رسائی در
قانون صواب از تو بطنه پیوسته که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده می نماید
به بزرگ گوهری مارا میتوانند بزود صورت پرستان ظاهرین را این سعادت نصیب نیاید رخ
قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و در سخت به مجلس آوردن از دایره صواب خارج بود
اولانی جمله هر اسی در پیش جاداشت اکنون یکبار زرع شده و غرور در سرش فرود جمعی کوتاه اندیش
فخته شتر را سرنایه جمعیت بدبختی نوساد بدست اقتاد روبا ه گفت ملک ازین ریگنر خاطر قرن توهم
بناید کرده اگر چه این حیوان قوی است و از کج نهادی تابی در گردن در و اما حکم کل طویل حلق از چاشنی
خردی نصیب است و ازین جاست که طفلی مهار در پیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و با این تنومند
دشمن بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کمزور در جرکه
بندگان فرمان پذیر برود از نومی ادب بنامه الله شتر سنا طرجم دران صحرا میگشت و یکبال
طرب و عیش زندگانی میکرد و روبا پیوسته طناب خدای در رهش دراز کرد بواسطه از پاد

و ازین جاست که طفلی مهار در پیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و با این تنومند دشمن بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کمزور در جرکه بندگان فرمان پذیر برود از نومی ادب بنامه الله شتر سنا طرجم دران صحرا میگشت و یکبال طرب و عیش زندگانی میکرد و روبا پیوسته طناب خدای در رهش دراز کرد بواسطه از پاد

توان یافت در دم و در وقت و فی الطبع که بنده درم و غلام دینار بودند یعنی را مستقیم انکاشته از اول
 و کنایه عالم شد تا فتنه در در کم مایه فرصت گشت عظیم کرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت
 و ملک موشان با سپاه گران عنان غنیمت بجانب ملک زاده گیلان معطوف ساخته از طرف حضرت
 فرموده در میدان نبرد کوس تهور سوانخت ملک زاده که پنبه و مولات در گوش همیش آگنده داشت
 آواز کوس از گران خواب غفلت هم از کرد و در کار کان دولت و اعیان مملکت را در آنجمن مشاوت
 حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و مائریه سنا و حرف صلح در میان انداخت و گفت اگر چه درین
 وار حد بارها امثال بمقدمات بسیار در دهر اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و باموشی طرف
 مقابل بودن سحر و شومری آید در میان نیک تامل نموده آنچه تصدیح اوتب باشد اختیار باید نمود صحاح
 و سنن درت مجوس و دشمنان کون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر از آنکه آتش کارزار است تعالی یا
 آری بنیت ملک زاده مقتضای مصلحت صواب دید خیر اندیشان بر تکیه افواج توجه نموده بفرموده تا در چنین
 بکشایند و بصارت نروریه کار بر بند چون ابواب گنج مفتوح شد بکیا راه امید سد و گشت زیرا که
 در گنج خانه نقشی از درم پدید نمود ناچار سپاه را بوجه خرسند ساخته از راه الملق خود بر آمد و علم سکار
 از بهر این که در میدان کارزار برافراشت چون موش زین و بنال خورشید سبزه ای منسوب
 ملک بر سر از آن در در که سخت لشکر خاصه بر غنیمت تاحت آورده کاریه با آنها متعلق است بقدم رساند
 لشکر موشان زیاده بموضع از هر چهار طرف بار و بی غنیمت در آمده از در وال کتاب ستمه جلد و پوست
 کوس و چپله لمان و امثال آن هر چه از جنس چرم در میان یافتند بر بدان بریده هر یکی را صد باره
 ساختند و شبها شب این مهم عمل را با انجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام
 حکم شد که گروه او میان صفها ترتیب داده و بین و بسیار با بن کارزار درست کرده از جای خود
 بجنبند و بقایا عده مبارزان پیکار طلبت است کوشش بکشایند منبسان از بنمقدمه بلکه زاده خبر او
 و از توجه لشکر غنیمت در اراده بشنود آنها کردند ملک زاده نیز فرمود تا چاوشان و دلیران پیکار
 آگاه شده آه ده جنگ سازند لشکر باین هنگام سواری سبب نادرستی سلاح و یراق بعجز در ماندند و
 بی سر انجامی سر اسبه گشتند سپاه ملک موشان سر اسبکی غنیمت را مقدمه فتح و نظر انکاشته بحال میر
 و دلاوری و آند و جها از از یر تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را عطف شیون آبدار خاستند و

توضیح در بیان معنی کلمات و اصطلاحات
 کوس: کوس در لغت معنی کوسه است که در جنگ بر سر کوفت می‌گرفتند.
 غنیمت: غنیمت در لغت معنی غنیمت است که در جنگ به دست می‌آید.
 مولات: مولات در لغت معنی مولات است که در جنگ به دست می‌آید.
 آگنده: آگنده در لغت معنی آگنده است که در جنگ به دست می‌آید.
 موش: موش در لغت معنی موش است که در جنگ به دست می‌آید.
 بنال: بنال در لغت معنی بنال است که در جنگ به دست می‌آید.
 خورشید: خورشید در لغت معنی خورشید است که در جنگ به دست می‌آید.
 سبزه: سبزه در لغت معنی سبزه است که در جنگ به دست می‌آید.
 منسوب: منسوب در لغت معنی منسوب است که در جنگ به دست می‌آید.
 کتاب: کتاب در لغت معنی کتاب است که در جنگ به دست می‌آید.
 ستمه: ستمه در لغت معنی ستمه است که در جنگ به دست می‌آید.
 جلد: جلد در لغت معنی جلد است که در جنگ به دست می‌آید.
 پوست: پوست در لغت معنی پوست است که در جنگ به دست می‌آید.
 چپله: چپله در لغت معنی چپله است که در جنگ به دست می‌آید.
 لمان: لمان در لغت معنی لمان است که در جنگ به دست می‌آید.
 چرم: چرم در لغت معنی چرم است که در جنگ به دست می‌آید.
 میان: میان در لغت معنی میان است که در جنگ به دست می‌آید.
 یافتند: یافتند در لغت معنی یافتند است که در جنگ به دست می‌آید.
 بریدند: بریدند در لغت معنی بریدند است که در جنگ به دست می‌آید.
 هر یکی: هر یکی در لغت معنی هر یکی است که در جنگ به دست می‌آید.
 صد باره: صد باره در لغت معنی صد باره است که در جنگ به دست می‌آید.
 هنگام: هنگام در لغت معنی هنگام است که در جنگ به دست می‌آید.
 حکم: حکم در لغت معنی حکم است که در جنگ به دست می‌آید.
 گروه: گروه در لغت معنی گروه است که در جنگ به دست می‌آید.
 میان: میان در لغت معنی میان است که در جنگ به دست می‌آید.
 ترتیب: ترتیب در لغت معنی ترتیب است که در جنگ به دست می‌آید.
 داده: داده در لغت معنی داده است که در جنگ به دست می‌آید.
 بین: بین در لغت معنی بین است که در جنگ به دست می‌آید.
 بسیار: بسیار در لغت معنی بسیار است که در جنگ به دست می‌آید.
 با بن: با بن در لغت معنی با بن است که در جنگ به دست می‌آید.
 کارزار: کارزار در لغت معنی کارزار است که در جنگ به دست می‌آید.
 درست: درست در لغت معنی درست است که در جنگ به دست می‌آید.
 کرده: کرده در لغت معنی کرده است که در جنگ به دست می‌آید.
 از جای: از جای در لغت معنی از جای است که در جنگ به دست می‌آید.
 خود: خود در لغت معنی خود است که در جنگ به دست می‌آید.
 بجنبند: بجنبند در لغت معنی بجنبند است که در جنگ به دست می‌آید.
 و بقایا: و بقایا در لغت معنی و بقایا است که در جنگ به دست می‌آید.
 مبارزان: مبارزان در لغت معنی مبارزان است که در جنگ به دست می‌آید.
 پیکار: پیکار در لغت معنی پیکار است که در جنگ به دست می‌آید.
 طلبت: طلبت در لغت معنی طلبت است که در جنگ به دست می‌آید.
 است: است در لغت معنی است است که در جنگ به دست می‌آید.
 کوشش: کوشش در لغت معنی کوشش است که در جنگ به دست می‌آید.
 بکشایند: بکشایند در لغت معنی بکشایند است که در جنگ به دست می‌آید.
 منبسان: منبسان در لغت معنی منبسان است که در جنگ به دست می‌آید.
 از بنمقدمه: از بنمقدمه در لغت معنی از بنمقدمه است که در جنگ به دست می‌آید.
 بلکه: بلکه در لغت معنی بلکه است که در جنگ به دست می‌آید.
 زاده: زاده در لغت معنی زاده است که در جنگ به دست می‌آید.
 خبر او: خبر او در لغت معنی خبر او است که در جنگ به دست می‌آید.
 فرمود: فرمود در لغت معنی فرمود است که در جنگ به دست می‌آید.
 تا چاوشان: تا چاوشان در لغت معنی تا چاوشان است که در جنگ به دست می‌آید.
 و دلیران: و دلیران در لغت معنی و دلیران است که در جنگ به دست می‌آید.
 پیکار: پیکار در لغت معنی پیکار است که در جنگ به دست می‌آید.
 آگاه: آگاه در لغت معنی آگاه است که در جنگ به دست می‌آید.
 شده: شده در لغت معنی شده است که در جنگ به دست می‌آید.
 آه: آه در لغت معنی آه است که در جنگ به دست می‌آید.
 ده: ده در لغت معنی ده است که در جنگ به دست می‌آید.
 جنگ: جنگ در لغت معنی جنگ است که در جنگ به دست می‌آید.
 سازند: سازند در لغت معنی سازند است که در جنگ به دست می‌آید.
 لشکر: لشکر در لغت معنی لشکر است که در جنگ به دست می‌آید.
 باین: باین در لغت معنی باین است که در جنگ به دست می‌آید.
 هنگام: هنگام در لغت معنی هنگام است که در جنگ به دست می‌آید.
 سواری: سواری در لغت معنی سواری است که در جنگ به دست می‌آید.
 سبب: سبب در لغت معنی سبب است که در جنگ به دست می‌آید.
 نادرستی: نادرستی در لغت معنی نادرستی است که در جنگ به دست می‌آید.
 سلاح: سلاح در لغت معنی سلاح است که در جنگ به دست می‌آید.
 و یراق: و یراق در لغت معنی و یراق است که در جنگ به دست می‌آید.
 بعجز: بعجز در لغت معنی بعجز است که در جنگ به دست می‌آید.
 در ماندند: در ماندند در لغت معنی در ماندند است که در جنگ به دست می‌آید.
 و بی: و بی در لغت معنی و بی است که در جنگ به دست می‌آید.
 سر: سر در لغت معنی سر است که در جنگ به دست می‌آید.
 انجامی: انجامی در لغت معنی انجامی است که در جنگ به دست می‌آید.
 سر اسبه: سر اسبه در لغت معنی سر اسبه است که در جنگ به دست می‌آید.
 گشتند: گشتند در لغت معنی گشتند است که در جنگ به دست می‌آید.
 سپاه: سپاه در لغت معنی سپاه است که در جنگ به دست می‌آید.
 ملک: ملک در لغت معنی ملک است که در جنگ به دست می‌آید.
 موشان: موشان در لغت معنی موشان است که در جنگ به دست می‌آید.
 سر اسبکی: سر اسبکی در لغت معنی سر اسبکی است که در جنگ به دست می‌آید.
 غنیمت: غنیمت در لغت معنی غنیمت است که در جنگ به دست می‌آید.
 را: را در لغت معنی را است که در جنگ به دست می‌آید.
 مقدمه: مقدمه در لغت معنی مقدمه است که در جنگ به دست می‌آید.
 فتح: فتح در لغت معنی فتح است که در جنگ به دست می‌آید.
 و نظر: و نظر در لغت معنی و نظر است که در جنگ به دست می‌آید.
 انکاشته: انکاشته در لغت معنی انکاشته است که در جنگ به دست می‌آید.
 بحال: بحال در لغت معنی بحال است که در جنگ به دست می‌آید.
 میر: میر در لغت معنی میر است که در جنگ به دست می‌آید.
 و دلاوری: و دلاوری در لغت معنی و دلاوری است که در جنگ به دست می‌آید.
 و آند: و آند در لغت معنی و آند است که در جنگ به دست می‌آید.
 و جها: و جها در لغت معنی و جها است که در جنگ به دست می‌آید.
 از از: از از در لغت معنی از از است که در جنگ به دست می‌آید.
 یر تیغ: یر تیغ در لغت معنی یر تیغ است که در جنگ به دست می‌آید.
 بیدریغ: بیدریغ در لغت معنی بیدریغ است که در جنگ به دست می‌آید.
 گذرانیده: گذرانیده در لغت معنی گذرانیده است که در جنگ به دست می‌آید.
 عالمی: عالمی در لغت معنی عالمی است که در جنگ به دست می‌آید.
 را: را در لغت معنی را است که در جنگ به دست می‌آید.
 عطف: عطف در لغت معنی عطف است که در جنگ به دست می‌آید.
 شیون: شیون در لغت معنی شیون است که در جنگ به دست می‌آید.
 آبدار: آبدار در لغت معنی آبدار است که در جنگ به دست می‌آید.
 خاستند: خاستند در لغت معنی خاستند است که در جنگ به دست می‌آید.
 و:

متلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست ما را
 درین امر چه دخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم تو چه سود کنی القصه جوان آن پری را بدو آورد
 رخت و دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در برده مشکین بر بندش سجانه آورد و بلبل
 فاخره وزیر و زینت هر چه تمامتر بپاراست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته روز و شب بدلداریش
 پروختی یک لحظه از نظاره روی و لفریش چشم را معطل نداشتی و عشق جمالش رشته سائر تعلقات
 گسیخته از جام وصالش باوه کامرانی دماندم می پیود و از گلشن جنش بدست دیده گلهای مراد چید
 و از غایت شوق لبس آن سنا صغیر تمانه زوی و پیوسته عند لب زبان ابدین ترانه ترخم سانیست
 ساقی بجز باوه برافروز جام ما به مطرب گو که کار جهان شد بجام ما به درم و با ما بسبب کثرت مصائب
 پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده استیاس سر بر راه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متاد می از بلبل
 فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زبان خویش و بسیار طبع آشنائی
 انداخت و بشگفته رویی مبهات خانه پروخت جوان را بهیم خوش از دل برخواست از عمر موافقت و
 موافقت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت و قصار پس از انقضای مدت ده سال فلاس بر جوان
 استیلا آورد و عمیش با قضی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر و وجه معیشت به تنه سبب
 سفر کوشید و دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه محنت که جوان او را محمل و ودیعت میداشت
 خلوت مکانیکه رخت پری و آنجا مدفون بودند نشان داده سر سودا بدو تفویض نمود و در باب جماعت
 رخت و حرمت پری مراتب کیدات و مراسم احتیاط بقدم رسانیده پامی توجه بر کاب بارگی ترود نهاد
 و بسبب تجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از
 تشنه و حیران میشد ایة اکثر اوقات سکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آورد
 و دایه بران تعین کرده به تسکین دلش کوشیدی گوئی که ماه عارضی قنات خور را بمحاق عموم کاستن
 و دل و جان را پر وانه و در بر شعله شمع مهوم سوختن می پسند و دل را قومی دار که شب تاریک جوان و دایه
 و صبح روشن جصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری تسلیم گردید
 عنبر نوبی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه جسر عالی و جمال الایش شیفته شده زبان بست و شناختند
 پری گفت ای دایه اگر چه تو بحال نیقدر جمال را در غایت کمال میدانی ای اگر در اول بار از اصلی خود میزدی

این پری در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست ما را
 درین امر چه دخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم تو چه سود کنی القصه جوان آن پری را بدو آورد
 رخت و دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در برده مشکین بر بندش سجانه آورد و بلبل
 فاخره وزیر و زینت هر چه تمامتر بپاراست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته روز و شب بدلداریش
 پروختی یک لحظه از نظاره روی و لفریش چشم را معطل نداشتی و عشق جمالش رشته سائر تعلقات
 گسیخته از جام وصالش باوه کامرانی دماندم می پیود و از گلشن جنش بدست دیده گلهای مراد چید
 و از غایت شوق لبس آن سنا صغیر تمانه زوی و پیوسته عند لب زبان ابدین ترانه ترخم سانیست
 ساقی بجز باوه برافروز جام ما به مطرب گو که کار جهان شد بجام ما به درم و با ما بسبب کثرت مصائب
 پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده استیاس سر بر راه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متاد می از بلبل
 فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زبان خویش و بسیار طبع آشنائی
 انداخت و بشگفته رویی مبهات خانه پروخت جوان را بهیم خوش از دل برخواست از عمر موافقت و
 موافقت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت و قصار پس از انقضای مدت ده سال فلاس بر جوان
 استیلا آورد و عمیش با قضی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر و وجه معیشت به تنه سبب
 سفر کوشید و دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه محنت که جوان او را محمل و ودیعت میداشت
 خلوت مکانیکه رخت پری و آنجا مدفون بودند نشان داده سر سودا بدو تفویض نمود و در باب جماعت
 رخت و حرمت پری مراتب کیدات و مراسم احتیاط بقدم رسانیده پامی توجه بر کاب بارگی ترود نهاد
 و بسبب تجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از
 تشنه و حیران میشد ایة اکثر اوقات سکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آورد
 و دایه بران تعین کرده به تسکین دلش کوشیدی گوئی که ماه عارضی قنات خور را بمحاق عموم کاستن
 و دل و جان را پر وانه و در بر شعله شمع مهوم سوختن می پسند و دل را قومی دار که شب تاریک جوان و دایه
 و صبح روشن جصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری تسلیم گردید
 عنبر نوبی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه جسر عالی و جمال الایش شیفته شده زبان بست و شناختند
 پری گفت ای دایه اگر چه تو بحال نیقدر جمال را در غایت کمال میدانی ای اگر در اول بار از اصلی خود میزدی

در باره بقلعه برآمد و هم آنچنان دست بحبل الممتین گنزدوده از بالای قلعہ خود را بجوای نگاه خاصه خسرو پاشا
 فرموده شد بادشاه را دید بر بند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غمخوده و شمع لبان
 پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بکیا ایستاده و ماهی مرصع از بهر آن بایم سپهر بزبان رسانیده
 و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پرپی شمایل کف پائی اهل یون بادشاه را
 بگفت دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بحسبتی و چاکلی اندرون درآمده بسایه
 پرده پنهان شد تا آنکه برکنیز خواب مستولی شد و هماغنا مقصیل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو
 نهاده بچاب رفت و زود با هتگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان
 مشغول شد چون لمحہ بگذشت بادشاه پهلوی گردانید درین محل دزدانها نماند از بیرون حبت و ماهی را
 از زیر سرش بدر برده و جهان و تیره سخت بر ایدیکه آمده بود از قلعہ بیرون شد و از میان کشکداران بجنبر
 بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به فضل پنهان داشتن صورت
 نداشت و ابواب حصار شهر از مهر شب مسدود بود و دزدانها بجوای اندیشه کرد که درین هنگام که شب از
 شادروان ظلمت بجهت شب و ان و شب زنده داران خلوتی میا و از کار می نساختن و ما بهی را
 اندرون قلعہ نگاه داشتن از تقابلی خود دست بآب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین وقت
 زود گاه شود و مراتب تقصیر بقدر رساند و بجهت فریز احتیاط کسایش ابواب حصار صورت نه بند و آخر کار
 ماهی دام بگذار و دو قطع نظر ازین اگر در صحن بسم صبح که هنگام فتح الباب روز است در روزهای شهر بکشاید
 و در روز روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایره مصلحت
 بیرون است پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده ماهی را در مقنعه کینر بادشاه که برسبیل حق انخدمت
 بدست آورده بود چون مرده طعلی از ضعیف در کفن چپیده و از خانه کلفروشی حمایل گل سپید برداشته برده بنهاد
 و در رنگ مصیبت زدگان بحال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازه شهر رسید بوابان
 پرسیدند که کیستی و درین وقت و مساز نوحه از بهر حسپتی گفت مردی ام بی بصناعت کیستی و سوسه
 فلک دوار بیرون کرده رفد گاجا کار پسری دوشتم لبان طوطی گویا و مانند گل مطرا سخنان شرین گفته
 بچشم عمید لبی کلبه ویران مرده و نوق چنین بخشیدی و خاطر گل گل شکفانیدی هشت بعلت از چو چاک گذشت
 و در ابتلائی ام الام را نیت لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر بنجام تجنیز و تکفین او بمقتضای

از روزی که کلاه
 شبها با چاکدوس
 رفتن بکشت
 این آنگاه که شب
 بویار بانش
 شب زنده داران
 سکه تمام شب
 عبادت بداران
 در این شب
 ۹۹
 زوال ساکن مصلحت
 پیشنگان بران
 کردن در یافتن
 بیل پنهان
 کلمات صورت
 بیخون
 نظر تری است از
 سراج

وقتیکه او بجز زمین و تدفین ماهی استعمال و اشت در میان دار با آمدن فی الفور بران چوب خالی نه نشسته
 و زو اول چون از مهم ماهی پر و اخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفت دانشیان کند
 اخیرت بر در چارمی نیز آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکته همین نقطه یک است
 و دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر در جمله سخت و در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت بسیار
 گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت و زو اول مستولی شد و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و و اشت کافتن کرده
 از روی کار محبت برگماشت پیش و باغ و بالای سینه هر چهار تن در نشین دست نهاد تا تخیض نفس کند
 و مرده را از زنده ببا و در امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار برابر یک و تیره یافت که هملا از حال هم هیچ مغایرت
 پیدا نبود و زو این واقع حیرت زوره در میان بایستاد و باز بردار یک مطنون او بود آمده یعنی اشخص را
 یک ساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسک نفس بر زو رسد و ساخت اینخوان کامل مهربان گونه
 و دم و صحن نفس و ثبات قدم و زو دیده بود که سلبه افلاطون را حرکت شربانیش یافتن از اندازد امکان
 عینود زو اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لو از مهم مقدم رسانیده حکم آنکه آخر الدوار الکلی بسبب اجزای
 نیمه شمشیری از غلطان کشیده بغل کتار صورتش فرود آورد آن کامل مهربان حرکت نکرد و گنجانگه
 ضرب شمشیر بر داشته هملا از خطبات تاج از نمون ناچار زو خاطر از اندیشه بروخته از تو هم تکی شد و از فتنه
 مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل فتنه بجز زمین بر چوخت ماهی
 مرصع را که آوازه گران تنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت مخطوطه شد و بر فم رسا و ادراک کامل
 و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرشته زخم هر چه را قائم بست چون
 ماهی روز از بحر تخانی بر آمده ساحت جهان از اشعاع جواهر درخشان خویش نوزانی ساخت محبت پیونده
 باز بنانه لفظی آن مدروسی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طراه بجز سرشته
 از کوشیده در کوی حقیقت بارش نمود و این رفرا اصلا بالاب شناسناخته گفت از خیمه که اکنون نفس
 بر میار و جراحی بدست آر که بجهت انقیام آن جراحت بر می اعانت نماید بر روپی سایر پرستاران خود را که
 هم پیشه و هم کیش او بودند طلبه شده فرمود که از زیمت دراز که هنگامه شاهی گرم دارید در جرکه مشتاقان
 شام چراحی به میسر کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بجم و جم پیش آمده گفت من دارم جراحی کامل مهربان
 و استناد در شیوه خود - اسر استعدا و هر شب مرم امید بر جراحت آرزو می نمود و پیوسته

در وقتیکه او بجز زمین و تدفین ماهی استعمال و اشت در میان دار با آمدن فی الفور بران چوب خالی نه نشسته
 و زو اول چون از مهم ماهی پر و اخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفت دانشیان کند
 اخیرت بر در چارمی نیز آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکته همین نقطه یک است
 و دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر در جمله سخت و در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت بسیار
 گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت و زو اول مستولی شد و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و و اشت کافتن کرده
 از روی کار محبت برگماشت پیش و باغ و بالای سینه هر چهار تن در نشین دست نهاد تا تخیض نفس کند
 و مرده را از زنده ببا و در امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار برابر یک و تیره یافت که هملا از حال هم هیچ مغایرت
 پیدا نبود و زو این واقع حیرت زوره در میان بایستاد و باز بردار یک مطنون او بود آمده یعنی اشخص را
 یک ساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسک نفس بر زو رسد و ساخت اینخوان کامل مهربان گونه
 و دم و صحن نفس و ثبات قدم و زو دیده بود که سلبه افلاطون را حرکت شربانیش یافتن از اندازد امکان
 عینود زو اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لو از مهم مقدم رسانیده حکم آنکه آخر الدوار الکلی بسبب اجزای
 نیمه شمشیری از غلطان کشیده بغل کتار صورتش فرود آورد آن کامل مهربان حرکت نکرد و گنجانگه
 ضرب شمشیر بر داشته هملا از خطبات تاج از نمون ناچار زو خاطر از اندیشه بروخته از تو هم تکی شد و از فتنه
 مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل فتنه بجز زمین بر چوخت ماهی
 مرصع را که آوازه گران تنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت مخطوطه شد و بر فم رسا و ادراک کامل
 و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرشته زخم هر چه را قائم بست چون
 ماهی روز از بحر تخانی بر آمده ساحت جهان از اشعاع جواهر درخشان خویش نوزانی ساخت محبت پیونده
 باز بنانه لفظی آن مدروسی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طراه بجز سرشته
 از کوشیده در کوی حقیقت بارش نمود و این رفرا اصلا بالاب شناسناخته گفت از خیمه که اکنون نفس
 بر میار و جراحی بدست آر که بجهت انقیام آن جراحت بر می اعانت نماید بر روپی سایر پرستاران خود را که
 هم پیشه و هم کیش او بودند طلبه شده فرمود که از زیمت دراز که هنگامه شاهی گرم دارید در جرکه مشتاقان
 شام چراحی به میسر کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بجم و جم پیش آمده گفت من دارم جراحی کامل مهربان
 و استناد در شیوه خود - اسر استعدا و هر شب مرم امید بر جراحت آرزو می نمود و پیوسته

در وقتیکه او بجز زمین و تدفین ماهی استعمال و اشت در میان دار با آمدن فی الفور بران چوب خالی نه نشسته
 و زو اول چون از مهم ماهی پر و اخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفت دانشیان کند
 اخیرت بر در چارمی نیز آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکته همین نقطه یک است
 و دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر در جمله سخت و در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت بسیار
 گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت و زو اول مستولی شد و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و و اشت کافتن کرده
 از روی کار محبت برگماشت پیش و باغ و بالای سینه هر چهار تن در نشین دست نهاد تا تخیض نفس کند
 و مرده را از زنده ببا و در امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار برابر یک و تیره یافت که هملا از حال هم هیچ مغایرت
 پیدا نبود و زو این واقع حیرت زوره در میان بایستاد و باز بردار یک مطنون او بود آمده یعنی اشخص را
 یک ساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسک نفس بر زو رسد و ساخت اینخوان کامل مهربان گونه
 و دم و صحن نفس و ثبات قدم و زو دیده بود که سلبه افلاطون را حرکت شربانیش یافتن از اندازد امکان
 عینود زو اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لو از مهم مقدم رسانیده حکم آنکه آخر الدوار الکلی بسبب اجزای
 نیمه شمشیری از غلطان کشیده بغل کتار صورتش فرود آورد آن کامل مهربان حرکت نکرد و گنجانگه
 ضرب شمشیر بر داشته هملا از خطبات تاج از نمون ناچار زو خاطر از اندیشه بروخته از تو هم تکی شد و از فتنه
 مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل فتنه بجز زمین بر چوخت ماهی
 مرصع را که آوازه گران تنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت مخطوطه شد و بر فم رسا و ادراک کامل
 و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرشته زخم هر چه را قائم بست چون
 ماهی روز از بحر تخانی بر آمده ساحت جهان از اشعاع جواهر درخشان خویش نوزانی ساخت محبت پیونده
 باز بنانه لفظی آن مدروسی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طراه بجز سرشته
 از کوشیده در کوی حقیقت بارش نمود و این رفرا اصلا بالاب شناسناخته گفت از خیمه که اکنون نفس
 بر میار و جراحی بدست آر که بجهت انقیام آن جراحت بر می اعانت نماید بر روپی سایر پرستاران خود را که
 هم پیشه و هم کیش او بودند طلبه شده فرمود که از زیمت دراز که هنگامه شاهی گرم دارید در جرکه مشتاقان
 شام چراحی به میسر کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بجم و جم پیش آمده گفت من دارم جراحی کامل مهربان
 و استناد در شیوه خود - اسر استعدا و هر شب مرم امید بر جراحت آرزو می نمود و پیوسته

دیده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش

بالتیاز رحم نهانیم مسکوشد خاتون او را مشمول توجبات و مخصوص تفقدیات گردانیده و مو و تاز و جراحی را حاضرسانت جراح ملاحظه رحم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین لغت بعد او شول شد و زودیکه ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز امر محم احتیاط و موشیاری باز بدان سر زمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود با درفته و از آن فرزنداً چون غمناستانی پدیدار نیست آتش در نهادش بگرفت و دست که معامله چسبیت لاجرم ماهی و اگر گرفتار دام الالم شد و بگردار مصیبت زدگان ملول و اندوگین مرا حجت بشهر نموده پشت و و تاز از جهای فلک و توار بحال خسران و ضیبت در گوشه نشست سر را کوشی مثال در خم چو چکان انونها ده چون خشک مغز آن توجبات باطله و تحلیلات فاسده و اندیشه های محال و فکر های دور از کار سرگردان که غوغا بلند شد و منادی نداد او جمع تحیل معنی خیال کردن که آتش غم رفته که آتش ماهی موضع سلطان اوزد برده هر که بدست آرد توجبات شاهنشاهی مفتخر و مباحی گردد و مباحی دو بد زم مراد آورد شهر و خسران مال و از آن بخت برخاسته بارگاه خسروی شتافت بدریعه شخنة بانجن جهانبا نبار یافته نخست بطل زینهار در آمد سپس کعبیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان ربا طخلاست رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام و هسطه گرفتاری او همان آنج اهر شد لیکن حکم چهار مطا نبفادر سده بهر جا که بجهت نفقش آن برشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ آه نشود و واحدی وسطه آتنا نگر دو باد شاه شخنة را با عانت و ادوا مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید و زود در آن شهر بهر کوسه و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر حاجی را که در و معالجه و مداو امید بد بنالاش شتافت به حال حرجی ای رفیق

اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای حاجی سرزده بخانه آن فاحشه در آمد حرفی را دید بر بند دولت ملوکانه پادار کشیده تجرع اقداح که اقداح ترین اعمال است اشتغال داد و در خمی نیز روی بهی آورده و با ندمال توین شد مجرود و چار شدن زبان بتمایش بکشا و گفت هزار آفرین بر تو طرار بحر کار که مادر گیتی بوجود بنین فرزند کامل مهر نازان است بی شایبه تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیاسر بر پا جوهر و سر اسر استعد چشم روزگاز ندیده و در فرصتی کاری سرقت از تو با گذر فت در جهان شیون دزدی از وجود تو و الا گشت آری مهر از کمال ذات مهر و پیاپا اعتبار رسد و جوهر بربین دیده وری جوهری نیست بر روی قیمت آرد اکنون بر نیزه محفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجبه فرنا که خسر و گهی مان انتظار مقیم در نمر لغتیت میرود آن عیار بالادست چون دست که حالابنیر از جاده راستی کام سپردن چاره نیست گفت

بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش
بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش

بسیار هر که در کز نامید می دانی و بعده نو قاسم نالش بار وجهه بالجموع و چون حینت با الصمخا کارسما خسران از منسوب واجه که از بند سوزان دانه منوش

فلان از او با او بار و اسباب فقار مینمود اما با اعتبار معنی مهمل خانگی قارون نسبت بان سخاکی
 معنی از زرد گنج با او آورد چون باو تمیتی نمی آورد و شایگان چون شسی را گمان قدری نمیداشت چنان
 و لوق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفاس روزگار و اجناس غریبه بلادستی و هم مختار ربع مسکون
 و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط می توانست کرد و همچنین از آن متکا جوا هر
 بی نظیر آبدار ولای دلبندیر شاهوار و سایر فلذات که در زیر این سقف فروزه رنگ از تاج بجز و کان
 امکان جلوه وجودی یابد بجز اقصای مستخرج میگشت و از آن گشتی که مال مال حقیق الای نامشایی بل دریا
 رحمت آئی بود از کولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندین
 اودیم میبای ساخت بی تعب انتظار موجود میشد و فعلین در طی ارضین از جسر سلیمان علیه السلام بودم
 از یاد منور زیرا که هر که آنرا از زیر پا داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با این همه مسافت بعید در
 هر تبه لعین بمنزل مقصود فایز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر فرزند نشاط مرا غم پیرای
 انبساط شد و در هوای طرب بال نشان شوق گشت و از آنجا یک پرواز خود را بخودت شاهزاده رسانید
 شرف اسلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان معروض تمیان آورده گفت درین وقت می عظیم
 دانگیه خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد پیش و راه نزل مقصود ما معلوم صلاح
 دولت در نیت که آن اشیا غریبه را که یکی از آن در خانه ربع مسکون موجود بود از دانه امکان
 خارج است از آن جوانان بهر عنوان که میسر آید اتزاع عنان و بدین وسلیت بیخ و ثقب بدیا جانان
 فایز گردی اگر چه با وجود منصب امانت الووده لوش حیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما
 بمقتضای صلحت وقت و صلاح کار همچنین الای غیر مترصده الهی را که محض بلطف حاصل عالم است
 بجهان اسباب و ستاده از دست دادن پسندیده و نش نیست شایه داده که از آتش منظر است چون
 می در خم خویش میزد بصواب دید آن مرغ و انا بلا تماشای متوجه آن سمت گردید و در سه شبها روز قطع
 مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از وریاز در راه حکم حشمه زقت باز داشتند در
 او از جمله معتمات انکاشته داور می را بد و تفویض نمودند شاهزاده زمانی درین باب تامل کار برده
 ای عزیزان چند آنکه درین باب تفرقه فکر بر تخته تعالی منبرخ خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد
 که دو چوب تیر یک سالت از خانه کمان جهات متخاصمه که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب
 ای طرف متخاصمه

تاریخ فخر بنکر خان
 معنی از زرد گنج با او آورد
 و لوق اقسام امتعه و انواع اقمشه
 و عطریات گوناگون هر قدر هر کس
 بی نظیر آبدار ولای دلبندیر شاهوار
 امکان جلوه وجودی یابد بجز اقصای
 رحمت آئی بود از کولات و مشروبات
 اودیم میبای ساخت بی تعب انتظار
 از یاد منور زیرا که هر که آنرا از
 هر تبه لعین بمنزل مقصود فایز
 انبساط شد و در هوای طرب بال
 شرف اسلام دریافت و کیفیت اشیا
 دانگیه خاطر اشرف داری و سفر
 دولت در نیت که آن اشیا غریبه
 خارج است از آن جوانان بهر
 فایز گردی اگر چه با وجود
 بمقتضای صلحت وقت و صلاح
 بجهان اسباب و ستاده از دست
 می در خم خویش میزد بصواب
 مسافت کرده بدان سرزمین
 او از جمله معتمات انکاشته
 ای عزیزان چند آنکه درین
 که دو چوب تیر یک سالت از
 ای طرف متخاصمه

انکاشته در وقت
 ای طرف متخاصمه

بجانب مغرب را گنم و کشتیاریا باعتبار مسافت بین اسهین در وسط حقیقی بر زمین خم و هر یک شما اینجا
 وسط یکبار دست بردست زوده بی دو دهر که نیز از دور تر بیارد و پیش از آنکه مرغوب طبعش را بر زمین
 تقسیم قسمت خود بر دار و هر که دیر تر آرد باقی ماند بزار رانی باشد آنها نیز این معنی است حسن دانستن
 بر ضا و او ندو بد انگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان که وان شدند شانه اوه
 فرصت وقت انور عظیم داشته فی الفور و لوق در بر کشید و متکا در کردن حامل ساخت کشتی را از کمر
 آویخت و بر نشین برآمده اراده کرد که پیشتر منویسواد که مسکن بهر و بان پس برسد بفرمان قادری الاطلاق
 که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر عم نوز در بر دروازه مصر میسر شود و دید
 و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرقة العین بی تعب ترود در نوز و دید
 و طوطی همایون بال چون های فرخ قال برفق اقبال شانه اوه شسته نیز همراه رسید حاضر شد
 همانند شاه مبارگاه پدر بهر و بان و لباس خاکساران چون همانند شاه
 بشید و زندان خاکسار بر در آن شهر فرودس بهر رسیده خواست که باندرون در آید جمعی از سر نشینان
 سلطانی او را گرفته مبارگاه خاقانی بردند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان رسم ستمه و قاعده مستقره بود
 که هرگاه عری از حاشی دار میشد اگر همه فریدون فرما شد اورا سخت مبارگاه خلافت حاضر کرده
 حقیقت حالش معرو من واقفان محفل از ز خسروی میداشتند گه یان خدیو خسر و شپوه چون آن
 راه دقیقه سنجی نظر تدتیت بر چهره آن است روع صم عشق و خوشترام منیدان طلب گشت
 با وجود لباس قلندری و کسوت در یوزه گری او ضلع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت
 و ستاره شکوه و فرج ثابت بر ناصیه حاشش تابان دید لاجرم از روی تعجب پرسید که این سید
 عمر بکه که رسیده دیار است از کدام کشور آمده و بچه کار و در این شهر گشته شانه اوه نقاب سکوت
 از رخ شانه اوه بر نطق برداشته در بر زم بیان جلوه داد و بگردار قاعده و انان ادب آداب شناسان
 معروه نهادنت که وارث تاج و تکیمن کشور هندوستان فرودین رشک ام و ناز پرورده هندت اقبال
 از بخاله کار کرده و تقدیر است ای دیار ^{ای دیار} اقبه ازل و سلسله جنبانی از ادت شوق بندگی این است
 فیض نشان در دل فرمن گشت و هوای ^{ای دیار} این جناب خلافت ماب در سرفا و ناچار از خانان
 برخاستم حکم آنکه مصر ع مرگد ای تو بودن ز سلطنت بهتر قلندری را بر شاهی بمقدومه از دولت فریادی

این سخن را در کتاب
 تاریخ سلطنت
 فیض شاه
 در بیان این
 که در این
 کتاب
 در بیان این
 که در این
 کتاب

او سیخ... که در کشت باغ... کرده بودند... عبارت از او... که در کشت باغ... کرده بودند... عبارت از او... که در کشت باغ... کرده بودند... عبارت از او...

ملک فلسفه

آنکه بر به غلط باده خادمانش که بکفر فتن باجی مشغول بودند بر جان کسی نیافتند که ملک اوه چون باجی بدام باجی افتاده... و بهوشی او را از حرارت آفتاب کاشته بر صورتش گلاسه کشیدند چون دیده از ان پدید آمدن سپید بود تصور کرده بدانایان... التجاری بودند و نداشتند که پرتی زان ده چند آنکه خردندان بگرد و چاره بر آمدند زه بجائی نبرده در پس گوشه چایگی فرو ماندند... و در حال اسهال تغییر می آید نیافت بلکه آنان فاما متغیر ترند لاجرم ای همکان ابع بجوشن گشت ملک ان یعنی بنای متملم... که دیده جوع با انیز فلسفه جاک آدود این گروه حکمتش پیش از پیش نیز خبر خیر این شر قیان توانش این... از کارخانه عقل کا شانس بر نیاورد او نمود صلاست بر زبان میسر سید علاج نمودند زیتاد بلکه حرکت شیران... ساسی شخص انجمه کل نیافت مرعی مصرع را عانس شده بر او ای حکیم جوان از بیچاره کار پدید آمدن بر حکما زنده... و انایان پیش دست برین غم گذشتند ملک از غم فرسودن لبان از سپید برایش کس مسخت از حبت ان علاج... شده نداد و او که هر که این ناره بلا از سر ملکه آوده منطقی گردانند خراج ربعی از ممالک پیشین بدو تسلیم نماید در کتان ملک آنها... و امیش این آوازه در اقداس کس بقدر سعادت خود دست سعی از کرده جاده پیمای سلوک چاره برداری شد پسر کز از چند... طفولیت با ملکه آوده همبازی بود بهستان بود و به جهت محرمیت است و دست برین با چرا گاه بهایانته است ای خود را... و به قش ساینده که گزینه گلشن بر گشته بود در جک بان مهر مکتوب ده باخوش و آشناطج بچگانگی انداخته ز فرزند چون... و پسر بانگشت آفس خنجر حالش یافته حجه از غیر بر چند حسین حدت هفتاد احوال نموده گشت که سر پوش حجاب سر... بطور بازار برشته مافی از خور او میمان که دولت او ک غم که ام کما ان بروی کسش خورده که ام نرگ سکر متاع بهوش تبارج... برده اگر ز به خرج است از آسان معانق زمان بر زمینش آرم و اگر پرسی با بال پر دواج هو او پز از گیر ست با فسون سپر شیشه و ما... تا غم شومی که با چون شاره در چه چون آهش آرم و فرا چنگ و در مرغ شود هوا بگیرد و هم چنگش تغابگیرد... مازوده را چون حرف آشنا بگویش زونی بحال شخم کشاد و از لوج حسین آیت سر نوشت بر خواند و در باب چاره کار خود... که در بنگر که یاری بر میان حجت است نسبت لغت از زنگام طفلی نهال بندگیت ز غم دل نشانده ام و جو هر جان آد رزاه... و غایت افشانه تا نقد جان کیسه کالبه با ش بر خدمت بر تمام مهر چهره ایت قهنا نماید سر مو از خاک و ناله و نوح و غم ملکه آوه... از یاری گیری دست گرمی او و رستی نام و کار دل شکسته خود یافته از فرزند ناتوانی بر خا... و میگفت تم سیر است بهر سبک دست... خود را با جهان آن گمراه مساحت محبت بیدار و عاشق می آید فرود آید و در کوهی جانان جان بخاکساری سپردن شتر از فرزند... هفت کشور است چنان ساسکار برین بگ قرانایت برخی از جوهر علمت آواره برشته و دست میدهد جمل الیتین توکل و عینی که... غیری جناب سر پیش را باید غربت وطن دیده بسبتیکه ما از اند جوان بدر آسمان دومی اونچ گیری تر دود بود بر گشت...

این بیت است که در کمال این عالم...

و با کلام مستند که در این کتاب مذکور است که هر کس در این کتاب مطالعه کند...

شده آید راه بدان غایت بود که هر گام که می نهادند و گام نهنگ مایه اقتاد و در هر قدم دریای عنایه از گردن میگذاشتند از غیر نفس بل و طوفان حدشان فرایند میکرد و طراح لبان فوح هادی گشته آن عزیز کجی متلاطم و آلام رجا گشتی از دست فتنه میبر و فقیان بگریه ناله باغی زبونال مشیافتند و روز شب گریه آبادان ساریز آتشبار گام میزدند در آشنای راه سپردند سمن موسی سفینه قامت دریای سخی مشت استخوان آسبر کلام با هم نظر داده لبی بران میباشند بخرد میان آعب و ب و عصبانیت ان عظم تریم چه نوزید یافت گوشت پوست پدید آمد معنی لفظ الی العظام کیف مقرر شد تا هم گشته با محاوره صوت آن گاه در اصلح استیش و از باب بصیرت آشکار گشت حکم قادر و ذوالجلال که کسی وسعت صفحت از صفات حاصل دست جان و معلول هر کاوی از ای دل بر جاسته بانگند آواز که در این کتاب مذکور است در باره از حیثیه چنین حال شکست حیرت نهاد اینها امید گرفت از غایت ستر اب نهایت استعجاب این سیر استخوان رجا خون ساکت و ساکنان زندگیش بر سبک زاده گفت بیگانه ریت شایه شک این سپر بنویز حضرت علیه السلام است که آفتاب در شمشاد مکانجاخت بیداری کرده و طالع سنگری تهر و منوره که در چنین شمشاد خونخوار و بیابان گل نیکند و جارت گشت لا اشتهای و جاره کار خود از دستش طلب کرد و سر بر آید پیش تابا شد که دست نیکند و در عبار قدس قوتی می در سیه بیجا قدم بست نور کرد و دست رفیق ای تمام آن تا از ظلمت غم سجات بخشید ملکه زاده همچنان کرد از روی انصرع پیش نهاد و خاطر معروض شد است و صحت حصول که هر مقصود مسالمت پذیرفت ای جوان مرنخی که از غایت ضیافت شیب بیدگی می عصایا از جا نیندازد هر دوشت چه میکشاید ملکه زاده گفت ای چه صورت جوان بیسیرت سیر ما بر باطن مشکامشانی دست نه با شما خطا ما همانا تومسیحانی و بیابان شده کوی تننا و توبه خضری و ما کم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم کرد و آن از حال ما ستیم زنگاه عنایت نه رخ بردار بگیر گفت من خضر و نه سحمله مودی ام در بر روی خلق لبسته از من دست دم لبان و جان شکر گشته در آستین اس بنای زو کار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیر نی است مردانه و در این تعلقات بنای بی شباهت است آستین همت برابر اباب در کار ناپایداری آشنانده و از عمر انانیت تناخر حبه در بیان با امید اجر از تشریفات مسرور گشته و خضری صانع را بجهت شرمش همراه دارد و در وزن دیرت قاتل شماره زوی بعد از تاریخ بیان بسیرت نه با عرضیت آنهار بشیر لنگ و بود و قضا داد شیر می گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی در آن گاو شد بجهت نظر بر تو ب طاعت از بیخ گیاه قوت میکرد خدایتعالی مرا آبی عطا کرد که این چنینی تی از آن ممکن است چون من شمشاد خونخوار و آن دو بینوا بر وجه کمال یزد و شکلی بنای آن گرم و آن با دیده یقین در برع نشینان چار بالش توکل بدرگاه رحمت الرحمن و می در افتادند تا آب بر آن استخوان پیچید و از رحم متلاشی شد گاو پیران پدیدم گاو و بر ستم از قدم قدم عدم خور و جو آمد در عالم

ایضا در این کتاب... این کتاب... در این کتاب... هر کس... مطالعه کند...

مستخرج از کتاب... این کتاب...

در این کتاب... هر کس... مطالعه کند...

عالم اسباب یعنی رزی که هفتاد هزاره آبی امداد و دیگر از هزاره زمین متصور نیست مگر بدان احتیاج باشد و این جوهر طلازاده
 گشت ای پرفخ فی اوجه حال بر بحرناختی و غنم و درازنده که آب بر روی کارها که یعنی درین بت هم از این جانان
 بود و رخ و رحمت رفتن شفق باشک دل ما را از وجود فائض وجود تقویت تمام دست میباید که از این عطفیت بخت
 آمد و با اینها در راه رفعت چه ستایش ده دشت پیمای جاوده کربت است رسیدن ملکه زاده بوادی هر دو ک
 که مسکن و بوی گل خوشبو در خاک عدم انداختن آن عنایت ابیاوری پسر وزیر و بدست
 آوردن پرسی نزار و ملک زاده چون ز تجار رفعت کثیر اهمیت پیر خسته نهاده است پیش شده مقدار می رسد
 در نفیست بقدری طی مرتب بود و نموده با باقی رسید که مویش چون بوادی و رخ مهربان بگفته بود فضا نشانی از فضا
 ای می گوید
 جوهر عقیقت نیز که بهاید با بن بستم قطع اعراض میور و بدست می کریم بهیچ کاسه سوز را میسوزد خستاشانند
 افعی کسب قائل آورده و یکا با شیبان تم ملاهل بوده و هر ازین جان بدوستش کندیاتش شیره سوخته و زهر بر این
 که به شیبش و دهنه رنگی با ففعال فشرده و قطعه چوب شیشه در در راه زار و خشک چوباره پاره و خانه تاریک
 روان به مار باشند و نگر که دروم از شرکات بگو شتابش کون شیره شوره از حیوان و رنگ عیشی بر زرشک برده جا
 نه سخنان از فیه های ازان بهر چه بودیل درمی که است ضمیر از با و نه مرتن در می فشره روان از اعانه جنین حال
 موهول انگیزه موش از سر ملکه زاده پرید و مضطر از طبیعت استیلا گرفت صاحب نیر از جنیناکی چون پیدا زاده بود از پی
 ترس سوسه و عرق زهره سختین بلکه زاده ازان پیر بر لوست نیر با نیمه نیم انگیزی و بلاخیزی اینچه مکان است چنین گمان
 چه است که از موهای بدیش اش و رخ آب میشود از موهایش عذاب جهنم بر خود می رسد پیر حقیقت تا که جهان است
 که این سرزمین مسکن عفرتی است از عفاریت بزرگ که لامل نام قومی سبک بدیهات ستمگین طلعت که جهانی را زار کرده
 و عالمی را زور کرده درین حی به جا که شیره و زهر بود و تیر شو می طلعتش میرانده گشته و در دم این یاری کیست لقمه این طالع زور
 اکنون اگر جوفی تا صد فرسنگ پیر این مکان مخوف نشان آدمی زاد نیایی و نقش سحر گو و با سوزنی بلایه و زهر می
 همه آنرا و کس و با فیل و گرگ ناشناخته کنند و شیطانک القوه از فروی برودین و طرفت که در آری و بی با دنی منی شهرها
 چند دیده گرفته و وجه پنهان زانم ز من شسته عبود آدمی ضعیف خلقت ازین مخراجی دم خوار از جمله محالات است مگر و قتی که
 و چون ممکن ز حال سخاک عدم در آید بلکه زاده گشت ای پسر خردمند جانان و میان تا دواتری فکری بیندیش مرانی بزنی که از راه
 ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب عنابر داشته کرده پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنان است که در بخت او
 که ماه زانند انور است بیشتر شکار پرنده خسته هر چه جنین جانان و چارش شود و فرو بر و در بخته اخری که ما و ناقص انور است

در آن وقت که در این عالم
 ناله کسب و خست
 است که در آن کافران را
 غایب خردمند که در مقام
 آن در سطره خست
 در که در آن کافران را
 در آن وقت که در این عالم
 ناله کسب و خست
 است که در آن کافران را
 غایب خردمند که در مقام
 آن در سطره خست
 در که در آن کافران را

که به شیبش و دهنه رنگی با ففعال فشرده و قطعه چوب شیشه در در راه زار و خشک چوباره پاره و خانه تاریک

آنرا که
 این کسب و خست
 در آن وقت که در این عالم
 ناله کسب و خست
 است که در آن کافران را

کس بیایم بکشاد و گفت گوی بودم از سخن خسروی خودی بودم از وج شهر یاری زمانه پری نژاد و بوم خوانند و پدر گوهر مرا
 در سلک زواج شهنشاهی کشیده بود چنانکه نام که از سلاطین و زکارباج میگرفت از فرق خواندین جهان بیایم میت ساید
 این دیو بخشت آدم دیار را بتدیج یک یک بخورد و بعد از آن شهر دار الملک است تطاول از کرده بود و بسکنه از
 فرورده پس از چند گاه که حسن فریادی در هیچ قریه شهر این دیوار نامرشدگویی خاص خسروی در آمد که از آن یاسمن
 خوش اندام که طعنه بشنید چندل کون میزد و در پرتاران نام او دیدار که بعد از سخن رشت جهان کاتب دهه می پنداشتند
 و زگرس سوسن ابی بصیری و نیز بانی عیب گرفته وجودی نهادند همه را از فرود آمدند بعد از ستاد آنکه در هر دو سر
 سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من توان کسی نامزد و در دیگران این عفت نیست سیه بخت تشده باید شاه را بر مثال صعوق
 بلبل جاننش بچستان جنت ان کرد و در ابرشته بین پرتانها نگاه آورد مشنوی بارید سبانه با گیسگ
 در گلبین ناماند بر یک دیواره شمی از فلک افتاد به سر و سسی از چین بر افتاد در خاک نشاندند کانی
 افتاد خزان به نو بر تبارم که اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بسای خورشید بدان شد با چرا آمدی جوان
 سمانی در پشت با گفت بر او را و خود الهی او آن راه از هماغسلی ن مقدمه تسم کرده گفت ای جوان جان گرفته تو سر
 این هم مشش توانی شد و از عهده این کار قطعاً توانی بر آمد که سببی گاه که شنید که از جای برخاست پیل بران پیشه کرد
 که بزین افتاد بلاشتاب پایاری گیریز و بیوه با جل مستیز جوان گفت ای ه سیمالگر چه سخن جان نوازت و نشین
 دو برین است اما بسا باش که از خردان زمین سیه سبایک باسی بزب وجود آید و وضعیست بعد کاسی عقل سلی که پیکر از پایا
 در آرد اگر تو ز منم شوی و در چاره سازی پیل که نمی تحمل این هم تو نمیشد آن مشتی شمایل گفت با آنکه از هیچ درگ
 بدو راه نیاید الا بدین عمل که ز منور سیاه بر ست و زه پرو بالکن سبل اندازی و بدایع او فرستی عفت امجد این عمل خاست
 در داغ پدید آید و بشدت بر چه تا ستمه نرسد که اگر دانشای عطسه ز منور بردارند فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک
 بساید و اگر ز منور بدباغش بالا نشاندند بمنز فرورود و در داغش فرزن کرد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت صلا
 مرگ خود نه اسم و سر در سر این کاکم اگر همین تیر و الا کار این عفت بدباغ نام و بدباغ نامی را ازین بلاشت
 نشیده باشم و الا فدای او دل نیست خود شده باشم این گفت خود را بجز خط الهی سینه و سپر توکل بر کوشیده بود با گم
 دیو در آمد بریده سیاهی مبتابه کوی افتاده و شاخ بزرگ بر سر او زد و خرطوم بلند بر زمین با نید که یا مصروف قدرت چه پیل
 و پیکر کاو در یک جود و انموه منشس چن نذران گراید بر اندام سبتون کردایش بسان مس باسی بلند ستم آدمی
 از دیدنش خیره شد و عقل از تصوم صوت رشت و گریه پیش تیره گشت مشنوی بود و عفتی از زمین تا پایا
 ای سرگشته و جان

این دیو بخشت آدم دیار را بتدیج یک یک بخورد و بعد از آن شهر دار الملک است تطاول از کرده بود و بسکنه از
 فرورده پس از چند گاه که حسن فریادی در هیچ قریه شهر این دیوار نامرشدگویی خاص خسروی در آمد که از آن یاسمن
 خوش اندام که طعنه بشنید چندل کون میزد و در پرتاران نام او دیدار که بعد از سخن رشت جهان کاتب دهه می پنداشتند
 و زگرس سوسن ابی بصیری و نیز بانی عیب گرفته وجودی نهادند همه را از فرود آمدند بعد از ستاد آنکه در هر دو سر
 سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من توان کسی نامزد و در دیگران این عفت نیست سیه بخت تشده باید شاه را بر مثال صعوق
 بلبل جاننش بچستان جنت ان کرد و در ابرشته بین پرتانها نگاه آورد مشنوی بارید سبانه با گیسگ
 در گلبین ناماند بر یک دیواره شمی از فلک افتاد به سر و سسی از چین بر افتاد در خاک نشاندند کانی
 افتاد خزان به نو بر تبارم که اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بسای خورشید بدان شد با چرا آمدی جوان
 سمانی در پشت با گفت بر او را و خود الهی او آن راه از هماغسلی ن مقدمه تسم کرده گفت ای جوان جان گرفته تو سر
 این هم مشش توانی شد و از عهده این کار قطعاً توانی بر آمد که سببی گاه که شنید که از جای برخاست پیل بران پیشه کرد
 که بزین افتاد بلاشتاب پایاری گیریز و بیوه با جل مستیز جوان گفت ای ه سیمالگر چه سخن جان نوازت و نشین
 دو برین است اما بسا باش که از خردان زمین سیه سبایک باسی بزب وجود آید و وضعیست بعد کاسی عقل سلی که پیکر از پایا
 در آرد اگر تو ز منم شوی و در چاره سازی پیل که نمی تحمل این هم تو نمیشد آن مشتی شمایل گفت با آنکه از هیچ درگ
 بدو راه نیاید الا بدین عمل که ز منور سیاه بر ست و زه پرو بالکن سبل اندازی و بدایع او فرستی عفت امجد این عمل خاست
 در داغ پدید آید و بشدت بر چه تا ستمه نرسد که اگر دانشای عطسه ز منور بردارند فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک
 بساید و اگر ز منور بدباغش بالا نشاندند بمنز فرورود و در داغش فرزن کرد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت صلا
 مرگ خود نه اسم و سر در سر این کاکم اگر همین تیر و الا کار این عفت بدباغ نام و بدباغ نامی را ازین بلاشت
 نشیده باشم و الا فدای او دل نیست خود شده باشم این گفت خود را بجز خط الهی سینه و سپر توکل بر کوشیده بود با گم
 دیو در آمد بریده سیاهی مبتابه کوی افتاده و شاخ بزرگ بر سر او زد و خرطوم بلند بر زمین با نید که یا مصروف قدرت چه پیل
 و پیکر کاو در یک جود و انموه منشس چن نذران گراید بر اندام سبتون کردایش بسان مس باسی بلند ستم آدمی
 از دیدنش خیره شد و عقل از تصوم صوت رشت و گریه پیش تیره گشت مشنوی بود و عفتی از زمین تا پایا
 ای سرگشته و جان

۱۱۵
 در آرد اگر تو ز منم شوی و در چاره سازی پیل که نمی تحمل این هم تو نمیشد آن مشتی شمایل گفت با آنکه از هیچ درگ
 بدو راه نیاید الا بدین عمل که ز منور سیاه بر ست و زه پرو بالکن سبل اندازی و بدایع او فرستی عفت امجد این عمل خاست
 در داغ پدید آید و بشدت بر چه تا ستمه نرسد که اگر دانشای عطسه ز منور بردارند فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک
 بساید و اگر ز منور بدباغش بالا نشاندند بمنز فرورود و در داغش فرزن کرد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت صلا
 مرگ خود نه اسم و سر در سر این کاکم اگر همین تیر و الا کار این عفت بدباغ نام و بدباغ نامی را ازین بلاشت
 نشیده باشم و الا فدای او دل نیست خود شده باشم این گفت خود را بجز خط الهی سینه و سپر توکل بر کوشیده بود با گم
 دیو در آمد بریده سیاهی مبتابه کوی افتاده و شاخ بزرگ بر سر او زد و خرطوم بلند بر زمین با نید که یا مصروف قدرت چه پیل
 و پیکر کاو در یک جود و انموه منشس چن نذران گراید بر اندام سبتون کردایش بسان مس باسی بلند ستم آدمی
 از دیدنش خیره شد و عقل از تصوم صوت رشت و گریه پیش تیره گشت مشنوی بود و عفتی از زمین تا پایا
 ای سرگشته و جان

از تامل آنکه ...
 از تامل آنکه ...
 از تامل آنکه ...

آخرین شد چون گل سرازگر میان آنچه تا بر آید و وفاخته کرد و در هر دوستان که صغیر سنج سپاس کند که با نماند
 بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده جا بماند در وازه در آمد مصری دید و در نهایت فسحت لطافت کفنان
 کوشش خط عبیدی نوشت قلم قوی بر او ^{ای همان حدیث} ^{در وازه آمد} ^{بایع استاد} کاشش چون خاک می نشست خانهایش مانند آری
 مته خان مطبوع کوشش و مهار با ایشان چون مصره قامت سبی با موزون خویش گیت معورش لبان فقرات با هم رفت
 در تزویج کایش چون جوهر لپه بر نظم با کیکه مطابقی اما خیالی ^{ای کسب انسانی} ^{در وازه آمد} ^{ای آبادی} در مرآت نظر انعام یافت صورت
 از جنس دم در خلوت که چشم جلوه گردید بلکه اوده از عاینه ای خال گرد و سلسله ملال گشته با بر مریح با حیات است
 از اطراف شهر فرستاد با سبای رفته باز در سر و سر کوه سران مردم جوید آنها چند آنکه سو سو ویدند و سوزن
 چشم تقصیر دید جمله جا محل منزل منظر با چون دیده گردید اجال انسان بی بهره یافتند و بود لب تر آنکه به منزل
 که بر آمدند لغتهای فراخ دیدند ساز برگ معیشت انانالیت ساس شب و با کل مرخت جا به خواب لالت او آب
 سبای او پیش منی همین نفس دم بر خاسته بی اضلاع خانه رفته انداز معنی هر بی بز آل نهامستو شد سوخت پسته بریت
 طاری شد تا ندانید که سکن عفریت یا موطن پریش با قسیمی برسد همه بیکبار از خود می و باندیشها و شست انگیز گشته
 صاحب نوره ملکز اوده را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملکز اوده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده لیس با صنعتی
 از نقوش بهم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خود پخت نرسود کی در عمارت خسری عبور باید کرد و شنید که درین گام
 عجل با آدمی اتفاق صحبت یافته بود به قصر سلطانی در آمدند خراب تر یافتند اما خانه با غایت دلگشا بود و چمنها در
 نهایت طراوت لطافت لاله زار از مغرب زینت بهیت و منظر نقش و نگار طاق و دروازه رده مستولی کرده بود
 از طبقات آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چین سر گشتن گرفتند تا آنکه بهم خانه می رسیدند پیری از بابا
 بر سرم شیون فغان برود و اشک آتشین از روده دیده بر روخات سخت بلکه اوده از تغییر مکه ناگرفت بر آتش در اینشت
 استغراب و زنده گمان برود که از زمره آستین نهادن که از مخرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار
 کرده باشد صدتی رسید و والایی سابقه سبب رخاب بونمه فریاد چه گنجایش مراد آن از زمین هر چه حسین از مجموع
 هم شدت یافت هر چند تا بطق ندرت اما پاس اب دد کرده گفت ای فرق دولت سرمایه فقار بونمه و آ
 نقش پای حمایت پیرایه اعتبار از رنگ غبت اقلیم باعث وقت خاطر و شورش باطن نیست که نهال موجودم نشه
 یافته آب هوای این چریت که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد و خند و فغان بوم بگوش میرسد
 درین منزل مدینه شمال با هزاران ناز و نم در عهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او دبار

این بخش شامل حواشی و تفسیراتی است که در حاشیای چپ صفحه درج شده است. اینها شامل موارد زیر است:

- تفسیر کلمات و اصطلاحات خاصه
- توضیح در مورد احوال و وقایع تاریخی
- تکرار برخی کلمات کلیدی متن
- نقد و بررسی سبک نگارش

این بخش شامل حواشی و تفسیراتی است که در حاشیای راست صفحه درج شده است. اینها شامل موارد زیر است:

- تفسیر کلمات و اصطلاحات خاصه
- توضیح در مورد احوال و وقایع تاریخی
- تکرار برخی کلمات کلیدی متن
- نقد و بررسی سبک نگارش

از تامل آنکه ...
 از تامل آنکه ...
 از تامل آنکه ...

بسیار و چون آن نعمت و ناز و زینت فرود کنیزان پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون هاسانیه نادت و مغل
 اقبال بر فرق گیتی می اندخت ازین عنایتش کلمه گوشه نماز نورشیده خاور می ماه آسانی می شکستم بخاطر عبور کرد و
 هیچگونه نشانی از آن موقوفه گشت است تازه شد در یاسی غم در سینه جوشید بلکه از راه استماع نهی خدمت کبر
 بر حال پر شور و ناله جانگناه پرستی اودول بسوخت و بر یکسای او گوهر سرشک از طبله چشمش تا او را در اسم مهرانی و مراتب و لغز
 بمقتضای آئین که جان الا گوهر بقدر ساند و اشک تشنه از دیده خونبارش سبب خوشی پاک نمود و از آنجا بعینیت
 بیغایت ستش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر محزونش آهشاشای گلهای حین نقوش غریبه سقفت جدار و طاقهای
 منقش و منظرهای کل مشغول ساخت چون آن محل نیز متعال خوده بجانه دیگر آمد و دید جواریاری و اینگونه منظر که از توشش
 حسری پدیدار و از سرش آثار زاری آشکار میشد بر لبه مرگ نموده و بر لبها علامت مرگت فرموده فرق تا جواری جابجا
 فنا نموده اما هنوز تاج شهر یاری بر سرش قبای کیقبادی در بر تو گوئی همین نفس بر جا پاشد و است بخواب ناخته است
 پر پی نزا و چون منوچهر را بدین حال دید بسان فاخته و دست خسته بر سر خویش نغیر جانگداز بر کشید و آهنگ آه بلند کرده ریانه
 مشک آئین از چرخ تارک بر کند بگل رخساره چرخه بغاب سوسنی ساخت مهلال از رخ خورشید تاب سوزید و بسان
 سینه بر خاک غلطیته حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش دل لعل بسوخت و زل زحمتش گل جامه قبا که مضموم
 چندان غمیش مبر نایب که ز ناله او سپهر نایب : آن نوچه که نوش می آرد و میکرد بران عقیق گلگونگ +
 معجز شده از طیا آنچه پاره : اشک آرد تا بگو شواره : چون غنچه ای شزار سیرت : چون بفرگی بجاک می خفت +
 از آنش سینه چاک چاکش شعله دود ملکه آرد گرفت و بر غمناکی و شفته تگیش سبابی های بلر سیت اصحاب نیز از معاینه پذیر
 همان درد آئینه سهروش ناله و همدست نوحه گشتند در آن مرقم که مزه گامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکه آرد
 بر او آری وقت پر پی نزا و رحم آورده بدان پر خضر خصال سیخا شایان گفتند او دست این غنچه نومیدی بگیرد
 از آن آب بقا که داری آب فتمه در جوی تمنایش بار چرخیده کرد و از خضر کیش امتثال امر آن بکنند شکوه در آنش کرده ستر
 آب حیات گشتاد و خفتست امید بفر آن بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابولیا میدست قطره چند بر سر و چون
 خوابید پاشد حکم از دجان سخن جهان آفرین که گویند از گرداب مباحل موجودا جنبه فی الحال از خواب یک چشم باز کرد
 هر سو و بدین آغاز نهاد و بسیکار نظرش بر جمال پر پی ادا فتا و که مانند سمع برالینش استاده بود و از غایت حیرت لب
 بدین سخن زبان آبرانه سجان الله مترغم داشت از قضی غایت نشاط از کوئی خرد و پلوت می کرده بر جاده چون گام سپردن
 میخواست بر طرفی ملکه آرد را دید با چهار تن دیگر گفت دست شکرانه بروی لان چون خود نگاه کرد ناخن دست موی سرش
 ای بر روی مالک ۱۱۰

در کمال کوشش
 شاه حسن فرنگی
 مستور و فریبکار
 بسیار از بزرگان
 استغاث از باب
 اقبال یعنی از کاس
 بجای آس از فن
 بسوی سوزن
 بسوی سوزن
 سلگون مشون
 آن نوع سنگ نون
 یگر است بنامه زود
 در کمال کوشش
 شاه حسن فرنگی
 مستور و فریبکار
 بسیار از بزرگان
 استغاث از باب
 اقبال یعنی از کاس
 بجای آس از فن
 بسوی سوزن
 بسوی سوزن
 سلگون مشون
 آن نوع سنگ نون
 یگر است بنامه زود
 در کمال کوشش
 شاه حسن فرنگی
 مستور و فریبکار
 بسیار از بزرگان
 استغاث از باب
 اقبال یعنی از کاس
 بجای آس از فن
 بسوی سوزن
 بسوی سوزن
 سلگون مشون
 آن نوع سنگ نون
 یگر است بنامه زود

معتمد المصنف **ع** جانان ابراهیم **ع** از لفظ **ع** ظاهر کردن **ع** مخفی برین کلمه از دسگون **ع** ایشاع **ع** منزهات **ع** لغزیم **ع** معضلات **ع**

بالعلم و حقیقت
معنی بلاد و شهرت
از جمله و بخت
عدلت چون عدل
از آن غریبی پیشه
شده ۱۱۱ م
نوع دور شدن
از بی بی گلشن
از غیب از کشف
و غیب و سر
۱۲۰ اسرار
۱۲۱ زمین و زمین
نفسی کردن
۱۲۲ از آن غریبی
۱۲۳ کلمه جامع نام
است که گفته اند
باشند و شوق
شسته شدن
۱۲۴ غایب از غایت

پرواخته و جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و کسب و پیشه قدیم شمال مرزین در اندک زمانه از امر اضع و مضائق
آن شهر دستور سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرایند همانا ایام چنین مقدره عقل
سوزد عالم وجودی و چنین ساخته حیرت اندوزد جهان شهود بجهت تنبیه نکران بی بصیرت ترغیب مبالغه نظر آن
کامل حقیقت نیست خشا کسی که دیده حقیقت بین بر روی هر یقین باز در دور سلوه گاه مهر و نظر طلعت بر همان دی که شاد و
را از باشد القصه منوچهر ادای اتب خطی نگاری و ادای اسم همانداری بلکه ازده سه مقصود بود دقیقه از وقایع ضایع
فرو نیکدشت در پاس آداب حفظ قوانین زمانبری خود معارف نیکدشت چون او بجهت تسخیر نخبه و قد صدید بصیرت
پرسی در آن کینان خدمت پرست پرستاران بندگی است آیین عبودیت کوی عبقت یزدان مالک زاده که خراب زاده طلب
در سر شست هیچ چیز مشغول نیست پیوسته بالبخشک دیده تر چون یک ساحل و واقعه از صناد و وارد نشان آن
که ز زنده دلش بورد طبل و گرداب تبله انداخته بود صحبت وزی پری نزار و بقانون هوشیار زمان مقام ادب ملکه او
رفته برایش بوده گفته ای خاک پای تو تپای چشم جانم از آنجا که در خدمت عالیت نسبت پیرای بند پیروز
خیر خواهی تماس آورده ام اگر شرف جابت یام محروض علم بلکه زده از زمی است که توجه صغانم زده از با بوض سازد
چون حریم اجازت بر یافت بود از نوعی است گفت با وجودیکه چمن گل و بر جان با نظر جلوه فروز است
و از هر جنبش ادب و سبب طمیه باسان عجز و دلگ بود و چو پسته لاله و در داغ غم با خون دل غشش از بهر پیت اگر
مهمی و مطلبی خاطر عاظم فرزند با مر ابران گاهی بخشی تا در آنجا که با نوان بجان گوشم و من چهره نریزنده جان داده
در راه توجان در معرجه و بجاده فرمانت سپای سر بودید بلکه زده چو را بر و در راه و بسوزی یکانه آفاق و در طریق تفقد طاق
یافت تکلیفش بی تکلف از دل شکار ساخت قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از منزل شست یازدن نام
وز آرزو ارگ که درین از خانمان بر آمدن راه طلعت شوا همت و شواخ محن طی نمودن نشیبت فراز مر حل هموم و الام باز
گفت پری زاده از استماع این ماجرای گل اطلاع یافتن چنین مقدمه محال قی بحر فکر که شسته پانخ سنجی در آمده گفت
ای شنشاده میر رشیدانی از سیکری نام و نشان نشان چون توان یافت مکان شخص بی نشان چگونه توان دید
بهم کل مطلب صعب بزرگ تانی توان ساخت تحمل قائل کوی مراد میتوان یافت بلکه در حوصله این کار شسته آب کجی و پا
تعمیل کتاب این بارگی زنده مقاربت است از ابواب مقصود کبشایر که بصیرت قیافه گفته اند نظر لطف خدا نشان
مطلوبه غیبش برادر سیر و آن بد بلکه زده بصواب دیدان نایین کامر نام کام در مودع صبر شست چار ناچار بارگی محل حیرت
برست پری او که باوری زبان عالم کرده گرد چاره گری آمد و شخص بسیار پری را که در فونجی شوق شسته محبت استاد بود

عجیبی دانان و ناسر آن غایت است

عجیبی دانان و ناسر آن غایت است

که با هی پستان را
 شکر زده بود
 بونس و زربا غشت
 بیان مراد از افشا
 شربت که بصورت کلاه
 بودگی بود
 اول موسم در
 کاف نادری در کسا
 معدون یعنی ترسیان
 شده بود مسکن و
 جویا یعنی لفظ
 دین منسوب است
 به اول که با نغمه
 ۱۲۲
 چنانکه از این
 جات سحر است
 برای منور واقع
 فانی است
 چنانکه در
 این از راه کلاه
 کان کاف و فی سوره
 معنی است
 چنانکه در
 که بود و هم
 چنانکه در

نام بنی علیه السلام
 سلیمان عمر او
 جلاله حضرت
 بلعیش بود که در
 نام نرسا بن
 محمد بن
 با بر کوه
 کوه در
 درودان
 در

مضر عمر برین شوره که جان فشانم رویت به نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مزده رسان شار کند ما فتن ملکه را
 خلیج مال مهر بانو چون خاتم حم از لطن با هی و متوجه شدن شهر حسن آباد بد لالی نیز زن
 و بار یافتن بخلو تکره وصال بر منمو فی اختر بیدار و از آنجا بکامیابی بدیار خود حجت
 نمودن اگر چه ملک اده از آنجا که پیما نه خاطر لبر نه با و نه طلب است بخوبت که همان ساعت سرعت پیا
 به با و ام کرده چون اشک عاشق قطره زن با و نه تر دو کرده و دو بل ساس بال شوق بهو اسی سن آباد پرواز نماید ایا
 دوران و ز بعدی کشی مطبعش از گرداب منظر آب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صبا حسخ و متوجه منزل مقصود
 اگر دو آن غواص بحر شرق با شکره تمام با قبال تمنی تن در او ده جبر توقف زیدیه جوهر گران بهاد جلد وی چنین حدت
 شکر و بان نیزن که بهر دار از بشا مر او مرقه وصال بن بلعیش بدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرود آمدن
 به طبع با هی مغرب که شغلی باشد بصیایدی خست قضا را با ولین شست با هی بزرگ درام اقتاد و طبع ملکه اده از حیجان
 طرف این گشته فرمود تا کبابش کنند و بط با و در میان رند که کباب با هی در عالم آفت شکرست طبع چون شکر با هی چاک
 که از او نش خلقال مصع که با تری خورشید اشایان بود بسان نیز نشان از برج حوت بر آمد ملکه اده فرود آمد از
 حدوت این سانه غریب با پی خاطر خلیجال ستغرات کرده متوجه تماشای جوهر آبدارش شد بحر دست زن منشن لشن از
 حرارت شوق چون با هی بدون آب طلیدن آنما کرد و دریا محبت مشام جان فایز شدن گرفت گفت غلط هم این
 گر با پوس آن با که خورشید مردم وارش دیده نشانیدن ز رود او رسیده است در نیز چراینان شوق را در کانوزن ل بالان
 می بخشد از آنجا هو لگی نزد پذیرن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلیجال الینهد از به شرف که شعنه هر جوهر شس بان
 ماه ساحت خاطر انور میا زو از قرب که نام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج و نهش پناه بنگاه سخت شناخت چهر
 پذیر نشا ط افروخته گفت ای چاکب خرام عرصه عشق کلاه طرب با سان ندر که این خلیجال مهر بانوست این دست
 غیر متر صد به بران شگون دارو که با نذک نامانی سعادت وصال آن سر و چین نکونی و جمال سیر کرد و اکتون در نیقام
 رنگ وزیرن از پرده معو اب خاج است ملک اده بر منمو فی نیزن ذره ان حین از منو مهر و پری نزا در خص گشته
 بی آنکه توجه نزا در ا حله نماید خست سفر ز بارگی تر دو بسته بر خلیج استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم ماه صبت
 قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی با این خاک نشینان کوی غربت منزل گزید
 نیزن که پر کار و دلیل سبیش بود بر قاعده قدیم دکان گل فروشی ترتیب کالاشی دوده و متاع هندی را در گشته
 چیلنگری رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر رسا و رسائی فتم بر اجم آسمان سلم زوده در صد و آن که ماه را چنگ
 با هم و تشدید لام زود بان

این سحر است

که با هی پستان را
 شکر زده بود
 بونس و زربا غشت
 بیان مراد از افشا
 شربت که بصورت کلاه
 بودگی بود
 اول موسم در
 کاف نادری در کسا
 معدون یعنی ترسیان
 شده بود مسکن و
 جویا یعنی لفظ
 دین منسوب است
 به اول که با نغمه
 ۱۲۲
 چنانکه از این
 جات سحر است
 برای منور واقع
 فانی است
 چنانکه در
 این از راه کلاه
 کان کاف و فی سوره
 معنی است
 چنانکه در
 که بود و هم
 چنانکه در

چنگ رود زوی سبیدی پراز گلهامی تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیران که عقد خواهری با او بر بوط کرده اند بود
 برود التماس نمود که بر فاقش خدمت مهربان داشته کلدسته و حائل سبیل آرد و پیشکش پرستاران آن گلشن
 گلستان سپائی نماید باغبانان گفت ای خواهر مهربان این بام این مطلب است ندید و ادراک صحبت مهربانوار جمله
 محالات باشد زیرا که او سبب آن خلخال خود حائل و اگر بگردن هم چیده است این با جراب برین منط است که پیران
 بچند گاه برو خانه رفته بود از آنجا که مقتضای حدیثت سن میا باشد بقرار است در ایشان بود و از رنگ بار طره هم اندر هم که
 هزارش خوبهای صد نافته تا راست نسخه شکن چمن معج داد و قصه را در آشنای ایحال خلخال زیبا پیش جدا شد در میان
 آب قناد چون توجه خاطرش بر نیل آن از حد حساب متجاوز است و بهیچ خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد پس
 همواره در درو مال بزه چیکس توجه میکند و در در عذر این جرم سر ایحال نبوده و از افعال ترویجی لبش
 خشک شده پیران این مقدمه مقدمه فی زنی دانسته شادان فرحان نزد ملکه آرد و گفت عنقریب که آن ماه چون
 ماهی برام تو آید و این خلخال و سطره حصول گوید مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار مومنان است چنان
 در مهنون جاده تبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته و منزل لیکه غیر را اصلاح و بار باشد ممکن گزین
 و بهی در محوطه احتیاط نشینی که بجای بهیچ وجه آشنای ایحال نگردد و پیران که در صحبت شماس لباس ویشان
 خدا پرست آئین قلندران افشانه دست که ساکان مسالک حقیقت نامحان مناسج طریقت اند با سخنان
 قامت و انکاب دیده که ازان التهاب ل معنیه خلایق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت
 خضر و انموده برین دستور ادومی پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از
 سلام پیام داده که از آنجا که در باره مهربانو مهر خه اولطف ذوالجلال بقصی غایت منبذول است گوهر ساسک
 از دواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقده منگوشش ادر عالم بالا که در جبهه والا است حسن انعقاد
 بخشیده و آن بزرگ نهاد و ما مورگشته که لباس خاکساری و کسوت بیوانی وارد محفل حنبت تزمین شهاشته و در
 مصداق قولش خلخال مهربانو خواهر بود که در آب قناد و ماهی آنرا فرو برده و خضر با القاسی را آنرا از بطن جوت بر آورد
 بدان جوان لطیف نژاد و ولایت تفویض نموده هر گاه در زمان محمود که ساعت محمود جهان است در خبا
 برسد دیاس استب تعظیمش دقیقه از وقایع مردمی نامرعی نگذشته شکر موبت سبحانی با اندازه طاقت انسان
 بتقدیر ساندیده بی رعایت تماون مالین در نامه وچ شهر یاری را بان دره التاج سعادت شرف وصلت
 که در خضر فخران خلخال و فرود بر روی آنرا مقتضای ارادت فعال علی الاطلاق حکم فعل حکیم لاجین
 ای دشمنم گم شدن خلخال

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

عن الحکمة این مصرع بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقایر بسیل هدیه که شاه قول از او
صدق کرده و بگذرانند جز بدین تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که
پدر مهر با نواز روی غیرت نخواهد که بر شخصی احم و نادان پیش اطلاق کند و تراج نظر ازین مهر با نواز در کمال حدت مهم
و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش نجابت و شوهر پسند افتاده چند آنکه شاهان بزرگان
و سلاطین نامدار از زمیند نرم و صالمت گشتند و در دایره این تمنا پرکار و ارباب پای سرتر زدند و در سلاطین
بیچ که ام لیسر زیاده اجابت گشت و ساغر دل همه لاله در نشان مندرغ سودا ماند مگر آوده تدبیر سر زین نذر
استحسان و کشته بنای کار بر صواب دیدن آن پرکار نهاد و پیوسته دیدار را بدستور نگذارد که آتش یافت و دستور
ادراک ملازمت سلطان داده خود کج آنرا و افزون رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته تا این پذیرده
قانون برگزیده ادای پیام از زبان جنفر علیه السلام نمود و آب بقار از طرفی محتمم بر سیل هدیه تسلیم کرد سلطان
استماع چنین مقدمه غریب پای نال در آن حیرت کشیده ماند پیشه صدق و کذب بتدبیر نامزد چون پای غافل
مفقود میان آمد یکبار در رد و قبول سخن حیرت توانست کرد و ندیمان که زانوشین بساط ادب بودند
و در ورطه حیرت فرورفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سپس که تامل هر میای آب حیا می کشاد
و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر باهی که از آب دروزه مفارقت داشت کشید باهی فی الفیسان
منجن عاشق بیدل که بنام دوست طبعش آمد و از جاسی خود حرکت نموده اندازد و بپس یکبار بلند بسته
در بر که آب که بادشاه برکنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد و از عاینه چنین حال که از اعاجیب
تواند بود و غرور از نهاد حایض ان بر آمد همه با تفاوتی بان تبدیل گشتادند و بزرگم کلمه صدقنا در جزوش آمدند و
بنی آنکه از سلطان دستوری را در پیروی را بر صدر عزت جا داده مرا هم تقطیم تقسیم رسانیدند چون داشت
که باوه مطلب مخم شده و نقش بدعا در دست نشسته سبکتر از مجلس برخواست و گفت تا آنجا که در و نشان را
در صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست تخفیف رحمت بزافوشینان بساط عبودیت جناب سلطانی
کردم با آنکه در باب قامت بر العز از حد حساب تجاوز کرده سلامت انرا قامت گشت بر صراط محبت استقامت
وز زینا چار سلطان و سائر ندیمان در گاه با مرتعبت پر دوخته و داع گردند چون بیرون میروم که اولک کلام
در نشان که نهادار دست توجه خاص او وسطه علوشان و پایه محتمم در ویش نگاه داشته افتاد هموم و رد که از
الحظ تصدیق مصافحه رو با قنار نهاد چون از آن بلبیه نجات یافت از بر ضعف شیب سخاقت شن مانند
ای ماجز شد

صاحب این کلام
معدود و وفای و کرم
کلمات فارسی یا آنکه
تبعی که می در وید
هم کرده است
سخت تندبند بود
قال محمد بن ابراهیم
از باب فضل بی خودی
بدون در کار بی خودی
در این شهر
۱۲۳
صاحب این کلام
معدود و وفای و کرم
کلمات فارسی یا آنکه
تبعی که می در وید
هم کرده است
سخت تندبند بود
قال محمد بن ابراهیم
از باب فضل بی خودی
بدون در کار بی خودی
در این شهر
۱۲۳
صاحب این کلام

معجم ولید کالی... لغوی... مشهور... لغت... انسان من... دسیندی...

مصاحبت است یا نه و چه قسم گوهریت که بفراوان آیی شایسته وصلت آید و غلغالی از لطن باهی بدورسید انار خیال
 که با اول خود گفتگو داشت پس نیز با اتفاق خواهر خوانده خود و گلده شسته چند بطرز تازه رسد کرده و فصدتش آورد و آرزو
 پنجمه کاری بعزوانیکه معمول بر غرض نشود مگر در دیانیکه امروز برای چیدن گل آفته بودم جوانی دیدم صاحب طلعت و نیک نظر
 در کمال صباحت صورت ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سردی و بزرگواری بر حسین نقبش
 تابانست و فرغ کو اکب اقبال از ناحیه نورش رخشان فیتانش میگفتند که خلف و رنگ را می از الملک فتن
 بجوبت مسمی از آن شهر نیز به قطع مسافت بعید کرده و کرت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که
 از شخصت سال متجاوزست این قسم جوان محبته شمایل مطبوع طبع و صنع و شریف مقبول خاطر خاص عام ندیدم امر بین
 و جا بهت و شکنجی و تهنید خلایق حسن اطوار مشاهده نمودم گویند که در جنب نیروسی باز ویشستم چون الهی است
 و از ایوان معدلتش عدالت کسری مشالی سحاب نو شرف سنا از نامه حاتم فروشته و پای بهمت فلک
 پیونیش با علی علیین پیوسته بیغایه تکلف نورس نهال گلستان محبوبی است و نو آیین سر و جوئیار خوبی بیع
 صفات پسندیده در ذات و الیش فراهم آمده و از تو تعالی کمالات ظاهرباطن بدو عطا کرده این مین در
 شان اوصادق می یزد فر و گوهر پاک تواره حست مستغنی است بد دست مشاطه چه حسن خدا و او کند با نو
 از استماع اینمه کمالات صورت و سخن ملکه داده اگر چه سلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تما سک زد
 داده با شاه پیغام نموده که درایتیکه از خضری علیه السلام رسیده از چراغ راه نجات من دانسته زود بجاده نقیاء
 باید شتافت با شاه از یعنی بغایت مسرت آیین گردیده فرمان داد تا بر قاعده شهر یاری قانون جهاندار
 انجمن شاطم منقد گردانند مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنده و بفرخی فال و هنگام
 همایون سرور با شمشاد پیوند معنی بخشند از فرایشس و نوبت هنگامه نشاط و آرایش بزم
 مسرت و انبساط یعنی انعقاد آهمن سعادت آیین و مجمل دولت ترین طوطی
 آمین دانان چنین جمشیدی و قانون شناسان بزم فرزینی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط مهندس
 گردانیدند و سبب طرب شاه بانی و مواد حجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زردین گنبد پیچید
 و آوازه خوشدلی و واقفیت باضای عالم رسیده با شاطر جام تهنیت جوش و نعمت یعنی از اناطرب نوای طنز
 آینهک پرده گوش کرد چمن گل دسته دسته ریجان بهر گوشه آهمن سخنند و از فانیانه شک فر و شامه شامه عین از بهر
 مشام افزوری مجمل مینت اسام هم سخنند ترانه سخنان جاد و نوامری آسانشید خرمن سرگردند و در آن

از همه بالا باشد
 قویان بر
 فلان سلامین منج
 زیبا و دلگشته نوظهور
 مستغنی بفرغ
 موم دگر وزن بر بلخ
 بسایر ادا
 تا یک نام
 چنگ در دادن
 خویشین از گلپاشین
 و چنان سبب صبر
 محمل دو قله آره
 ۱۲۶
 در آن برج
 غمت از نو زنده
 معنوی با کج
 شایسته کفایت
 از آن نقل
 از نوای و
 سکون آن
 با کون و کوله

بزم

بزم و در آن روز که در آن مجلس...

مع است که در بیان معنی مفسر استعمال کنست از عالم بود مع است که در بیان معنی مفسر استعمال کنست از عالم بود

و در پیرانه سالی از در میزه گری بتو گری رسانید چون ما صاحب کبج گردانید و پس از انقضای ایام معدوم که اوقات در گرفتاری طبع آمد آنگاه مر حجت بدار الملک خویش بست کرده نعمت خاص مبع سلطان می رسانید و جنگ بقصد او بدلمان الحاس و سلطان گزیر بارگاه اجابت بر داده بدستور کمان خویش فرستاد و فرستاد که هر کس که مرگم تاخته هزاران طولیده است طلبه گوهر و فوادان نافرمانت قطار شتر از ماده و نر و فرستاد به شیبانی بیعت کشور پرست تاران خورشید دیدار و غلامان علمایان شکار که عقل مهندس بل مهندس عقل محکم قیاس آن وقت قصر حسین می آورد بسبیل جنین از زانی دشت مشغولی گنج و زر و زیور و لعل و پیر و بسی پشت فیضان گنجینه از شک تاری بسی بار بار از محمود و زعبیر بجزوار با در زبان مع بیاقوت و سل به زمانی سندان او را نخل ز جام زرد و زخوان محقق به از و هر کی در جواهر غرق به در خصمی غلامان حلقه بگوش به زمبندی کیزان بگفت از ان پیش کار کسی در ضمیر به میداد و خود گشت منت نیر به ملکه زاده چون با اینمه عنایت نوازش از جناب سلطانی شرف حضرت حاصل کرده بود و اعلم گشت آن مهر سپهر بالویی را در وجودی است مع سقفا و چون پیشتر زرافشان قبه اش چون گوی خورشید به بانها اران فروریت نشانه آفتاب کرد و دقیقه پنج ترود و راه دار الملک فتن سر کرده چون به در قطع منازل سیر گردید بر جستن بهوشنگ چون هنر بر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را با مردی پیر زن مهر بانورا چون غول از میان بودن در راه سیل بلا بجز روی ملک زاده کشودن در آنجا که کارهای کاین را که عراس برده تقدیر و عوانس حمله مشیت است چندی در زمره خفا جلوه های است کردن در گاه معین حسین موحل دین بزنگاه کون و فساد از خیر و شر سر به جان شهود کشیدن و از کمن غنیمت ظهور رسیدن از قوانین و الله و قواعد رهنه حکمت قدیم و اراوت حکیم است در جمل شانه غریب بر رو کار آمد و چگونه ایحال ندرت مال و تفصیل بن کیفیت بدینوالی است که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین بهوشنگ نام دل از درت از در گره و جسد سلس مهر بانودشت و چند آنکه در باو به آرزوی مصالحت گما نمود و در طلب آبله پند زده بمنزل موهوم بنورد و درینولاکه ابواب و در بر پیش مسدود بود و فرمان قهرمان عشق بجزون آمد و در این ایام به مرد و بوی آنکه قوی نسیمی اگر کسی می مشک آگین جانان بجانشر رسانید چون گرد افتان خیزان در پیش شانه در هر منزل خود را می رساند و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از خصمان بود و تعین فرمود تا بوسیله مکانی خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم شکند زن که در مارافسانی سوخ آفسانه روزگار بود

معنی مفسر استعمال کنست از عالم بود مع است که در بیان معنی مفسر استعمال کنست از عالم بود مع است که در بیان معنی مفسر استعمال کنست از عالم بود مع است که در بیان معنی مفسر استعمال کنست از عالم بود

ای قلم کاران از او

کلامه بود در وقت فرصت طلسم شکند زن که در مارافسانی سوخ آفسانه روزگار بود

پس چون کید و نای فی مال و میده یک ناگاه بدستگیری عصا از در آمد و در پیش مهر بانو از دیده این شک
کشاده از جوهر روزگار بهای های بگریست و از شکست زمانه جفاکش شکوه را از حدش برد مهر بانو از راه مهر بانی
او را در سایه عنایت خود برآمده فرمود تا او را ازین معین گردانند و دست تطاول روزگار از گردن بگریان و قمش کوتاه
سازند بلکه زاده گشت ای مهر بانو من آنچنان از نیای این مجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنورش جوشانست
و آفتاب از زیر سرش پنهان چنین کس را در ظل حمایت جاودان ماردوستین و گرگ بعل و دشمن است
صدیوب است که این منزه گره را از دو برانی و دیگر بار بارش در وان اقبال بار نهدی که من از شر او اسلا
امین شستم هر با تو گفت ای سیر آرای دولت و اقبال از چنین عورت پسر در غایت سخافت و ناتوانی
که قامتش از جوهر فلک چون بلال دوتا است چه جای بیم و هراس است ز نهان خواه را دست در سینه زون
و در مانده تیه افتقار را سایه رفیق از سر باز گرفتن آئین آریاب مروت نباشد فی الجمله شاه شهنشنگول تقدیر
بعثه گری در آمده پرده تقدیر خود برید و ملکه زاده نیز بنا بر ابرام مهر بانو تن برضاد داد و قضارا روزی منزل
سیر زمینی واقع شد که جوله گاه طراوت افزا و سبزه نریت پیر است و از لطوبت هواد و نصارت گیاه مینار
سرخوشی نشاط بی اعانت باوه و جام بدله راه یافت و مغیر و کبیر شادمانی و غمی پرده خسته ملکه زاده تکلیف آب و هوای
آن گلزمین طرب فرین ساغ چند از حریق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا نگ سوار شده بجهت همدست
عمان توجه بجانب پشت منعطف ساخت پیرین که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت میبود و نیز لا اهنست
مبوی شکار از جمله منتعناات انکاشته بهوشنگ ابرخیال گهی دادان بدیل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان
همواره برکت دشت و سرازیر هوای دوست تسلیم کرده مجنون از روز و شب صحرا نورد بودنی الغور کیر این برزق با
جهان پیامزیران کشیده نزدیک بشادروان ملکه زاده آمد و در نهایت شیر گام صبا سیر بهت نشاطی طراوت ستا و نیز
با منظر تلخ اندرون سرادقات سلطانی در آمده مهر بانو را گفت که ملکه زاده چون بهرام بخدیگنار اشکاف گوی
بر زمین انداخته و در باغی که بیخایه خلف المونج فردوس برین است بزمن نشاط تقریب ده اما از آنجا که بی نور جمال
جهان افروز گیتی در چشمش تیره میباید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نوری اردتاب تنها نیاید و چون
بر جناح استعجال بطلد آمده و بارگی با دیا از بهر توفیر ستاده ملا بر خیز و آب دیدار خود است و تنها در سلسله شکر
و نایره اضطرار بن را نطفی گون مهر بانو پی بسر کوی خرم نبرده و سر رفته احتیاط از دست او بهلاست
برخواست و بر چهره ماهش برقع و پوشته متصدیان و پرستاران از پیش انده چون شیرین بران گلگون گیسوست

۱۲۹
یعنی فوج از این
که از آن
یعنی فوج زمین
فوج اهل طاعت
یعنی بگردان
سکات با شکر
یعنی اهل اصل
دوب و دلع
گویند که است
میان از روی
دین سوره
از آن زمان
دین سوره
۱۲۰

این سوره سوره
دیس پیکر نموده
نفسی از نیر سیاه
را از آن آب و دانه
آن چمن باشد
سین سنگ کبک
بین نمل و فوکانی
در آخر کاف تا نسا
پیش از خانه و نازک
دور سر را کینه تو
و شاخ از کوه صواب
مهر در او مسدود
بیا
کتابت از جبر
جان در کف
بیمه نباشد از جبر
نفسی از نیر سیاه

سوره

سوار شد و غافل از آن که روزگار دورنگ فرودمانند تیشه بر جانش میزد بوشنگ احسن و پنداشته دو واسطه پیوسته تا
آن بدیل چون بد که فلک بجاش گشته و از بلندای قبال به باستان فکاده لبان ما در کله گشت بارگی مهر ما نورا
با خود چمنان ساخته تندتر از نسیم رانند تا آنکه از دریای متلاطم که بی موج بود از آن متعذر بود و گزشت و بجهت فقدان
انجی و انعام سرخ گشتی را در آب فرو برده راه و دیار خویش پیش گرفت و از فراز و نشیب راه صلاح نم آید و بحال معنی
کوه و دشت نوشتن با غاگر و آری بعت سنج رحمت شد چو مطلب بزرگ که در کله تو تیا می چشم کرگ چو پوز
قطع راه از آنکه شما از تجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در فصل مهر
پدید آمد و از طاق طاق شد و فریاد بر آورد که ای ملک بدین شتاب بجا می تازی زمانی ساکن شو که از نظر طهارت
پای من بدو آید بوشنگ چون نطق زدن صفر نمیکند و سکوت پرداخته صلابت باسخ نکشاد از معنی حیرت
بر طبع مهر با فوسه لی گشت و هر اس دل پدید آمد نشاید که غول زلفیه در میان مرگ خیز آورده باشد زود برقع
از رخ بنیخت و بسوی بوشنگ نگاه کرد تا دانند که این دلیل گمراه کسیت و معامله حسیت چون چشم بر او افتاد
صورت بیکانه در نظر جلوه کرد و از شناسانی نیافت ازین اندیشه تا نباشد که شاک سنبلس دست زده بوم گرد
و شاخ گلش جاتی مراغه زانغ شوم شود مانند پید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصور خشک شد از شوق
پرسید که چه پیشینه و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیای
عنصری پرواز نماید بوشنگ گفت مخم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد تماشای وصال باخته در
گوتی هر چه در سر جان دل بر خاسته و بندگی ترا بر جهان داری گزیده و در جست و جوی از شهر یاری بنجا کسار
رسیده بخار را هست تو تیا می دیده جان میازم و فرق تا جوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگر چنانچه
بقلامی تو افتخار میکنم و اگر خسر و آزاد موی از فید تو را می بخوام قنومی نقش غم دست سر تو هم هر چه تر نویست
سر تا سر سینه دانغ دانغ به عشقت شکفانم باغم به عمر سیت که نظار به دم به صبر و دل و دین بکار بردم
گره بودم بروی مشیای از جبری تو کی شوم سیه به با چنین حال از من نفوت حبتن چرت چون من باشی
به بندگی بعد از نردون از جبر دست مهر با تو چون به کیفیت حال اطلاع یافت بشکفتگی و کشاده پیشانی پیش آمده
این نای سر و کوهی ل من جای هست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را شاخک پایت که چه دست
که تاوک غمت در جگر دارم و تشش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخوشش من مگر بستند و به پدر من نامه
نوشتند من نامه مهر را از تو شتم نامه ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سه کلاوه اختیار رست من ندادند با جا

کتابت از شتاب

دو کاپه

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

کتابت از شتاب

آن ماه از آن کوفی بود از غایت شوق بیخ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران وز راه
شماریکه در باز آمدن بلکه از راه از شکار و خبر یافتن برینکه برق بلا در خرمن جانفش زود
وزانش عم دل را بسان پروانه سوختن و میران از قهار و سوز بر و صومعه مهر با تو
رسیدن و بکامیابی و فیروزی و محبت مزده بهار الملک فتن را از گشتن
چون ملک از آن برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خندان مال گوی یافت که عیان
مشکینش مخیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شهبازی گشته از بنقده آتش عم در سر پایش که فرستاده
هنون بد ما بخش چید و آریس غنای کی چون سبز بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن دید و از راه بیو
خاک بر سر بخت و از زود و ریاد آبله گون فرود بخت گاه دیوانه و شش بر نقش پای آن به سر میاید
و گوی بسان مجنون با پیری خورش بنوعه جاگند از بینالید گوی از نسیم گلستان می یاید بهزار آن از تو می بویست
و گاهی بست باد بفر او آن مجز و فریاد بمر و جویا خود پیام مید اولذت خورد از زندانش افتاده حلاوت
از یادش رفته از پیبری هر خطبه بادی آسخت و از احوال شهر تا به خبر می بویست که آن که در مسلسل مشکینش جلوس
تاب دارد و آنچه دهان نازنش جهان لب تبسم میکشاید و آن گرس نیم مستش بجاشای که دید باز دارد و آن
حال عنبرین بر رخ ماه کوشش بهر که دانه در دام می نهد خدا را ای سیم اگر گوی جانان بگزینی زمین خسته
در خاک و خون طمیع سمعش سانی که این غریب از رویت از تحت شهر یاری بر خاک خواری افتاده و بجای بجای
خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش فتنه و سر بر نقش پایت نهاده بسکه دیادت که در
اگوش طاق فریاد ناز و چندان بختجویت سو سو دیده که با از رفتار مانده بان بر یکیش رحم کن بیکبار
خزایان خزان از گوشه و کنار پیدایش شود سایه بر زمین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک ندرت بر از آن
که سرش نیست بشتاب و ریاب الا پس ازین جز قوه خاکسترنه بینی و آنرا هم باد سو سو بر دوزه دوزه در سرش
اندازد مشغولی اسی غمخوس کجات جویم + تیار غم تو با که گویم + فریاد که دورم از تو فریاد + فریاد و سی از جز تو
فریاد + قوه بلف و شیشه ناله + افتاد و گشت بر سر سنگ + از پای قاده ام چه بدیر + آید و بسا دوست من گیز
القصه جوانان از بزمین خوردنشان بنید جنون طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آن خازن
و دل خویش را بجای بخرابی جاش بخت سینه دوست و دشمن از غم از چاک شد سپر و زیر دستش
اگر رفت گفت ازین جنون چه میکشاید ازین فریاد و فغان چه سو و در دل قوی دارد و راه بی صبری از تو

فصل سیزدهم در بیان ملک و سلطان
بنام بی بی امیر کبیر از خواست دال بجز
بالکم و سکون ملک خندان محبت
رفیقان کامل سلامت
فصل سیزدهم در بیان ملک و سلطان
بنام بی بی امیر کبیر از خواست دال بجز
بالکم و سکون ملک خندان محبت
رفیقان کامل سلامت

کشتن کینت از باقی ماندن کشتن کینت از باقی ماندن کشتن کینت از باقی ماندن

تفاوت عالم گفته و فرماندهان آفاق در آرزوی فتح و پیروزی در هر گوشه بساط گیتی شته مات گشته اند ملکه زاده چون
نام جهانان گوش کرد و یکبار از نموش تخی شد و بسان سایه بر خاک زینش گشت سپهر پر بجبت آنکه حرف از بر صفحه
اعلان نقش بند و فرسوی کجا برده فی الفور نعل باز گونه بست یعنی گداز طلب کرده بر وی ملکه زاده زده گفت آیا
و انامی درین مریته باشد که علت صرع ازین جوان ایل گرداند درین هنگام انیمه بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
پرسید که چه بانه کبست که درین صومعه تن را بگرد ریاضت شاقه در داده چون ماه بجای کاستن چه پیش در
انجوان خالی الذین قصه حالش از آغاز تا انجام باز گفت ملکه زاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن نامش
بلایینه سرج و برج از دست تطاول روزگار مصون و کالای غرضش از نداشت دست بر درین درین درین درین درین
است جانی تازه یافت و از سر سیمه روی تید نوید بی نجات یافته دست بفر کالمی زود و سر عجز کمال نیاز بر کار
ایز و کار ساز بر خاک منت نهاد و نظر آن شد و لطف الهی بکن کار خویش + مژده رحمت برساند سر و در پیش
مستعدان مهات همانسان پس انقضای مراتب ضیافت اداسی آداب نیز بانی حقیقت حال جوانان تا رسید
بر قاعده مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعضی مهربانان رسانیدند آن سر و بوستان عصمت زنی ساده
کشاده چین اقعین فرموده تا در خدمت جوانان شانه بر آداب کات و سکنات قاعده وقوع و قیام هر کدام بطریقه
تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر و قوت یابد و بی زیاده و کم بعضی ملکه عصمت قیاب ساندان عورت
بر کیفیت محاشل پینا طلع گشته بعضی ساینه که پنج تن اند شش اتفاق را بنیز که خواست فرام آمده و هر همه کبست
خاکساری تن داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در تخمین هر تخمین با هم دیگر در سلوک معاش طریقه مساوات سلوک
سید زاده خلوت یکی از آنها که تکلیف و قاری بشیر وارد بسان مرشد کامل نسبت بر دران راسخ عقیدت بان چار دیگر
سلوک مینامید مهربانان چون بر اوضاع و احوال جوانان را بر غیب اطلاع حاصل شد پی بسره کوی آشنائی برود و دست که
آن مجور کوی حافیت خود را رسانیده زود دیگر بحجت مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از
خود که ملکه زاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان
ملکه زاده چنان گشته مقصود او به چنانچه از بومی پیراهن دیده پیر کفان نوز یافته بود از سر نوجوان یافت بی اختیار
سلاح سرنگ از چشم نوجوان روان کرد پس وزیر فی الفور جمایل از گلماهی یا همین بلطافه هر چه تمام تر است کرده
انگشتری ملکه زاده از آن تعبیه نموده بی آنکه عورت را قلب نظر رود به تقویین کرد و بعد از خوبت نهاد و پیشانی
غیر ازین دستی نبود بیکم آنکه از قلندر سبزه و از خرس هوئی قبول خواهم شد و فراره این جمالیست که در

صفت جوی که در کشتن کینت از باقی ماندن کشتن کینت از باقی ماندن کشتن کینت از باقی ماندن

ای شیوه از بانی با صفت او

ای شیوه از بانی با صفت او

ملکه زاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان

توضیح در خصوص بعضی از اشعار کمالی

برین مسعود ساعت بید که نظرات نمکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعا باینکه از اغوش اجابت برود
 بران دمیده ام تبرکات کاخ پر از درگاه آنی سندی تار ب شون مهربانوان انگشتری ملکه آده را از غایت شرف
 خواست که چون گمان رخسار خورشید چشم منشا بود از آنکه وقت آگین بود از عمده صندبخت خوشترین دریا آده بگوشه فرات
 و بهای ای بگریست طمعه برده کلمه چه شکر کیفیت حال از بد و مفارقت لی الا ان تبتی ایام مهر نو و سلا ماندن گوهر
 ناموس از دست برین هر بیکار نشود آورده خفیه در خدمت ملکه آده فرستاد ملکه آده چون نامه جانان بیست یافت
 چشمی بیکبار از دست شد چون با فاقه آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرده مهر از سرش برداشته بمطالع
 در آرزو و نوزاد نامه مهر نیکو بدین حسن رخ یافته بود نظم گوهر مخزن اسرار هانست که بود خسته مهر بدان مهر داشت که بود
 از صبا پر کس مارا به شیب نام صبر بود بوی لبت همان تنس جانست که بود که شسته فرقت خود را از زیارت دریا ب دریا بیکبار
 جان دل نگذاشت که بود روزگار پیوسته در کین است و فلک همیشه در فکر شعبه که تازه و فرقت چنان محبت
 در کمال کوتاهی شیوه در می و شبان خرد سندی است که پیش از نیکه عده از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه
 تمام و سنگ شمار رنگ روانی ز شیبستان ناموس خور اشع غیرت منور سازید و از نیکه تا حال کل ناموس از مصر حرا
 شریان بگشته مراتب شکر تقدیم رسانیده فلک اشکایت و شورش نیاید ملکه آده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب
 بدین کمال کفا نمود اگر چه از این ساسی نیلی لباس معنی سپهر گوید که خشت سوراخ در خم خوشترین فرور برده بیکبار نامی بر آورده
 و در لوزینه ماشین کرده عیش را منقص گردانید شکایتی در ایم که پایش پید نیست از تو خود ای بر جزم زین خان نامت
 چه شکوه رود که هم عشق تو گردن ل کبند خون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه که آن عورت
 ابلیس پیشه که معنی دارم از نیش کجایش جان بر نیت اندیشه و پیش خود جانین اوی بدین خواری سر کردن آینه آده
 نمیشد و با این همه سبحتی در سیه چال روحانی بر وز سیاه نمیشد لیکر از آنجا که نامی قضا و قدر و ماست عمر و نوبت
 لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرایم و فرخون میخیزیم لیک نه جانی شکایت در روزی مانزانوان از ان
 نواله بود به اکنون دل فومی دارد و بد منظر لطف خدا باش که تا از پرده غیب چه مبنی طمعه میسرساند چون سبک
 نامه سومی مهربان بود ملکه آده از فقای خود جان بخارا طلب شسته گفت که اگر چه درین سفر که صعبت و
 خط و شد آید و جو اتق که بشاد و شان و دوا ده زیاده از جو صلا احصاست با هم حسان عزیزان پیشه است از هم خسته
 لیکن امید یکای ری و یکای تقصیرات شریف است است که تختی در آن خاندان است که چون در سلیمان و موی
 شتابان شود به عبت همه تمامه و بازی و بران سلیت لبان کشتی نوح ازین طویان حدان سجودی مقصود

این اشعار کمالی است که در کمال سعادت و در کمال غایت شرف
 خواست که چون گمان رخسار خورشید چشم منشا بود از آنکه وقت آگین بود از عمده صندبخت خوشترین دریا آده بگوشه فرات
 و بهای ای بگریست طمعه برده کلمه چه شکر کیفیت حال از بد و مفارقت لی الا ان تبتی ایام مهر نو و سلا ماندن گوهر
 ناموس از دست برین هر بیکار نشود آورده خفیه در خدمت ملکه آده فرستاد ملکه آده چون نامه جانان بیست یافت
 چشمی بیکبار از دست شد چون با فاقه آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرده مهر از سرش برداشته بمطالع
 در آرزو و نوزاد نامه مهر نیکو بدین حسن رخ یافته بود نظم گوهر مخزن اسرار هانست که بود خسته مهر بدان مهر داشت که بود
 از صبا پر کس مارا به شیب نام صبر بود بوی لبت همان تنس جانست که بود که شسته فرقت خود را از زیارت دریا ب دریا بیکبار
 جان دل نگذاشت که بود روزگار پیوسته در کین است و فلک همیشه در فکر شعبه که تازه و فرقت چنان محبت
 در کمال کوتاهی شیوه در می و شبان خرد سندی است که پیش از نیکه عده از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه
 تمام و سنگ شمار رنگ روانی ز شیبستان ناموس خور اشع غیرت منور سازید و از نیکه تا حال کل ناموس از مصر حرا
 شریان بگشته مراتب شکر تقدیم رسانیده فلک اشکایت و شورش نیاید ملکه آده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب
 بدین کمال کفا نمود اگر چه از این ساسی نیلی لباس معنی سپهر گوید که خشت سوراخ در خم خوشترین فرور برده بیکبار نامی بر آورده
 و در لوزینه ماشین کرده عیش را منقص گردانید شکایتی در ایم که پایش پید نیست از تو خود ای بر جزم زین خان نامت
 چه شکوه رود که هم عشق تو گردن ل کبند خون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه که آن عورت
 ابلیس پیشه که معنی دارم از نیش کجایش جان بر نیت اندیشه و پیش خود جانین اوی بدین خواری سر کردن آینه آده
 نمیشد و با این همه سبحتی در سیه چال روحانی بر وز سیاه نمیشد لیکر از آنجا که نامی قضا و قدر و ماست عمر و نوبت
 لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرایم و فرخون میخیزیم لیک نه جانی شکایت در روزی مانزانوان از ان
 نواله بود به اکنون دل فومی دارد و بد منظر لطف خدا باش که تا از پرده غیب چه مبنی طمعه میسرساند چون سبک
 نامه سومی مهربان بود ملکه آده از فقای خود جان بخارا طلب شسته گفت که اگر چه درین سفر که صعبت و
 خط و شد آید و جو اتق که بشاد و شان و دوا ده زیاده از جو صلا احصاست با هم حسان عزیزان پیشه است از هم خسته
 لیکن امید یکای ری و یکای تقصیرات شریف است است که تختی در آن خاندان است که چون در سلیمان و موی
 شتابان شود به عبت همه تمامه و بازی و بران سلیت لبان کشتی نوح ازین طویان حدان سجودی مقصود

در کمال سعادت و در کمال غایت شرف
 خواست که چون گمان رخسار خورشید چشم منشا بود از آنکه وقت آگین بود از عمده صندبخت خوشترین دریا آده بگوشه فرات

که بخود برسد / که بعضی گفته اند / که در روز نخست از خانان / که در روز نخست از خانان / که در روز نخست از خانان

تاریکی که در آنی بخارگفت ای ملکه آوده ماهمه که در روز نخست از خانان جل برده شده که فریاد ترا میان جان
سپه ایتم تا یک سولانی متلاشی نگردد و در مقابل استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلوانی کنهیم آن بگفت زمین عزت
بلبل و ب جو سیده بسوی صحراستانان شد و در چهار سوس طایفه بخجستی مطلقا بیان با شتافتن آن از کرد
تا آنکه پای دختی رسید که از چوبش تختیکه پرواز آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر دم چو پل ازل ندیده تینه
آن درخت چیده بجا فطنت و جرئت می بردخت بخار چون آن را در موکل درخت دید پیش دست بر او پست
زبان بجهت و نایش لشار و مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده بخار کیفیت اتعوبی کم دریا ده بار
و در سعادت و آنجا حلیت از او ستم داد منو مار برضمان ایزد توانا که بارگاه جاناش را ز فرزند کما قیام در زند
تنه درخت رها کرده بگوشه فرارفت و اجازت داد و تا بقدر احتیاج شامی از آن درخت برید و پاشید حریر از
کار فرموده حتی در کمال زینت ترکیب که میباید عرش جمشید تو آمدت بر آسید و در اندک فرصت مرتب ساخته و در
ملکه آوده آورد اتفاقا در موعود مهر بانو کت در باقی بود ملکه آوده که از اضطراب جان بلب شسته چشمش نظار بر راه
باز داشت از غایت نعم به نفس نفس و پسین میزد و از رسیدن بخار و آوردن شایلی نشاط فراتر که سعی
جهت نیاز بر خاک منت سود و جواهر گر آناهیه در جلده وی چنین خدمت شرک به بخار انعام فرمود و برای آن فریاد
سلطان انجم بر او رنگ فیروزه رنگ سپهر حلبس فرموده جشن جهان افروز ترتیب برپوشید بخار دانی سوال مهر
بزم رنگین که آنجنم فرزند از شاهش حیرت می افروزد معتقد گردانیده نو عینان نامدار و خوانین کامگار دست
خورد استبد جانوده سارا اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده و صلا عام روان
و بشکوچ شمری و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر خمینه برداشت و پیشش ز در جواهر جهان تو نگار خت
گردش عام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نمونه نشاط آفرین چون نای قرنی جان نازی میوز نشاط
از هر گوشه بسایان در خم جوش میزد و در فرقه بر فرس بنور سوار شد بر آنها می سرست انگیزه راه خردنیزه و اگر فی اشل عم از آن
محاسن موش طراز که از اسکر و از سر خوشی با ده طرف شادی مرگ میشد چون ملکه آوده طلا یافت که هوشنگ زیوریشی مغز و کار خود
بوده نامنه نامل نشان مست جام و دولت است نقد الکی ابنا می نوش باخته گوش هوش بیان هر نیایه پینه بخلت کند
دارد در دست زینت دهنه لعل عنایت سجانی در آمد و نوای توکل که وسیله اقتراح ابواب مقصود بر او شده بر آن
بشکست چهار یار که چار کون دولتش بودند و شخص قبانش به اینتر که چار عنصر پیش بر نشان که از بیرون برین
اقبال که های اوج سعادت بود بیان بر سر سلیمان پرواز آمده در سینکه مشاطان نوای کای و بار در محراب آرائی

بسیار از آن / در بعضی از آن / در بعضی از آن / در بعضی از آن / در بعضی از آن / در بعضی از آن / در بعضی از آن / در بعضی از آن / در بعضی از آن / در بعضی از آن

که در روز نخست از خانان / که در روز نخست از خانان / که در روز نخست از خانان / که در روز نخست از خانان / که در روز نخست از خانان

بمکتب شاه از برین موی دیدر کتیا چه بنیای خط زمانه میباش بدیران کارخانه میباش در ملکه زاده بکامیابی و کاروانی و
فرخی و غیره فرمندی بدیاری خویش فایز گردیده اند رسیدند و از بنو مقدم خویش شهر فتن را چون زهر فلک نور آگین ساختند
اصحاب و خوارا دشت اخلاص نواز شها فرمود و هر که نام را باندازه ثبت و مرتبه بخان الکافی در وجه قبول مرمت و
مختص گردانید و هستان فرود رفتن بهرام با روت دار در چاه باین بهلا از رنگد عشق
ز بهره ماه سیما طلیان نطق پیرای بسائین سخن روایتی تازه ازین دیدگین چنین آورده اند که در ولایت
که الکافی است از ممالک مسعت آباد میهند و هستان جنت نشان از رنگ رانی بود که خ خسر می را بر کرسی محبت
اساس نهاده و چمن پیرای نصفش شاخ ستم را بیغ فنا آب داده با رعیت و سپاه آئین مراعات و
داشتی و با وضع و شریف طریق در ارات مسدوک ساختی پسری دشت بهرام نام در کمال نیکو منظری بسیار بود
در خدمت معلم و انا فنوان شریف کسب میکرد و علوم غیره تحصیل نمود و ختر وزیر زهره نام با بهرام همدستان بود
مقتضای حدیث سن مزاج طفلی هر گاه از کله اردکس فراغ حصول میشد باری میل میکرد و بدو وسیله ملاعبت در
میدان استیانتش کتابی مینو زد تا آنکه کثرت مونسیت و صاحبیت و اوم منجر محبت شد و روابط و داد میامین
استحکام یافت چون مدتی برین دیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر سبز و شمعش از ان بر روز نول یافت
و تین حجاب از پیش نظر مفعول گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرعه که عشق و مشک را نتوان
بر دیباچه اعلان مرقم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحه احوال از رقم ملامت و طراز و صمیمت سازه
بود چون مراتب و مهولت نادانی طی کرده بسبب صداقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند
و بین این ابواب فصاحت و مواعظ مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشتنه محبت بگردن جان بهم پیوسته
بود و با ده عشق در سنا غردل جوشیده در غرغریه عطف پذیرای گوش اجابت گشت ناچار گردن مبار
ملامت نهادند و بانگ زمانی از گفتگوی و مفعول چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتنه عشق چون طره دل را
روز بروز تا بدر شدن گرفت وزیر بر مقدمه که مقدمه رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته
زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشانند و از رفتن در بستان که فی الحقیقت در الشفا بهاریان عشق بوز
بیکبار مستیگردانید بهرام که پیوسته در کتب محبت عشق با و تکرار مینمود چون او را نید مصنون عقل فراموش
کرد و از علم خردی نصیب شده اظهار بیگانه می نمود و همچنین زهره پرده صبر دیده بقانون چون چنگ در کمان
اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین منظر اراقتا و روزی فرصت یافته لا ابالی و ارسوی بکتب شیامت

بمکتب شاه از برین موی دیدر کتیا چه بنیای خط زمانه میباش بدیران کارخانه میباش در ملکه زاده بکامیابی و کاروانی و
فرخی و غیره فرمندی بدیاری خویش فایز گردیده اند رسیدند و از بنو مقدم خویش شهر فتن را چون زهر فلک نور آگین ساختند
اصحاب و خوارا دشت اخلاص نواز شها فرمود و هر که نام را باندازه ثبت و مرتبه بخان الکافی در وجه قبول مرمت و
مختص گردانید و هستان فرود رفتن بهرام با روت دار در چاه باین بهلا از رنگد عشق
ز بهره ماه سیما طلیان نطق پیرای بسائین سخن روایتی تازه ازین دیدگین چنین آورده اند که در ولایت
که الکافی است از ممالک مسعت آباد میهند و هستان جنت نشان از رنگ رانی بود که خ خسر می را بر کرسی محبت
اساس نهاده و چمن پیرای نصفش شاخ ستم را بیغ فنا آب داده با رعیت و سپاه آئین مراعات و
داشتی و با وضع و شریف طریق در ارات مسدوک ساختی پسری دشت بهرام نام در کمال نیکو منظری بسیار بود
در خدمت معلم و انا فنوان شریف کسب میکرد و علوم غیره تحصیل نمود و ختر وزیر زهره نام با بهرام همدستان بود
مقتضای حدیث سن مزاج طفلی هر گاه از کله اردکس فراغ حصول میشد باری میل میکرد و بدو وسیله ملاعبت در
میدان استیانتش کتابی مینو زد تا آنکه کثرت مونسیت و صاحبیت و اوم منجر محبت شد و روابط و داد میامین
استحکام یافت چون مدتی برین دیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر سبز و شمعش از ان بر روز نول یافت
و تین حجاب از پیش نظر مفعول گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرعه که عشق و مشک را نتوان
بر دیباچه اعلان مرقم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحه احوال از رقم ملامت و طراز و صمیمت سازه
بود چون مراتب و مهولت نادانی طی کرده بسبب صداقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند
و بین این ابواب فصاحت و مواعظ مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشتنه محبت بگردن جان بهم پیوسته
بود و با ده عشق در سنا غردل جوشیده در غرغریه عطف پذیرای گوش اجابت گشت ناچار گردن مبار
ملامت نهادند و بانگ زمانی از گفتگوی و مفعول چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتنه عشق چون طره دل را
روز بروز تا بدر شدن گرفت وزیر بر مقدمه که مقدمه رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته
زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشانند و از رفتن در بستان که فی الحقیقت در الشفا بهاریان عشق بوز
بیکبار مستیگردانید بهرام که پیوسته در کتب محبت عشق با و تکرار مینمود چون او را نید مصنون عقل فراموش
کرد و از علم خردی نصیب شده اظهار بیگانه می نمود و همچنین زهره پرده صبر دیده بقانون چون چنگ در کمان
اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین منظر اراقتا و روزی فرصت یافته لا ابالی و ارسوی بکتب شیامت

ای مملکت هرات می آید

نارسی می شخصی سنا و دل بر استیانت

بمکتب شاه از برین موی دیدر کتیا چه بنیای خط زمانه میباش بدیران کارخانه میباش در ملکه زاده بکامیابی و کاروانی و
فرخی و غیره فرمندی بدیاری خویش فایز گردیده اند رسیدند و از بنو مقدم خویش شهر فتن را چون زهر فلک نور آگین ساختند
اصحاب و خوارا دشت اخلاص نواز شها فرمود و هر که نام را باندازه ثبت و مرتبه بخان الکافی در وجه قبول مرمت و
مختص گردانید و هستان فرود رفتن بهرام با روت دار در چاه باین بهلا از رنگد عشق
ز بهره ماه سیما طلیان نطق پیرای بسائین سخن روایتی تازه ازین دیدگین چنین آورده اند که در ولایت
که الکافی است از ممالک مسعت آباد میهند و هستان جنت نشان از رنگ رانی بود که خ خسر می را بر کرسی محبت
اساس نهاده و چمن پیرای نصفش شاخ ستم را بیغ فنا آب داده با رعیت و سپاه آئین مراعات و
داشتی و با وضع و شریف طریق در ارات مسدوک ساختی پسری دشت بهرام نام در کمال نیکو منظری بسیار بود
در خدمت معلم و انا فنوان شریف کسب میکرد و علوم غیره تحصیل نمود و ختر وزیر زهره نام با بهرام همدستان بود
مقتضای حدیث سن مزاج طفلی هر گاه از کله اردکس فراغ حصول میشد باری میل میکرد و بدو وسیله ملاعبت در
میدان استیانتش کتابی مینو زد تا آنکه کثرت مونسیت و صاحبیت و اوم منجر محبت شد و روابط و داد میامین
استحکام یافت چون مدتی برین دیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر سبز و شمعش از ان بر روز نول یافت
و تین حجاب از پیش نظر مفعول گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرعه که عشق و مشک را نتوان
بر دیباچه اعلان مرقم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحه احوال از رقم ملامت و طراز و صمیمت سازه
بود چون مراتب و مهولت نادانی طی کرده بسبب صداقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند
و بین این ابواب فصاحت و مواعظ مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشتنه محبت بگردن جان بهم پیوسته
بود و با ده عشق در سنا غردل جوشیده در غرغریه عطف پذیرای گوش اجابت گشت ناچار گردن مبار
ملامت نهادند و بانگ زمانی از گفتگوی و مفعول چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتنه عشق چون طره دل را
روز بروز تا بدر شدن گرفت وزیر بر مقدمه که مقدمه رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته
زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشانند و از رفتن در بستان که فی الحقیقت در الشفا بهاریان عشق بوز
بیکبار مستیگردانید بهرام که پیوسته در کتب محبت عشق با و تکرار مینمود چون او را نید مصنون عقل فراموش
کرد و از علم خردی نصیب شده اظهار بیگانه می نمود و همچنین زهره پرده صبر دیده بقانون چون چنگ در کمان
اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین منظر اراقتا و روزی فرصت یافته لا ابالی و ارسوی بکتب شیامت

ایستاد و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق ملوک از سر بخواند بهرام نیز جفا نیکه از ممر منی قوتش
 دیده بود با گفت هر چه دل از جوشن باطن بیکر کرد آغوشی گرفته برخزانی دل گریستند و از چشمه چشم رود
 اشک روان گردانیدند بیکان کیفیت حال ششگی مقال اینها بسبع وزیر رسانیدند وزیر از تبعی تیره تر شده از چشمها
 لبان ملوک بار خود پیچیده وزیر از کتب طلب شده در حجه تنگ از روزی در پیش با هزاران بل ناکامی محبوس
 و چندی از پرستاران بی آزارم گزیده خوبی ناگوار موکل گماشت فرمان داد که از بگذرد اکل و شرب تنگ عیش کنند
 و دست و بالین منحصراً خصم گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش نهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان
 بتجلیف ادب و رعایت ادب بندگی چارناچار بجات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد و با شاه
 چون آثار هلاکت آیات کردت بر خاصیه وزیر آشکار یافت وجه شرفانی گل خاطرش و غمگینی دل باز پرسید وزیر
 بقاعده راه شناسان ادب بانه سر بر بوسیده عرض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایه یزدان که
 معمار عدالت جهان اب ایکه نعمت فرموده و از نسیم خلقت زهار امید گیتی شگفته صعوه در نال عقاب آشیان میگردد
 بره آنچه گرگ موی خود را شانه میکشد شانه زاده رخته رسوائی در سوز رنگ و ناموس من اندیشه کرده در
 بهت عزت بجان دول کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتایج این فکرت سزاوار این سزا است
 نه انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت قابل این قباحت شناسد آوری پیش که بم
 و در کار خود کرد او که نم بدست با سیر اختر و فلک آوری بسی است انصاف شاه با دورین قصه داووم
 ما و شاه را از استماع ایجابیت پر شکایت دریایی غضب بجوش آورد بی آنکه در تحقیق این امر خوض و در قول وزیر را
 تصدیق نموده در باب خارج بهرام حکم ناطق و فرمان نافرمانی نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توأم مجال عدول
 نیافته دل بر کربت غمت نهاد و بتئینه سباب دارگی پرداخته قدم با رویه بیکسی سپرد و باین آن کشور از دست پر
 پان گرفته سر بجز انهاد اقا صی و او انی شهر از حد و ث این ساخته حجت افزا از رویین شده بود عیش رسیده
 اشک حسرت از دیده ریختند و دانند که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطیقت شده آمد
 تا او را در کنار کف آبی داده مخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت اسی مانک مهران من اگر چه بد آنچه کلک
 قضا در دیوان ازل بر صغوه ناصیه مار قم کشیده حکم آنکه بدست خدا راند دست طاعت نکرد و که بخت
 در روزی و قضاعت نکرد و بی خریدم و هر چه قسم ارادت از رخ و رحمت نصیبی بدستم ریخته همه اموقع و خود را
 مستحق آن دانست بقضای این مصروف فرود گریخت پیشیت آید و گریخت حاکمی حکیم نسبت مکن بنیر که اینها

ایستاد و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق ملوک از سر بخواند بهرام نیز جفا نیکه از ممر منی قوتش
 دیده بود با گفت هر چه دل از جوشن باطن بیکر کرد آغوشی گرفته برخزانی دل گریستند و از چشمه چشم رود
 اشک روان گردانیدند بیکان کیفیت حال ششگی مقال اینها بسبع وزیر رسانیدند وزیر از تبعی تیره تر شده از چشمها
 لبان ملوک بار خود پیچیده وزیر از کتب طلب شده در حجه تنگ از روزی در پیش با هزاران بل ناکامی محبوس
 و چندی از پرستاران بی آزارم گزیده خوبی ناگوار موکل گماشت فرمان داد که از بگذرد اکل و شرب تنگ عیش کنند
 و دست و بالین منحصراً خصم گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش نهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان
 بتجلیف ادب و رعایت ادب بندگی چارناچار بجات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد و با شاه
 چون آثار هلاکت آیات کردت بر خاصیه وزیر آشکار یافت وجه شرفانی گل خاطرش و غمگینی دل باز پرسید وزیر
 بقاعده راه شناسان ادب بانه سر بر بوسیده عرض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایه یزدان که
 معمار عدالت جهان اب ایکه نعمت فرموده و از نسیم خلقت زهار امید گیتی شگفته صعوه در نال عقاب آشیان میگردد
 بره آنچه گرگ موی خود را شانه میکشد شانه زاده رخته رسوائی در سوز رنگ و ناموس من اندیشه کرده در
 بهت عزت بجان دول کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتایج این فکرت سزاوار این سزا است
 نه انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت قابل این قباحت شناسد آوری پیش که بم
 و در کار خود کرد او که نم بدست با سیر اختر و فلک آوری بسی است انصاف شاه با دورین قصه داووم
 ما و شاه را از استماع ایجابیت پر شکایت دریایی غضب بجوش آورد بی آنکه در تحقیق این امر خوض و در قول وزیر را
 تصدیق نموده در باب خارج بهرام حکم ناطق و فرمان نافرمانی نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توأم مجال عدول
 نیافته دل بر کربت غمت نهاد و بتئینه سباب دارگی پرداخته قدم با رویه بیکسی سپرد و باین آن کشور از دست پر
 پان گرفته سر بجز انهاد اقا صی و او انی شهر از حد و ث این ساخته حجت افزا از رویین شده بود عیش رسیده
 اشک حسرت از دیده ریختند و دانند که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطیقت شده آمد
 تا او را در کنار کف آبی داده مخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت اسی مانک مهران من اگر چه بد آنچه کلک
 قضا در دیوان ازل بر صغوه ناصیه مار قم کشیده حکم آنکه بدست خدا راند دست طاعت نکرد و که بخت
 در روزی و قضاعت نکرد و بی خریدم و هر چه قسم ارادت از رخ و رحمت نصیبی بدستم ریخته همه اموقع و خود را
 مستحق آن دانست بقضای این مصروف فرود گریخت پیشیت آید و گریخت حاکمی حکیم نسبت مکن بنیر که اینها

ایستاد و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق ملوک از سر بخواند بهرام نیز جفا نیکه از ممر منی قوتش
 دیده بود با گفت هر چه دل از جوشن باطن بیکر کرد آغوشی گرفته برخزانی دل گریستند و از چشمه چشم رود
 اشک روان گردانیدند بیکان کیفیت حال ششگی مقال اینها بسبع وزیر رسانیدند وزیر از تبعی تیره تر شده از چشمها
 لبان ملوک بار خود پیچیده وزیر از کتب طلب شده در حجه تنگ از روزی در پیش با هزاران بل ناکامی محبوس
 و چندی از پرستاران بی آزارم گزیده خوبی ناگوار موکل گماشت فرمان داد که از بگذرد اکل و شرب تنگ عیش کنند
 و دست و بالین منحصراً خصم گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش نهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان
 بتجلیف ادب و رعایت ادب بندگی چارناچار بجات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد و با شاه
 چون آثار هلاکت آیات کردت بر خاصیه وزیر آشکار یافت وجه شرفانی گل خاطرش و غمگینی دل باز پرسید وزیر
 بقاعده راه شناسان ادب بانه سر بر بوسیده عرض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایه یزدان که
 معمار عدالت جهان اب ایکه نعمت فرموده و از نسیم خلقت زهار امید گیتی شگفته صعوه در نال عقاب آشیان میگردد
 بره آنچه گرگ موی خود را شانه میکشد شانه زاده رخته رسوائی در سوز رنگ و ناموس من اندیشه کرده در
 بهت عزت بجان دول کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتایج این فکرت سزاوار این سزا است
 نه انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت قابل این قباحت شناسد آوری پیش که بم
 و در کار خود کرد او که نم بدست با سیر اختر و فلک آوری بسی است انصاف شاه با دورین قصه داووم
 ما و شاه را از استماع ایجابیت پر شکایت دریایی غضب بجوش آورد بی آنکه در تحقیق این امر خوض و در قول وزیر را
 تصدیق نموده در باب خارج بهرام حکم ناطق و فرمان نافرمانی نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توأم مجال عدول
 نیافته دل بر کربت غمت نهاد و بتئینه سباب دارگی پرداخته قدم با رویه بیکسی سپرد و باین آن کشور از دست پر
 پان گرفته سر بجز انهاد اقا صی و او انی شهر از حد و ث این ساخته حجت افزا از رویین شده بود عیش رسیده
 اشک حسرت از دیده ریختند و دانند که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطیقت شده آمد
 تا او را در کنار کف آبی داده مخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت اسی مانک مهران من اگر چه بد آنچه کلک
 قضا در دیوان ازل بر صغوه ناصیه مار قم کشیده حکم آنکه بدست خدا راند دست طاعت نکرد و که بخت
 در روزی و قضاعت نکرد و بی خریدم و هر چه قسم ارادت از رخ و رحمت نصیبی بدستم ریخته همه اموقع و خود را
 مستحق آن دانست بقضای این مصروف فرود گریخت پیشیت آید و گریخت حاکمی حکیم نسبت مکن بنیر که اینها

با استقبال شتافتند به بالال برو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر سپک سمان چا تابان دید از چون
 طلعت تنهایی دل را بجای آورد و جهانها از بس شوق آغوش کشاده باری برانند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود
 آوارگی غایت و سوانی کسبت چنان نشا طامند و دوستی گشت که گویی بر ملک سکند زجا هم کامیاب شد
 و سکه دولت بهت اقامت باش زود الفضا را بنجام ابریم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه چهار روز
 بیک و تیره اسپان گلگون نزار و تاختند و ز چهارم بهت سحر گاهان که ز جرج ملوکت ^{باز} نوزدهم کوس کوس ^{باز} گشت
 بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه وینازنگ لبان چشمه مهر در گشت سپهری خوشید چون آینه دل و دل بچرخان
 از کدورت پاک مانند قسم نوشین لبان شیرین و شکر ناک فی اشل اگر خوشید خاوری در وجای کردی از آن
 برو دوش بزه افتادی و لشکر از رشک عدت پیش بر آید آینه در بند حیرت درمانی ^{باز} مشکو
 منور چون چشمه ز بهمان مصفا چون دل خلوت نشیانی رسید عشق او تا گاو و ماهی + منوره همچو صفت سیاه
 پی کس لطفت آید چون ^{ای عاقل} در گذشته چو روز از نشیانی + چون آناهانگی کوسل در اعضا و فعال آن پری
 به پیراهن بود ناچار از خانه زین برآمده بصبح آن سبزه خرامید و چون گل نم آبی از آن چشمه خوشگوار بخورد زمانی هر دو
 چون ماه ر شرفی برج سعادت آن مکان مینو نشان با هم قران گردیدند و از آنهن از نیم داعه ال هواد و از
 گیاه آن گلخ سایل ستراحت پدید آمد و ز گرس چشمه را مانند غنچه بهم بسته سر برایش بریان بهر نهاد بهرام او را
 از خواب شیرین بیدار ساختن و از آن ستراحت باز داشتند نه پسندیده است بر جاست و از نیم و شب که
 روزن به سپ سوار شده بنا بر احوط قدمی چند پس آمده رو بشهر منوره بر سر تلی ایستاد و نا شاید که از دل
 گیران را بدین صحت گزرافتد و غفلت که سرمای نگینت است واسطه گرفتاری کرد و قضا را از دو کردی بنیاست
 و از میان کرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از دوی کار و آشکاف باره راه پیشرفت
 اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجبت تقص زبهر بهر سوست شتافتند بودند جدا افتاده بدین طریقی واقع شدند
 از دور بهرام را شناخت و بقصد شیمی با اسپ ابر کجاست و بانگ بر زد که ای عیا پدید بین از آن ماه
 خبر بازده و گریز حالی سرت بهنگ خوشوار سپارم و با خاک ره بیایم بهرام را ازین سخن نایره غضب شتعال آمد
 و بجای یکی هر چه تا ستر عنان جلی عتاب بهنگ را بپوشی بسک ساخته بگران رکابی در رسید متعینند ^{باز} سکا
 چنان بر سر آن سوار خمر فرو آورد که چون خطه مبرق در چشم زدن از میانش گشته خمرین مستش آتش
 سوخت و کس پیش چون خانه زیر ^{است} خانه خدا خراب دید و در رنگ خانه بدوشان یکه کردی خستیار

بسم الله الرحمن الرحيم
 در این روز که بهرام را از آن چشمه خوشگوار بخورد زمانی هر دو
 چون ماه ر شرفی برج سعادت آن مکان مینو نشان با هم قران گردیدند و از آنهن از نیم داعه ال هواد و از
 گیاه آن گلخ سایل ستراحت پدید آمد و ز گرس چشمه را مانند غنچه بهم بسته سر برایش بریان بهر نهاد بهرام او را
 از خواب شیرین بیدار ساختن و از آن ستراحت باز داشتند نه پسندیده است بر جاست و از نیم و شب که
 روزن به سپ سوار شده بنا بر احوط قدمی چند پس آمده رو بشهر منوره بر سر تلی ایستاد و نا شاید که از دل
 گیران را بدین صحت گزرافتد و غفلت که سرمای نگینت است واسطه گرفتاری کرد و قضا را از دو کردی بنیاست
 و از میان کرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از دوی کار و آشکاف باره راه پیشرفت
 اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجبت تقص زبهر بهر سوست شتافتند بودند جدا افتاده بدین طریقی واقع شدند
 از دور بهرام را شناخت و بقصد شیمی با اسپ ابر کجاست و بانگ بر زد که ای عیا پدید بین از آن ماه
 خبر بازده و گریز حالی سرت بهنگ خوشوار سپارم و با خاک ره بیایم بهرام را ازین سخن نایره غضب شتعال آمد
 و بجای یکی هر چه تا ستر عنان جلی عتاب بهنگ را بپوشی بسک ساخته بگران رکابی در رسید متعینند سکا
 چنان بر سر آن سوار خمر فرو آورد که چون خطه مبرق در چشم زدن از میانش گشته خمرین مستش آتش
 سوخت و کس پیش چون خانه زیر خانه خدا خراب دید و در رنگ خانه بدوشان یکه کردی خستیار

بسم الله الرحمن الرحيم
 در این روز که بهرام را از آن چشمه خوشگوار بخورد زمانی هر دو
 چون ماه ر شرفی برج سعادت آن مکان مینو نشان با هم قران گردیدند و از آنهن از نیم داعه ال هواد و از
 گیاه آن گلخ سایل ستراحت پدید آمد و ز گرس چشمه را مانند غنچه بهم بسته سر برایش بریان بهر نهاد بهرام او را
 از خواب شیرین بیدار ساختن و از آن ستراحت باز داشتند نه پسندیده است بر جاست و از نیم و شب که
 روزن به سپ سوار شده بنا بر احوط قدمی چند پس آمده رو بشهر منوره بر سر تلی ایستاد و نا شاید که از دل
 گیران را بدین صحت گزرافتد و غفلت که سرمای نگینت است واسطه گرفتاری کرد و قضا را از دو کردی بنیاست
 و از میان کرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از دوی کار و آشکاف باره راه پیشرفت
 اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجبت تقص زبهر بهر سوست شتافتند بودند جدا افتاده بدین طریقی واقع شدند
 از دور بهرام را شناخت و بقصد شیمی با اسپ ابر کجاست و بانگ بر زد که ای عیا پدید بین از آن ماه
 خبر بازده و گریز حالی سرت بهنگ خوشوار سپارم و با خاک ره بیایم بهرام را ازین سخن نایره غضب شتعال آمد
 و بجای یکی هر چه تا ستر عنان جلی عتاب بهنگ را بپوشی بسک ساخته بگران رکابی در رسید متعینند سکا
 چنان بر سر آن سوار خمر فرو آورد که چون خطه مبرق در چشم زدن از میانش گشته خمرین مستش آتش
 سوخت و کس پیش چون خانه زیر خانه خدا خراب دید و در رنگ خانه بدوشان یکه کردی خستیار

بسم الله الرحمن الرحيم
 در این روز که بهرام را از آن چشمه خوشگوار بخورد زمانی هر دو
 چون ماه ر شرفی برج سعادت آن مکان مینو نشان با هم قران گردیدند و از آنهن از نیم داعه ال هواد و از
 گیاه آن گلخ سایل ستراحت پدید آمد و ز گرس چشمه را مانند غنچه بهم بسته سر برایش بریان بهر نهاد بهرام او را
 از خواب شیرین بیدار ساختن و از آن ستراحت باز داشتند نه پسندیده است بر جاست و از نیم و شب که
 روزن به سپ سوار شده بنا بر احوط قدمی چند پس آمده رو بشهر منوره بر سر تلی ایستاد و نا شاید که از دل
 گیران را بدین صحت گزرافتد و غفلت که سرمای نگینت است واسطه گرفتاری کرد و قضا را از دو کردی بنیاست
 و از میان کرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از دوی کار و آشکاف باره راه پیشرفت
 اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجبت تقص زبهر بهر سوست شتافتند بودند جدا افتاده بدین طریقی واقع شدند
 از دور بهرام را شناخت و بقصد شیمی با اسپ ابر کجاست و بانگ بر زد که ای عیا پدید بین از آن ماه
 خبر بازده و گریز حالی سرت بهنگ خوشوار سپارم و با خاک ره بیایم بهرام را ازین سخن نایره غضب شتعال آمد
 و بجای یکی هر چه تا ستر عنان جلی عتاب بهنگ را بپوشی بسک ساخته بگران رکابی در رسید متعینند سکا
 چنان بر سر آن سوار خمر فرو آورد که چون خطه مبرق در چشم زدن از میانش گشته خمرین مستش آتش
 سوخت و کس پیش چون خانه زیر خانه خدا خراب دید و در رنگ خانه بدوشان یکه کردی خستیار

بجام بن غریب بالفتح و کرم غزایر اعطای کرده است که نام زمین را در با ساسا نور و احاطه کننده بالا از کرمه

منوچهرم چون کاخضم بدست انجام را با انجام رسانید بجانب زهره متوجه شد از آنجا که پیر عبد از پرده نیلگون
خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آورد و هر نظره بر تخت زبرجدین شعبده تازه برانگیزد برسی و دیگر کارش کردنی
انگینت مشعبه زمانه پندش عجب طلمسخانه تا نگاه نمی بزم بر آمد به تاریکی شبی در آمد زانی عم که محیا عمر کاست
فی شب که جهان جهان سیاهی رسیدن سنگ تفرقه ازین آنگون جدا بر آنگینت به بیت آن
دو پیدل و ریختن می مراد بر دو بر خان کامی و افتادن بهره بدیاز غربت بر آمدن
بر او رنگ فرمانروائی و عزائی که در سجدت بدور و نمودد زنگ کامیکه بهرام متوجه یکا خضم
بود پی رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زور قحط مراد در گرداب بلادین
با اضطراب تمام در خانه زین درآمد و یک روز به هر طرف روان کرد ز زور سیداری بیدار آمد از هر زخم زور کرده از
دنیای خست چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم بر راه میوفانی سپرد و خشمناک گشته حسین حسین خست
و گفت من انگاشتم که همدین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر گو که چون منی را درین
صحرا برام سبکی سپردن و یکبار از کوتی مهر و مهر بانی پهلوتی کردن آئین کجاست جوان پیشرو صدراعظم
شنیده به پس نگاه کرد زهره چون ویش بید بوی آشنا بشامش رسید ناچار کجبال لوسی و آینه سرن با ریجا
چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار عمل کرد و از آنکه زهره آنرا بهرام حیا
کرده بود از زور دین بی تامل اسپ بر روی گرم عنان ساخته بدینال روان شد زهره هنگام مراد
که ستاره طلعتش در رجبت بود در شامی راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نافرمانی
چشمه رسید و با بخت بد و چهار گشت و چون خشک منغان و جنون زدگان کرد چشمه بخت و جوی
پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوش رسید از زمیناکی دلی که داشت در بخت
و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهیکه از منزل مقصود در کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بکشد و
از سوز دل فغان فلک شگاف برداشت و دران صحرائی خونخوار و سیاهان بلا نیز با هزاران آه و درونالی
و بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی حرم بچاپ مغرب فرود شد و شب پرده طلمانی کرد آفاق فرودشت رزق
برواز طره تاریه تر شد از سایه خود هر رسیدن گرفت و هر برگ گیاه از دهای جانگداز نظرش می درآمد
آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی لذت نمانی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چهار بار از آفتاب
بر خاسته و از خانان آواره گشته و از خادمان و پریشانان جدا مانده و از خواب بجان و بی هدم و هسرا

معنی خورشید در وقت
سایه ای بر آید
سواد شده بهر سو
نظف کرد
سایه ای که سری
سوزیده سری و فخر
رجعت با
معنی بازگشت
گشتن در بوسه
زن مطلقا دیار گزین
گلک سیه کویا
سایه ای که
فردی در زلف
شرف و در طالع
معنی ای طالع
معنی خندان
بطلیم و خجین
تاریک شدن واقف
فون با قاعده نسبت
باشند خجین
نوب

بسیار است

صبر ایستاد
عبدالله
در درگاه
ایضا
انواع
این
سازند
و این
نخل
مکن
بلای
مصلحت
ببین
سعی
دل
عمر
است
از
جان
و این
نخل
مکن
بلای
مصلحت
ببین
سعی
دل
عمر
است

هم از وی دلیل و جاره سازد و شب تار و دست مهول انگیزه پیمان با جوش مرک خیز سر آسیده و سر گردان
بهر طرف افغان و خیزان هفت با این ناله زخم مفارقت مطلق خون دل از پرده چشمها چکیده و در کاله جگر بر آه
دیدم بیرون ترا دیده در وقت استیلا عشق با هزاران آیه گردن جان چسبیده باه آسین جگر درون می شکافت و آتش
خون جان بر سر کلیم است تا پیش شعله میزد گاه یاد و برام نوحه جانگاه بر میداشت و که بر تنهایی و غربت خود در آن
گهزندی می نشست مقنونی با از هر مره اشک آتشی به میر خجست بهر گل زمین میگرد و زوش سنجودانه
بجز نیت سر شک اندوانده هفت شبار و برین تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگسرها
بجز قطع کرده بهنگامیکه صبح ثانی از جوهر روزگار تم کیش که گوایش را سحر تم سیم و طشت بین بفتح جبار دیده نفس مشرد
سجوانی شیکر بائی عالی و عمارت بیخیه پشت رسیده اندوه را به عمو رفی اجمعه صعوه دلش از صعود اوج مهموم
شده بکنار رودبار رفت آلالش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان از وی رازش را نشانی باشد
تازه روی روان شد چون بسواد شهر درآمد شاهزاده آن مزبوم که مهبت صیادی بقیقه احمد صحرای سیه
سیان شت پیامگشته با چندی از خواص میرفت ناگرفت و چار شد و از گمان بروان منبر پیش تیر جوشن شگاف
نزهت و از خرد به تیغ عشق بل گشت چون خود صید شد موی صیادی از سر بیرون کرده ماند مقید آن
سلسله چون از حرکت ساکن ماند و از آن بدیل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه رخندانت یوسف کفغانی
باز روز نانی میشود و در پیش خال هندویت غزیر مصر خط غلامی مید بر لبان آفتاب عالمیکه یک تنه بجای ستاره
دیدم حسن و لطافت که بهار در برابر پیره نجار نیت حکم گناه جنوم دارد از کدام مزماه خیز میر می زهره از راه خردمند
اصلاک پانچ نکشاد و معقتضای این منظومه مقنونی ضمیر دل خویش منهای زدود که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پید شود از امر به بگوشتش شاید نهان باز کرد و در شاد روان راز بارش ندا شاهزاده که شیفته حسن
گلوسوزش بود آسانی از سر و اندوه دست استبداد تا امانش در زهره چون خود را بارت و در چاه نشتن دید
ناچار گلگون زبان را و میدان پانچ جان داده بنرم گفتاری و شیرین سخنی سر بود که اسی خسرو و عمر جوان خیم غم
مکانی دارم تضار ادراشاهی راه بر بنال صیدی تا ختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بز فقا پو تسم و اکنون جراح
استعمال قطع مسافت میکتم ناباشد که خود را بمنزل مقصود مخم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبه احزان این
مشتاق بنور قدر و مهمینت لزوم خود منور ساز و میل کردن ما حاضر بنواز چون زهره دست که دل جوان چون
باروت در چاه رخندانش فرو رفت و طره پر چین مشک گنیش کند گردن جان او گشته برین شتاب از

نخل مکن بلای مصلحت
ببین سعی دل عمر است
از جان و این نخل مکن
بلای مصلحت ببین سعی
دل عمر است از جان و این
نخل مکن بلای مصلحت
ببین سعی دل عمر است
از جان و این نخل مکن
بلای مصلحت ببین سعی
دل عمر است از جان و این

سعی
دل
عمر
است

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
کتابخانه تخصصی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه مجازی
کتابخانه الکترونیک
کتابخانه آنلاین
کتابخانه اینترنتی
کتابخانه رایانه‌ای
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه مجازی
کتابخانه الکترونیک
کتابخانه آنلاین
کتابخانه اینترنتی
کتابخانه رایانه‌ای

و شش ربانی نتوان یافت و متاع ناموس برام و بصاعت عصمت خویش بدون حمایت خطای الهی سالماً
نتوان برد و ناچار برهنه‌ی خرد و صحت شناسان التماس شاهزاده را با جابت طلبت آساخته تن طاواعت و
آری مصرعه مرغ زیرک گردیدم افتد تحمل بایدش شاهزاده از معنی موم بود و بر بنده اشراحت گشته بد و لیاقت
فرمود و با بین شاهان مسافران بر انجام سبب صیافت و مواد هماننداری پنداشت و به خورده‌ی راس
و شترتهای نو شکو ارجانکه سزاوار احباب دول و ارباب تمه باشد میساخته با چندی از محرمان همراه صفا
و مساز و خلوت با زبهره طمع مصاحبت نذخت و پرسید که با این همه حسن دل او نیز که در پیش قامت شاهزاده
چنین چنگل آریس حیرت چون سرو پای و رگل اند چه نامی زبهره در نیتقام گوش خود را بر پوزه و یک تابت او
گفت که این غریب با خود حکم آنکه مصرعه بندگی زین نام زنگی که خورده خوردن میخواند پس آنالک بساط طعام فرود
فرش از راحت نرسن تمهید یافت و زودستکلیت میزبان میل با سایش کرد و شاهزاده خود بجز حرمت نشاند
و آیه را که محرم سرای سردار بود طلبیده راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن کلوسوز
و مفتون شدن خود در جمال او حکایت کرد و گفت اگر چه در ظاهر لباس منگوار است مستی با حرکات گنگا
منافی اوضاع و مخالف اطوار و درشت غالباً از زنده انات باشد اگر تو بخوای بجای من شب را بر بستر با شرت
و دل تشنه خود را آب لال و صالش سیر گردانم و آیه گفت ای شهریار بسیار مردان باشند که بنوازه خسار آنها
سبزه نورس ریش نیافته و تازده بر بساط بلوغ قدم نهاده از رگبند زراکت ترکیب لطافت بدن کاشت سکتا
آنها مشا به با زبان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان فراوانت با طوار اریان طبیعت که در قول و فعل مره است
که آب مجاورت و دیگر خصایل انات کن پس نشاید که ای جوان البته از او آیره مردان خارج باشد و بر صورت نبض حال
بسیار متجان ناسوده و سراغ بکرمی حقیقت نبوده قدم سبورت بر بساط با شرت نهادن عقل ای ایام فریب
حال تجویز نمیکند چه اگر دوران چین بر خلافت تصویر بطور پویند و بر صفحه آرزو نقش مراد درست نشینند که این تجم
و انفعال بار آورد کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار آتش از این نکته که آن وسیله سخن کرد علی مخصوص
که جوان غریب راه سیاحت بجا آورد و منصبی بهر شهر و کشور با شکایت بر دو دوکان حکایت باز
و در ایام افسانه خوانان و اسرار گران در خدمت ملوک و سلاطین باب تابت نقل کنند پس پندیده عقل
است که از این عیبه سستی کمی بل بر تقدیر یک از کرده نسوان باشد بر او فرسنگ روی ترا که اهل سیاحت مصاحبت
بایر بخردل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید مشغولی بزرگان سانه زبان پرورند که نام نکویی بهای

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
کتابخانه تخصصی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه مجازی
کتابخانه الکترونیک
کتابخانه آنلاین
کتابخانه اینترنتی
کتابخانه رایانه‌ای
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه مجازی
کتابخانه الکترونیک
کتابخانه آنلاین
کتابخانه اینترنتی
کتابخانه رایانه‌ای

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
کتابخانه تخصصی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه مجازی
کتابخانه الکترونیک
کتابخانه آنلاین
کتابخانه اینترنتی
کتابخانه رایانه‌ای

عبدالله بن محمد
مخوفی که بصورت
در خدمت
بسیار با لاله گویا
ای نامه که گویا
بظرف غنچه بود
مخوفی که بصورت
بسیار با لاله گویا
ای نامه که گویا
بظرف غنچه بود
مخوفی که بصورت
بسیار با لاله گویا
ای نامه که گویا
بظرف غنچه بود

گنبدی که یک قلم از گزندش این گردید گلفروش چون چشم بر چهره بهار فرمیش کشاد و از روزه جمال زلفش گل نظاره
چید غمش ز گس و از از فرط حیرت باز ماند و عثمان تمالک از دست داده پرسیده که تو بدین کار شمای هرگز
و جمال که عیبت چون عارض تو ماه نباشد روشن همانند خشت گل نبود در گشش به سر و کدم به سمانی
ماه که ام آسمانی جوری یاپری یا علمانی که دیده روزگار مثل تو او مثل آدم خاکی نژاد ندیده ره به گفت ای باد
مهربان جوان غنچه خردمند نام از ولایت بگلانه میرسم و اکنون درین شهر نرسیده ام پدرم و بار کار
چون هوس جهانگروی در ولایت یافت سودای خام تجارت در و ما غنچه چید به جانی از متاع و از نوب
بر داشته بسودای فاسد نمود متوجه این لایت شدم از آنجا که ناخبر به کار و نوسخ بودم سنگام که در حیل گاه گاه
تن با غمش خواب نشین داده از دنیا بلغم شیرین بختنا از روزی از راه صواب بر گران افتاده جاده
مقصود غلط کردم و چند آنکه در بادیه پویه زوم صلا ره بجایی نبردم و دیگر با جمال و انتقال به پیوستم و در نوب
و عدلت یکسی و تنهایی مستزاد شد اگر تا سپید شدن رفقا از روی گرم در منزل خود جادی و بانیقدر عیبت
مردمون احسان سازی بقیه عمر کردن جان زیر بار بست تو خواهد بود این بگفت و مسلغی زور بر کفش نما کلفه را
از معنی بجایت مخطوط شده مانند ز سرخ شد و بسان گل بشگفته روی و کباشاده پیشانی لغت که الرعب
از روی لطف پارتبار که انسی مردم دار بر دیده نشینی چون بوی گل ز نور چشم گرانگی سبب راقی منظر
چشم من آشیانه است به گرم نما و فرو که خانه خانه مست به لقصه خردمند در کاشانه کلفه و آشیانه گزیده
بنامی از سباب تجارت بدست رده بسودای آنکه باشد که بهرام از ستمی پیدا کرد در چهار سوی مشرقانی
داده روزانه دیده را در شاه راه امید باز داشته سرمایه عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بده گاه چاره
حقیقی که لطف عاشق مریخ بخش دل ایشان است میناجات پرده خسته از دست بر دتر گساران نامه درین
امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در قلم و جام
سر و سودای او نهاد و بر و ایام دختر با دشاوان کشور پری پیکر نام که شک جور و پری بود جمال جهان
بر ماه و در غنچه طعنه میزد بر کیفیت چشش و قوت یافته غایبانه از می محبتش نشسته سر خوشی بد باغ حال گرفت
پس از چند روز که باده عشق در خم خاطرش جوش زد و گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوسی شبان
صبانه سپهرانی از گلشن جایش گل نظاره میچید چون مرغی که بی آگهی صیاد بدام افتد دل بسته
ز میطه حصار او کرده بتمنای پرستایش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جانش دیدار از دور دست یاده

ای نامه که گویا
بظرف غنچه بود

شمال گشته نزد شاه آفرید کیفیت او در وند هشت بادشاه اسب حسن داشته فرمان داد که با فعل بحبت
اطعمای نایزه جنطاب پری پیکر او وصلت با بن شایسته که بر او ارد دولت و سکوه سلطانی باشد بهسرام
رسانند و با انقراض من کیسار خرمند مطلق العنان داشته به سوجه زیر بار تکلیف کشند یعنی بواسطه تا گفتمه
ماندن غنچه پری پیکر بشیوه ابائی روزگار لاله و داغ طعن و داغ انا خرمند نهند و این امر شگرف است گفتند
پیوسته تفریح دل و توشیح خاطرش که شوند پستاران و دشواری پیشکاران قاعده گستره بمن شهر یاری توان
جهان داری در مشکوی معنی سخن نشاط ترتیب داده بزم طوسی را آذین تهنیت بستند و گهر را با ایقوت در خانه
وصل ساخته سمر با ابا صند بر بقاعه تزویج پیوند امزج بخشیدند خرمند چون بر تخت دولت با پری پیکر بنشین
گشته جلوه دامادی یافت از رنگسازنی چرخ و شعبده بازی سپهر اوج حیرت فروزیت و بدل گفته سبحان
اینچه نکست که معارقیرت کارخانه ارادت ریخته و اینچه نقشی است که شام قضا و کارنامه مشیت بسته یعنی
زیره داماد است پری پیکر عروس القصد پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شکفت از سالکین صحبت نمود
با به کارانی سپیدن گرفت و خرمند از بیم سپردن ایام موجود و مدت محمود و بر افتادن رازش بر روز و
تبراج رفتن لیج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بر و غن منظر را بر افروختن و بیاد بهرام دل را چو
در این سینه بزار حیرت سوختن آغاز نهادن لیک گفتن بادشاه بداعی اهل و شادان
جلگشت بانج حبت و منتقل شدن فرمان تووالی آن مرز بوم زیره و فایز
گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام شهب عنبر با جلگت این نگار در عصه کیفیت طرازی این با جرا
که نشسته طای فزای دماغ خاطر سخن پرواز است چنان جولان میدهد که پس از نیکه زیره عطار دستیر که هنوز بخرمند
موسوم است از بوالعجبیهائی روزگار زاده کار و رنگ رای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال
کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمایی جو فوش ساحل سراب شرف لجه زلال نگاه داشته دل گشته
خود را بوعده سیر ساخت به شتر ماه که نمیه از ایام موجود باقی بود و عده حیات بادشاه سپری گشت و کاسه
عمرش لبر زباده زندگی آمد ناچار نقد جان از کینه کالبه متقاضی اهل سپرده بسبک روحی متوجه جهان جاودا
شد و چون خلفی از زوماندانان حاکم داماد بر حکم خرمند دارد مقتضای محب کاریهای دهر که واسطه عبرت
الوالا الالب است ام خلافت زیره انتقال کرد و احکام او منهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زیره
چون قدر خود را بالا تر از منزلت کیوان یافت بید رنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست سناجات برد
ای ماطلان

ای باغ را ستاند

مشافیه فیض است
من تشنه یونان
نیز محب و غایط
از تاج کبریا
معنای خرمند
نظارت اسرار
معنای خرمند
۱۵۱
فرین و آرایش
تکرر دفعه و قانون
است منور
دین که بی شکرانه
فرین کردن مردمان
دوران شکرانه
بی یک نفر
نموده مطلع
باز خات نامی لغظ

دومنه
از کار و فزیر
ان گندم
آن زمین
مندان سلطان
بای فزیرت
بسیار دارد

از آنکه از بعد از این پس بدین سخن کار گیرند **ع** از آنکه از بعد از این پس بدین سخن کار گیرند **ع** از آنکه از بعد از این پس بدین سخن کار گیرند **ع**

داده در اول جمله که
چشم جمع در بیت
سینه امانت
لفظ بودین فم
در بعضی لفظ
بعضی خطاب است
باز گاهی که در آن
اجازت در آن
هم چنین باشد
که در آن گاهی
۵۲
بگویند آن
توضیح آن
کنند فارسی
از آنکه از بعد از این پس بدین سخن کار گیرند **ع**

لبا و شاه علی الاطلاق بر دست و بزبان خضر و ابتهال گفت ای جهان داری که پای خطبه صفات بر تو
عقول او با هم است تو نگو میدانی که زهره شایسته او رنگ شامی سزاوار کلاه داری نیست این قبا بی است که
بر قامت آن آواره دست ببارت می آید اگر پیش ازین سوجب این کرامت نبودم که آن جامی و ج سعادت
سایه اقبال بر سرم اندخته از خاک ندلت حرمان بر میدارم که اکنون که چنین ام خطره و قضیه اقتدارم سپرد
یقین دانم که امانت آن دست پامی که بت است بجهت مصلحت بندگان خود نظام سلسله شهابی
رنگ این مرز بوم که هم در آنجای تواند بود و در تبرستان و من سرگردان بادیه حرمان این بطنیل بندهای مقبول
در گاه خود بگویی مقصود فایز گردان آن کسی بی پامی اقبالش این تحت از چندی ندارد و بی فرق و اولمش این حاج
سر بلندی نیار و چون مدتی برین منظر آمد تیر و دعای نیم شبی و ناله سحری او همدون اجابت رسید اثر
مناجات پر سوزش بعد از گذشت نسیم قبول بر طره دعایش و زمین آغاز نهاد و آنچه امیدش روش گفتن
آورد چه روزی بقاعده دوام با بر عام فرموده بقانون شهر یاران عدالت کیش بروای مجازت شد
می پرودت ناگرفت بسوی دختی که در آن گلزمین واقع بود و بیان مشتک آن طل را رفت بر خلوت گشته
با وجود رفت نشان بوار بزرگان بفرمان این مصرع مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست +
بجانب همه سر فرو آورده بیت ستاده در مقام تقاضا گفتند که بزرگین طلب که مت بد نگاه کرد
اتفاقا زاعی مطبوع مشکین بالی چون نیکو چنان حرم از حریر سیاه پیراهن بر کرده و از فرخ عالی طویلیان
گفتار مبارکی میاوداده و عناد دل را در راه نغمه نشاط و دلیل گشته **ع** مشغولی صیاح مرعی چون او خواش
هم چون صلحا شده سپه پوش **ع** چون زلف بتان سیاه و دلبند **ع** بادل چو جگر گرفت پیوند **ع** بر شاکر
نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدید خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ هایلین
بال و ای طایر با خصال که طویلیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمال ندیده **ع** آنرا بلبلان روزگار مثل تو طایر
مطبوع شکل مشاهده کرده من از بانگ فرخنده تو فال قبال منیرم و از زهال خسته تو مرده وصال جانان
میخوانم اگر راه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حال یاشب حیران را بنور وصال منور ساخته
ریشک و زعید و نور و زگر و اندرین شجره طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و در آن آشیانه
و امین **ع** آن فواکه و خیره که تم تا کام دل تناول فرمائی و با بارم تمام زنگاری کنی درین گفتگو بود که یک ناگاه
برام ایاس خاکساران کسوت در پوزه گران بر سپیل تا شایان **ع** سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل از آنکه ما است

ع از آنکه از بعد از این پس بدین سخن کار گیرند **ع** از آنکه از بعد از این پس بدین سخن کار گیرند **ع**

بسیار از آن است که در این عالم عشق و محبت را در راه خود گم کند و در راه حق و حقیقت گم شود و در راه حق و حقیقت گم شود و در راه حق و حقیقت گم شود

بسیار از آن است که در این عالم عشق و محبت را در راه خود گم کند و در راه حق و حقیقت گم شود و در راه حق و حقیقت گم شود و در راه حق و حقیقت گم شود

کار برده داشته اورا بر سر خود گماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدت نکبت تا نهایت سندرانی
ساینده خصیصیات محبت ترکنازی عشق از جزوی تا کلی بازگفت از آنجا نزد بهرام آورده گوهرش مطابقت
دین و آئین در رشته ازدواج او کشید. پری سیکه در بندت از صحبت هر سوای نظاره مجالس نفسی نمود
دور گلشن وصال او غیر از رنگ بود از قره مراد بهره ورنه بدین برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام
لبکشاد و فلک انجام خود بسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کمال تمام نور کام تناسمی خود یافته از حلاوت
حیات چاشنی برگرفت زهره نیز بدو لبشصال فایز گشته بقیه عمر را در عیش و کامرانی از روزگار زنگالی بستند
پس از حدوث هزاران نوایب بر کنج مقصود دست یافت و از ابادیه مینوایی بر فراز سر بریزد و نانوایی فایز گشته از عمر
واقبال آمانی و آمال تمتع کافی و بهره وانی بر دوستان حسن و جبر پسر و نهادن و سرمایه عمر در
راه سوداگری گوهر و شود کردن الماس جبر ساسی عشق و دوچار شدن از بنزن و
و شرف کعبه زخار نوایب و زکار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر آورده اند که در شهر
از بلا و هندی که خاکش خمیر نایب حسن عالم افروز است و همیشه که کاشای غنچه عشق خرد سوز به طرف نوین بگمان
عقل فریب زرم آرای حسن و ناگشته و بهر سوشورابه نشان سرشک هنگامه بیدلی و شیرانی ارسته معنو
بهندست و هزار عالم عشق به بند و جهان جان غم عشق به خاکش همه ذره ذره هست پاره پاره جگر بهرست
سوداگری بود حسن نام همین عنایات یزدانی و تائیدات هدایت حمائی در عنفوان شبان ربیعان جوانی پذیرا
گوش کرده حلقه نشین پروان زمره سعادت گوش نشسته اند و کیش گشت حلقه متابعت صاحب نفسان صبح مشرب
گوش کرده بر حلقه زنان در دل حلقه ارادت و تا آنکه بکبرت مصاحبت درویشان برکت نفاس مشرب که ایشان
که راه شناسان کوی وحدت اند از هر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و آما
جهان جاودانی است بر خاسته تبصیفیه دل و تزکیه نفس کوشیده علاقه حبیب یا بعلوق صحاب و زنگار که
باعث از ویاد اسباب و بار است از خاطر گسته مردانه دار قدم مہمت طوطی بر نهاد و باین سخن در نشان تهنائین
و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت که اوقات بقاعد
ارباب سلوک بسیر پرورختی و بر خلاف مأمورگان دل بر طریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شب از نغم
داستی روزی مقتضای شوریده سر می که دامان دل از عنبار تعلقات منزله داشته در عرصه بقیه بی سنان پرکا
چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره گردابی سر و پا میگشت از آزادی برآمده رو به بیابان دوازده پیچیدی

بسیار از آن است که در این عالم عشق و محبت را در راه خود گم کند و در راه حق و حقیقت گم شود و در راه حق و حقیقت گم شود و در راه حق و حقیقت گم شود

لعلی شکران ... زلف رخسارش ... چشمش ...

پنداشتی رویش خال چهره لب است یا خود پاره هستی ز لب رخسارش ...
ساخته و بنا باد اگر و تیر قامتش در مقوس گردانیده شومی در پستان چون درونیک آب فته ...
آجند فته در شنج آبروش برهم قناده بد و با نسل شکسته بر نهاده ...
خالی کمالند ز نزدیک شده از آن دور و صاحب غیر کفو است غراب میگرد و در صنعتها ...
انگازند ... ای غیر این دانسته ...
حاله هنرند ز خرقه عافیتش بر این غمگامی بر دوگانگی بر لب غمستان ...
چون ترکازان شکر بر آن درویش بلا کوش تا خانت آورد و متاع صبر و کوش تباراج برد و در طرقه العین خمن ...
دل و دیش را با تیش عشق داده چون ترسایچه صنعتان از صراط صمد پرستی آورده کوی صنم ساخت بچاره ...
حسرت بر این حال از جالی سجالی شد در میان طلاق پاره کرده بکلیف عشق جانوز جلعه مجامین آمد و رسید ...
آن زده مانند علم بر ابراهیم ایستاد و عاشقانه بلبل زباز آمدین ترانه متر غمگردانید بر طبع چرخ زو ...
عشق لباس بر سالی پاره شد طاعت صبر ساله ام تاراج یک نظاره شد آن غارتگر پیش چون ...
آن سکین بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بغمان جیار شمال آهور بر میله ماه کردار بسجا نقاب ...
فرشته سخن بی یوز چالش جبار تارکید دیده خون از چشم باریدن گرفت سینه آسار خاک غلطیده ناطقه را ...
با دایمی بنظر موم پرانه فصاحت سنجید ریاضی روی بنامر گوگرد از جان بر گریه پیش شمع آتش بر روانه ...
لبجان گوگرد پنهان بلبل نه ماین مدار آسینغ بد بر کشته خویشی در خاکش بر که قطلم نمودن حسن از ...
تطاول ترکازان عشق در پیش خورسینه فام و آب آوردن بر چهره سگجت از شناسائی ...
نام گوهر و آشنای بجرم او شدن با باد او همان ازین مشکفام بریزن عنبرین چهره چون ...
حسن را از انجمن عافیت بر گران دید از او پرسید که چون شد که در یک خطه از فراز کر یوه دانانی بغور ...
مغال شد آن افتادوی و بیک لحنه متاع دل و دین و جان از دوست دادوی حسن از استماع این نغمه لالی ...
تازه و تبر بر پای او تار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر بلوی دل خورده ام ...
خدا را بر یکیم رحم آرد و باب چایه کا دین دل سوخته کی مهبت بر گمارد بدان ترک سنگر گوگرد این صید ...
نرم خورده را بیک نم دیگر نواز چنین در خاک و خون نم سبل بگذار سیه خورده گفت ای دل دوده سودا ...
اگر چه مرغ دولت سیر دام طره عنبر فز این گلرخسار گشته و گل عقلت بصبر عشق از شاخار زمان سخته اما میتوان ...

بست بستی اغیار کورده ...
دور از آن است که ...
کوه از روی عیان کرد ...
دوای غایب ...
کرده در آن ساکار ...
ز کبریا ...
در این بیعت ...
علاوه معنی ...
دوای این بیعت ...
دوم بکنم هم ...
کنند بهرام ...
زین کردن غم ...
سختی کردن ...
طی ...
ببودن پامیزان ...
بجزوه سناوشن خطا ...
بگردد در دوزخ ...
یعنی ام فاعل ...
دو دیگر در دوزخ ...
لبان هست ...

تقصیر ...

بهاون با جمع آدمه ^{۱۱} ^{عاشق نامی بود} ^{بباز ای بچک} ^{کلماتی بگو} ^{دزد فاسقان} ^{باغ غمی ملاک} ^{در}

چند گن که خور از این ورطه ناپیدا کنار بهما مل سجات از کنی و هنوز که نهال عشق و زعفر عشق دل ریشته دو نهد
بر کنی زیر که این سودا جز آنکه سر بهی نمودی کنی و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی با دمی بخت نیاری پسین تانیه
از تراوی کنونی کلبنی است در چین عصمت رسد و سر دست بی بیا بعفت سر بر آورده س می گو به که چون گوید
و زانوات و آلائش منزه و مبر است شهابی در از بخت تعلیل سعادت عبادت تکمیل مراتب عمونیت مانند است
نه نشیند و بگردان راه می دید و را بجواب شناسانند پیر می از خلف و دیوان علم و سیران بیلاکه بر آید است و این
کنونین خرابست اساست و چون سوسن سر و علم و بی این آرا دی براوشته و در میخانه توکل نزد پیوسته است
توفیق حاتم یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن کبوت خاکستر کون در داده مهنوی
چوبیت المقدس من بر زبان با هر که در دیا بر و ن غم آب بیاد حق از خلق بگنجت به چنان است ساقی که می خست
در میدان اتصال چنان پاک طینت هایلون خصال که ماه و نور شید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظریه
بر جالش مجال نگاه نباشد بیای طلبتیا فن تیشه ناکامی ابد بر پائی عمر زدن است و خلاصت در هر حال است
مات مبدل ساختن از سر این داعیه مجال برخیز و این گلستان بومی خرسند بوده چون صبا سبک کوز
که پیشیا و دلان مهابت ابلز پیودان انیشته نمیکند و بیدار مغزان با در ابکت سنجیدن تمنای نهانند آن مرغ
نوا موز نغمه عشق که برخاک جنون آغاز مر اعی پیرانی است گفت ممرصرع جزاک الله فی الدارین سیرا
که در حق من مسکین بدل احسان نمودی و بر اجات رهبری فرمودی اما چون گمتم که باختیار خود درین طرح
مرو از اناناماده ام و بجوا پیش خویش مبتلا می دام بلا نگشته مودی بوده ام از قیل و قال درس عشق بجان
از بخت و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بر روزگار پیوندگسته و از کس ناکس نامه چون سوسن سته ناکاه پنجه
و قضا گریان حال گرفت کشان کشان بجناب دست آورد و سلسله عشق بیای دل چمید و رشته محبت بر
گردن جان بست کنون من منید اغم که مرگ و زندگانی حصیت غم و شادی چه لیک بقدر اغم که تا آن چهره
گلناری ز پیش چشم خون بالا میخوردی گشته عند لب جان برشاین عنصری بقیه نذافراق مینی و بیک مهین در حضورت
من کیستم که از کوی جانان برخیزم مرگ از سر جان برخیزم و صبا بنجامم بر مرموم بر او مهنوی اکنون که شد مرم عشق مبدل
فی صبر سحابی مانند و نی دل پند آن صبر که بود مهن ما غم بر تافت نشان پامتا غم به این شعله ندر اغم از کجا است
کز بپرن موی من بلاخت بیای ای سبخت چون گم موانی عقل بخوردند صبر بر جبهه خدا را برین تن خالی که
عشق در جانش گرفته رسم آرد رانی بزن که بجهت مقصود توان شتابت نییه حیده گفت ای دلریش مره

باغ غمی ملاک
بسی اشک کن از لاشه
بسی ای پاکیزه
عظا از آتش عبور
بسی دامن می
بسی ز بساط خیال
یعین کیعینت و هیت
آن که مصلای شد
و بشبم ودان نماند
بسی با حال که از دیده
این غم نشیند
که علم یقین
دقیق یقین است
۱۵۸
بنی نظرد خلاصت
یک کبوتر شیب
عجب سبک خدام
سجده ای بگو
بگذار از نیاید
عاشق آنفوق
جبال ساقی
که بر روی سرباز
شیرازی بنو
بسیای
بسیای
بسیای

بسیای
بسیای
بسیای
بسیای
بسیای
بسیای
بسیای

همه را بر بندگان می آید با صفا و کمال

مرحومی که زخم دل ترا با ناله آرزو غیر از این نیست که روزی چند بار به صلوات خود را از گویی آشنا بجان سازمی بگویند
 چمن بر سجاده طاعت نشینی و در فزع دلی اگر چه تخم محبت صنم کا نشند در ظاهر باید صمد سجد بگردانی و پیرش چون
 الهی ترا بنیوال بنده هم کیش خویش پیدا شده فریفته وقت تذکر و دو شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب
 مانده و بر تنای دل کامیاب شوی حسن به دل پیوسته بزرگ باغ با پای بید سجاده انداخته همچون آراز و
 ایستاد خویش با پای در میان وقوع کشیده به سجده و تهلج قیام و زبیره بانگ ایام از ریاضت بسیار چون
 نهفته رجه باریک شد و لبان حصیر نقش خود بر خاک دست کرد و رویش صاحب مقام چون از سیر پرده
 بمنزل آمد حسن او در تن بجاک آلوده و جان با تش شوق پالوده بادل بریان خود چون شعله سجا که نهفته و از
 تن نزار چون رشته گهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قیدانه و در
 رسته فی الحال فریفته حال آرزو شد و شهید طرز لا ابا بلش گشت از ان سیه چرده پرسید که این است جام محبت و
 ز راه باز چون مسیح کلبه احزان در ارشک خانه خورشید ساخته در بدایت اول از کم و کیف خود هیچ ز فری و
 نمونه سیه چرده با وجود او در اک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر هریده که یکشاد و فی الحال حرف نخت از فریب کرده
 گفت حاضر شد تا اذ اشهر ان هذا الملك کریم ای درودش بخوان خدا پرست هانا فرشته است که از جهان آفرین
 از بخش بر روی زمین فرستاده اگر در همان برای این است با ده است ز بی صلاح آنت که بهر کیف که میسرید
 این سماهی اوج سعادت را بدام آری و ملاه برج نیکویی را که قره العین نت در سلک از دواج این خورشید ضمیر
 صبح نفس گشی اختر با به زمینده است و سبزه با گل از زنده لیکن این دیک تمنا می است که می پر خرم دهانه موت
 که میکارم این نه هایت که بدام ما افتد و این کلیدی که در باغ ما شکفت در ویش گفت تا توانی بگرد چاره شتاب
 و چنین دولت بیدار که خواب نتوان دید بربست آری چرده گفت مقتضای لیس انسان الا ماشی با اندازه
 طاقت خود با بال سعی بر کشایم و در بهوای هوا خوانی پرواز نمایم اگر افنون من در و اثر کند فلک بگام شامت
 و در معذ و خواهم بود سخن کوتاه از خدمت ویش جهت سر انجام این علم مملت خواست نزد آن مجنون کیش که در
 طلب معشوقه چون فی زار روزگار گشته منظر وقت بود رفت و بفرود وصال جانان جان تازه بقالب منسوخه اش
 در آرد برین مجرد استماع نوید مایه جالمتی رفت که غنچه را از اتمتر از نسیم و سبزه را از شرح سحاب دست و
 سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا دو ویش ساده لوح بر آلوده منت در گردن جان کند دور و
 چون نسیم مقلد آتمتر از دنیا خجسته از یاد و نشاط بخندید و بر با صین امید از مصوب و باج انبساط در فزع خاطر پای

سازت از کلمات
 بیت که میسرید
 جنبه ای که میسرید
 این آینه که میسرید
 در روز میناق زبوره
 است بر یک قلابی
 این سوالی تعالی
 ادراوی که ایام
 من بود که ایام
 از این گفتم آری

انسان که بگوید "بنت بیهوش" و "انسان که بگوید "انسان که بگوید"

کدام باشد مانند در کلبه از غنای عقل گشاده بنده نیندیشد بر بسط شوق و سرور دلگشایان بزم بزمی که

بمقام او در روزی که در جوارح او
کوهی ببار کشید
منه متفاده بود
دفع فوقانی در نشانی
دوران سلسله یعنی بر خط
معالجی
اول بجهت و کتبی در
سینه
بنی بوی در جوارح
مع علی است
۱۶۲
باغچه می کشید و
دارد بی بی بی بی بی بی
سینه است باغچه
سکون شین بوی
سینه در شکر عالم
عاقبت شین بوی
با بوی بوی بوی بوی
درد سینه است

در رسید و بر سبیل استغناء معروضه شد که مملکت است از اینجا که صفحه حال از طائفه ناقصه از طراز وفای سبب
با جوان نجیبی سوارپویند محبت در و ابط هر دست کرده هنگام فرصت از فراز برج فرو آمده هم را بی این نیز آخر
راه فرار بر کرده اکنون هر چه عدالت میسر و اگر اقتضا فرماید درین باب حکم بنه تا درسد و زمین جوان
که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ قطلم ز او گفت شما سخن شنیدین پس که ایخرد و در دست خود
این زمین که منت این انصاف و نهم که وزیر آرد که نور برکت است معنون این زمین باغچه باغچه
ستیع این قدم در راه غزوات نهاد و بتجدی و عنف بخورد و برده بر برجی محبوس گردانید چون سینه
فیل این شکر کوتاه بود تا چار در آن وقت لب بدندان تفکر و تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از آن مملکت
فرو داده از آنجا شبگیر زوم و سپای همبرستانان گشتم تا خود را بر حد مملکت تا میر که از غایت او برآم
هر گوشه از آن نمونه خشمین است رسانم از آنجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روزی سیه گرفته اند
تا بترد و دنیا ورده در نیمه راه میان عمارت بر زمین شست و چون لوک شب محل هستی خوردان
و جازه روز با زرین جلال خورشید از وادی مشرف پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بکیان
من از ساروه لومی صالح نیکوکار قرار گرفته بدو التماس کردم تا فرسخی راه سواری شتر عدد نماید از آن تیه بلا
سخت و در شتر سوار در آن وقت چون مل گرم گرم میجا بجا برده فی الحال از آن ابر شتر سوار کرد و هم روزمان سینه
بسته بدل ساخته ناقه موت اپنی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جازه مبتابه تند باد بر اند که تناب همایش نمانده
در حال سیه نجیبی اقدام حالیا عدل گشت که تو کنی و انصاف است که تو فرمائی امیر از اجتماع تقاریر متضاد
ایند عمارت بکنسب مانی متامل شده تا گوهر را چون در دروغ نمودن نشاند بشکوی معنی بردند و آن هر تن
مار است روح نهاد و در حال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه فرا بویت فرموده صدر خلوت
شرف ممکن با تمکین خویش و کش هفا سخا نه خورشید ریاحت گوهر از خاک بوس حضور پر نور آرزو یافته نوشت
گردن با بجا برای خود را بد آرستی بدار بیان پیرانه زمین صدق سدا داد و کیفیت زندانی بودن پس چون
در نوا خانه بلا و ابتداء شد او شکم و جفای خیز گرگ غم خاریک تیر و سحر و گشتن از صراط ستم دین است
و درین آن و در خوان شیطین بر سبب تفصیل موقوفه عرض نمایند میر و سبب تقصد و ترفیع بر سر گوهر که قوی است
حال نشین کوچی حسرت بونالیه از جفا گزنان فروده امان بخشید چون گوهر حکمای امانت بخود ابرج مغرور شد و از
گیتی بفرغ شمع کا فوری ه استنارت پذیرفت ایام زم خسروی است پانچ رشک فرمای چرخ هشتم خست

کتاب سینه

ساخته بر سئاری جلوس پایه اعتبار عیش جدوش که میگردد و ایندو که هر که یکتای جهان در بابی بود بحال
شاه و در پرتابها و پیرایه زیب و جمال فرود در هر که خواص بنزکت بحسبید و هفت نفر پستار خود را که چهار
تا است یکی پنج نوبت حسن منین و هفت نوبت کرده فرود تا در فرودتری متشبه است و اندو آن مدعیان کذاب است
که در کبابه مذکوره است با گاپودر شده مده بعد از خری طلب شده تا امر ساخت که گوهر را از سلگ ان یا قوت لبان
که مینویسد سلگ ان در ان از این زمان پهناری میگردند با شارت دست ممتاز کنند چون
بخطا حال چهره گوهر شتابا بودنی الحان بگردانند با افتاده بساحل مقصودی نبردند و هر که در ام از او هر چه
بخلاف نگیرد دست عمومی بدانان یکی از ان جواری زده از کوی مطلب بیرون فتند و در عم فاسد بود نهایت
کرده متر صد حکم گشتند و هر یک از ان طویلتر حر از فایت جمل خود را هر دیگر ان فیروز دیده و ندان طمع بیرون گوهر
که در این حقیقت حال بر امیر انصاف کمیش کشوف شد بقضای عدالت که لازمه جهان چنانی است از ان
که در سلوک خصلالت و کج خزانان عرصه عزویت و در ان پس از اجای مرآت تشهیر و مخصا و طای
سفیه سر اود آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد پنج بر عمال بسلاسل و اغلال مفید ساخته بخاتش ازین بند بلا
موقوف و در پرتابها حصار حسن باز داشت وزیر و خیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدد چرخ زونا جا حسن را
از دیدار خویش طلب شده بارگاه امیر در امر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سر خوش با دود طرب گوی اید و
تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام فرموده مرض گردانید بر شفقت کرد و ان و ان بر دیگر
با حسن پاک جوهر در سختی زین ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور باشد او
از کام ننگ بلا سبعی گوهر از آنجا که چرخ لجر و فلک فتنه فروش که شب و اشش همه چون چشم
خونین نگاهان و دیده شقایق جلبران بی گنه گیر و خونریز اند همواره مهمت بلند بر ایندو که زینبای تبصره
نشسته پس بهر روز و در ان سنگ ستم از مخیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش باریده و لها
چون بینه زد بشکند پای حسن کمین گیر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از سر تراوش روزگار چون بنای گسند
کل سر شمه کامل شبل خراب و پر انکه گشت تفصیلا بر سینه عمرت فر این نعت و چنینکه حسن گوهر این
معدنات سیر فلک نظر بدست آورد و زین که آن فتنه بر این یافت شاه اجم مطبوعه مستحتملا مرض شتافته بود و
عیاران سپهر بقانون تبصره به طاعت اخته زمانه از کلام لیلی لیل مجنون کسار سردروی سواد گرفته و ساختن زمین
از سید گیری شب و جوی چو آب در نماند و در وقت گیر گشته حسن گوهر که از حسرت تیر طره غنچه افشانش نماند

اصول
ساخته بر سئاری
جلوس پایه اعتبار
عیش جدوش که
میگردد و ایندو
که هر که یکتای
جهان در بابی
بود بحال
شاه و در پرتابها
و پیرایه زیب
و جمال فرود در
هر که خواص
بنزکت بحسبید
و هفت نفر
پستار خود را
که چهار
تا است یکی
پنج نوبت
حسن منین و
هفت نوبت
کرده فرود
تا در فرودتری
متشبه است
و اندو آن
مدعیان کذاب
است که در
کبابه مذکوره
است با گاپودر
شده مده بعد
از خری طلب
شده تا امر
ساخت که
گوهر را از
سلگ ان یا قوت
لبان که
مینویسد
سلگ ان در
ان از این
زمان پهناری
میگردند
با شارت
دست ممتاز
کنند چون
بخطا حال
چهره گوهر
شتابا بودنی
الحان بگردانند
با افتاده
بساحل مقصودی
نبردند و هر
که در ام از
او هر چه
بخلاف
نگیرد دست
عمومی بدانان
یکی از ان
جواری زده
از کوی مطلب
بیرون
فتند و در
عم فاسد
بود نهایت
کرده
متر صد حکم
گشتند و هر
یک از ان
طویلتر
حر از
فایت جمل
خود را
هر دیگر
ان فیروز
دیده و
ندان
طمع
بیرون
گوهر که
در این
حقیقت
حال بر
امیر انصاف
کمیش
کشوف
شد
بقضای
عدالت
که لازمه
جهان
چنانی
است
از ان
که در
سلوک
خصلالت
و کج
خزانان
عرصه
عزویت
و در
ان پس
از اجای
مرآت
تشهیر
و مخصا
و طای
سفیه
سر اود
ان یکی
را که
وزیر
تیره
اختر
باشد
پنج
بر
عمال
بسلاسل
و اغلال
مفید
ساخته
بخاتش
ازین
بند
بلا
موقوف
و در
پرتابها
حصار
حسن
باز
داشت
وزیر
و خیم
العاقبت
چون
دید
که
سپهر
بکام
عدد
چرخ
زونا
جا
حسن
را
از
دیدار
خویش
طلب
شده
بارگاه
امیر
در
امر
ساخت
امیر
پاک
نهاد
از
رسیدن
حسن
سر
خوش
با
دود
طرب
گوی
اید
و
تسلیم
کرد
و
نقدی
نمایان
از
خزانه
سلطانی
انعام
فرموده
مرض
گردانید
بر
شفقت
کرد
و
ان
و
ان
بر
دیگر
با
حسن
پاک
جوهر
در
سختی
زین
ناکامی
در
جام
مرادش
از
راه
فتنه
و
شرور
باشد
او
از
کام
نگ
بلا
سبعی
گوهر
از
آنجا
که
چرخ
لجر
و
فلک
فتنه
فروش
که
شب
و
اشش
همه
چون
چشم
خونین
نگهان
و
دیده
شقایق
جلبران
بی
گنه
گیر
و
خونریز
اند
همواره
مهمت
بلند
بر
ایندو
که
زینبای
تبصره
نشسته
پس
به
هر
روز
و
در
ان
سنگ
ستم
از
مخیق
مینا
حصار
خویش
بر
سر
چندین
شاه
و
درویش
باریده
و
لها
چون
بینه
زد
بشکند
پای
حسن
کمین
گیر
بار
بر
سنگ
بلا
آمد
و
خاطرش
از
سر
تراوش
روزگار
چون
بنای
گسند
کل
سر
شمه
کامل
شبل
خراب
و
پر
انکه
گشت
تفصیلا
بر
سینه
عمرت
فر
این
نعت
و
چنینکه
حسن
گوهر
این
معدنات
سیر
فلک
نظر
بدست
آورد
و
زین
که
آن
فتنه
بر
این
یافت
شاه
اجم
مطبوعه
مستحتملا
مرض
شتافته
بود
و
عیاران
سپهر
بقانون
تبصره
به
طاعت
اخته
زمانه
از
کلام
لیلی
لیل
مجنون
کسار
سردروی
سواد
گرفته
و
ساختن
زمین
از
سید
گیری
شب
و
جوی
چو
آب
در
نماند
و
در
وقت
گیری
گشته
حسن
گوهر
که
از
حسرت
تیر
طره
غنچه
افشانش
نماند

۱۶۵

اصول
ساخته بر سئاری
جلوس پایه اعتبار
عیش جدوش که
میگردد و ایندو
که هر که یکتای
جهان در بابی
بود بحال
شاه و در پرتابها
و پیرایه زیب
و جمال فرود در
هر که خواص
بنزکت بحسبید
و هفت نفر
پستار خود را
که چهار
تا است یکی
پنج نوبت
حسن منین و
هفت نوبت
کرده فرود
تا در فرودتری
متشبه است
و اندو آن
مدعیان کذاب
است که در
کبابه مذکوره
است با گاپودر
شده مده بعد
از خری طلب
شده تا امر
ساخت که
گوهر را از
سلگ ان یا قوت
لبان که
مینویسد
سلگ ان در
ان از این
زمان پهناری
میگردند
با شارت
دست ممتاز
کنند چون
بخطا حال
چهره گوهر
شتابا بودنی
الحان بگردانند
با افتاده
بساحل مقصودی
نبردند و هر
که در ام از
او هر چه
بخلاف
نگیرد دست
عمومی بدانان
یکی از ان
جواری زده
از کوی مطلب
بیرون
فتند و در
عم فاسد
بود نهایت
کرده
متر صد حکم
گشتند و هر
یک از ان
طویلتر
حر از
فایت جمل
خود را
هر دیگر
ان فیروز
دیده و
ندان
طمع
بیرون
گوهر که
در این
حقیقت
حال بر
امیر انصاف
کمیش
کشوف
شد
بقضای
عدالت
که لازمه
جهان
چنانی
است
از ان
که در
سلوک
خصلالت
و کج
خزانان
عرصه
عزویت
و در
ان پس
از اجای
مرآت
تشهیر
و مخصا
و طای
سفیه
سر اود
ان یکی
را که
وزیر
تیره
اختر
باشد
پنج
بر
عمال
بسلاسل
و اغلال
مفید
ساخته
بخاتش
ازین
بند
بلا
موقوف
و در
پرتابها
حصار
حسن
باز
داشت
وزیر
و خیم
العاقبت
چون
دید
که
سپهر
بکام
عدد
چرخ
زونا
جا
حسن
را
از
دیدار
خویش
طلب
شده
بارگاه
امیر
در
امر
ساخت
امیر
پاک
نهاد
از
رسیدن
حسن
سر
خوش
با
دود
طرب
گوی
اید
و
تسلیم
کرد
و
نقدی
نمایان
از
خزانه
سلطانی
انعام
فرموده
مرض
گردانید
بر
شفقت
کرد
و
ان
و
ان
بر
دیگر
با
حسن
پاک
جوهر
در
سختی
زین
ناکامی
در
جام
مرادش
از
راه
فتنه
و
شرور
باشد
او
از
کام
نگ
بلا
سبعی
گوهر
از
آنجا
که
چرخ
لجر
و
فلک
فتنه
فروش
که
شب
و
اشش
همه
چون
چشم
خونین
نگهان
و
دیده
شقایق
جلبران
بی
گنه
گیر
و
خونریز
اند
همواره
مهمت
بلند
بر
ایندو
که
زینبای
تبصره
نشسته
پس
به
هر
روز
و
در
ان
سنگ
ستم
از
مخیق
مینا
حصار
خویش
بر
سر
چندین
شاه
و
درویش
باریده
و
لها
چون
بینه
زد
بشکند
پای
حسن
کمین
گیر
بار
بر
سنگ
بلا
آمد
و
خاطرش
از
سر
تراوش
روزگار
چون
بنای
گسند
کل
سر
شمه
کامل
شبل
خراب
و
پر
انکه
گشت
تفصیلا
بر
سینه
عمرت
فر
این
نعت
و
چنینکه
حسن
گوهر
این
معدنات
سیر
فلک
نظر
بدست
آورد
و
زین
که
آن
فتنه
بر
این
یافت
شاه
اجم
مطبوعه
مستحتملا
مرض
شتافته
بود
و
عیاران
سپهر
بقانون
تبصره
به
طاعت
اخته
زمانه
از
کلام
لیلی
لیل
مجنون
کسار
سردروی
سواد
گرفته
و
ساختن
زمین
از
سید
گیری
شب
و
جوی
چو
آب
در
نماند
و
در
وقت
گیری
گشته
حسن
گوهر
که
از
حسرت
تیر
طره
غنچه
افشانش
نماند

۱۰۰ طالع بطار
 ۱۰۱ ای اخبارت
 ۱۰۲ ای اخبارت
 ۱۰۳ ای اخبارت
 ۱۰۴ ای اخبارت
 ۱۰۵ ای اخبارت
 ۱۰۶ ای اخبارت
 ۱۰۷ ای اخبارت
 ۱۰۸ ای اخبارت
 ۱۰۹ ای اخبارت
 ۱۱۰ ای اخبارت

چشمه سبزه ایون فال خود جویم که چهره تابانت و با کوی تو از این نعمات جاود آمیز بخور و بالیده بیکبار آنگی شامی را
 بنوی مشوقی بل ساخت و بر چار بالش مجرب می گنج شسته از غایت شوق دست طرب برودن مینا کرد و کوه
 بر لب جام زو گوهر شیار غفر یعنی را از جمله معنات انکاشته بگردار کاشه بازان کسیدر باجنت براتر از نغمه
 شعورش بر گماشت و بدو پریایی و جام و مادوم آیه خراب باوه غفلت از دوازده نسا عقل معر ساخت چون
 داشت که در عالم آب قصر دوش او بر خاک عدم نه مسته بیکبار از روی ضم طراب بر خاست گفت ای کوی خنجر
 چو خسته با غنچه و چاره روز تو بر منیدیش که اینک دستور عظم بر آورده دستور می با ریخا هر آن مصیبت ده غفلت را له
 درین وقت لایحه سرشار شهاب طالع بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از قضی غایت بیم راه امید کم کرده گفت
 خدا را تو جوی بر کار و چنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین و رطه بلا با حاصل نجات افتخار گوهر گفت ای جان
 و و لم فدای هر موی در کاشانه سکینم خبر جوانی نیست حالیا مصلحت کار نیست که در آن در آتی تا دستور از جمله
 اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسلیت از گزندش امین باشی از آنجا که درین از منقله ج نهانی
 گاه گاه از شوق بگردوس چون در جوانی در شده حبس از جمله نعمتات شمرد گوهر رشته مراد بدست آورده فی الحال
 سر حوال بست و شکر از بر خاک نهاده مراتب منت حضرت از روی بودی گردانید چون شب گرد ماه بخاک تو گداز
 شتافت و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد که خم و حوال را بر پشت حمال برداشت تا بارگاه خلافت بر دو بود
 عاکفان پایه سر کینیت باجر معروفند شد شهر یار بستور شاهان معدلت پژوه آن دو سر دنیا والاخره را
 و در عهد علی بنیادش رسانیده بر کمال عصمت رسائی فتم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن از نکال زندان
 و وبال حبس نجات داده بزاد و در اصله معاونت نمود تا بفرانغ دل بمنزل مقصود خود می رسیدند و بطن مالوف نایز گشتند
دستان خشت زن پسر و در گرفتن او و هوای دختر تاجرو بار یافتن
بکوی مراد بر بهر بی خرخ نیزنگ سار حلیت گستر نخلندان بیساین اتار و چین پریان
 صدایق اجبار کله رسته سخن امین نگ بحفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای او جین خشت فی قالب ج
 عنصری و پیکر هیولانی را با جرفنا شکست و با استعداد سفلیک بقا که هر دو آن تنگنای زندگی ناپایه از جابلخی خوار
 مایه حیات مستعار از ازان گزینش خشت موجود بر بارگی لغت چو یک از بساب نیاد اما نه شمع بر روی من گداز
 کوه قالبی بود در غایت اندر سن از بسیاری استمال در اجزایش انفصال راه یافته و در پیش از نظام افتاده پیر
 داشت در ریجان جوانی ریجان تازه برگرد گکش و میداه و سنبل تیر پیر امون لاله ز شمش چیده اما گوهرش از آب

۱۱۱ ای اخبارت
 ۱۱۲ ای اخبارت
 ۱۱۳ ای اخبارت
 ۱۱۴ ای اخبارت
 ۱۱۵ ای اخبارت
 ۱۱۶ ای اخبارت
 ۱۱۷ ای اخبارت
 ۱۱۸ ای اخبارت
 ۱۱۹ ای اخبارت
 ۱۲۰ ای اخبارت
 ۱۲۱ ای اخبارت
 ۱۲۲ ای اخبارت
 ۱۲۳ ای اخبارت
 ۱۲۴ ای اخبارت
 ۱۲۵ ای اخبارت
 ۱۲۶ ای اخبارت
 ۱۲۷ ای اخبارت
 ۱۲۸ ای اخبارت
 ۱۲۹ ای اخبارت
 ۱۳۰ ای اخبارت

۱۳۱ ای اخبارت
 ۱۳۲ ای اخبارت
 ۱۳۳ ای اخبارت
 ۱۳۴ ای اخبارت
 ۱۳۵ ای اخبارت
 ۱۳۶ ای اخبارت
 ۱۳۷ ای اخبارت
 ۱۳۸ ای اخبارت
 ۱۳۹ ای اخبارت
 ۱۴۰ ای اخبارت

بسیار بدست
 او از نوع مهره
 قفسه که میزنند
 نام بادشاهان
 حاصل آمده که گویا
 کتاب از اینجاست
 جوان بیشتر از این نوع
 در او
 باغ که میزند
 و کاغذ ساره
 طویله نیزی
 ای خانه معال
 عار هم در
 معنی ننگ
 معنی ننگ
 کینه از آن
 کینه از آن
 کینه از آن
 کینه از آن
 کینه از آن
 کینه از آن
 کینه از آن
 کینه از آن
 کینه از آن
 کینه از آن

عقده
 معنی بسیار بدست
 او از نوع مهره
 قفسه که میزنند
 نام بادشاهان
 حاصل آمده که گویا
 کتاب از اینجاست
 جوان بیشتر از این نوع
 در او

گطافت و فراوان آب و تاب جزا است دست بنده مشام طبع دیده دوران بلاغت اساس مغرور و انحصار
 سرشت که سعادت صورت و دولتمداری فایز اند مظهر گروانند و اتسام معانی لطیف تر از نسیم و نظیر تبریز
 چون صبح و قالب عبارات وان تراژولو و صاف تراژویوان آورده نشود بجا و دیر از بنام تاحر بان
 نامور و ناموران صاحب فسر و جریده لیس و هنار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض
 دیده جایانند و بهر کشور که رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم بشینند و در هر مصر که روان
 شوند در رنگ کلایم خیمه عزیز گردند و تراکه ازینها اصلا نصیبی نیست و خبر جمال صورت از کمال معنی بهره
 تر است از نظر طرفی که بندی و در غربت از پیشتر که بت پیوندی چه اصحاب معنی بهج صورت صورت انه پسند
 و از باب بهر از صحبت بی بهران جناب نمایند بلکه عا که نده حافظ مجربان طریقت بنیم جویند به تعبیر
 طلسم آنکم ازین عاریست تنها بحسب ظاهر و جمال صورت مغرور بودن بدین وسلیت بر خود گمان و توقع
 بدون همانا از حقیقت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری نیارد
 که با وجود سوزگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با شمه کشتگی در نگینی مشام راحت
 نیز آید و یک تصویر با چندین سب ظاهر صحبت انشا بدی که بسیر مسیاحت مولع بود و هلا در غرور و عظمت را در گذر
 جان داده گفت گو به فصاحت که والده ماجد در سبک فطوح کشیده بغیا لیریب سزا دار است که در در حکم دل
 گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان نمود و بهر بیاض دیده نگاه شده شود لیکن چهره پردازان صورت
 در همان کارنامه خورد که عیار حقایق عالم را معیار تحقیق نوشته اند و حسن قبح روزگار را چشم تجربه دیده نقاب میان
 از روی شاه حقیقت چنان بر کشیده اند که سفر مقال در ابواب ولت است مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد
 کام در سخت تحریک کام موجود گوهر مرام در رشته تر و در مخرط لعل که همین نتیجه خورشید جهان تاب است تا از مظهر کان
 برون شافت که تدبیر سیاحت ارکان گیتی ممکن نیست بر تاج سلاطین فلک شکوه جانیافت تا گوهر از بطن
 صدق برآمده لبان بگرود عالم قطره زن شد بشرف سرکوشی نواقین که همان پرده سید ابر تو است گردان
 و صبا با وجود ناتوانی تن بیاسن سفر فصاحت سخنان چین خصاص یافته و سپهر برکت حرکت از جوهر زوهر
 اجتم که پند انداخته غزل سفر فی مر دت ایشان خطر سفر از اله است و او ستاد مینزد بشهر خویش درون
 بیخطر بود مردم به کان خویش درون بقیده بگرد بود درخت که متحرک بدی ز جای بجای بدنه جوارزه کشیده
 نه جای تیر به بحر خاک فلک نگاه باید کرد و چه که این کجاست ز آرام و آن با جز سفر و در فضیورت خود

از آنکه در این کتاب

از آنکه در این کتاب

از آنکه در این کتاب

از آنکه در این کتاب

دو معنی است از سر لاله دان باغ فردوس که با هم
کند از طلاق منقطع بود که هر دو زن
که بعد از آن کلام
دو معنی است از سر لاله دان باغ فردوس که با هم
کند از طلاق منقطع بود که هر دو زن
که بعد از آن کلام
دو معنی است از سر لاله دان باغ فردوس که با هم
کند از طلاق منقطع بود که هر دو زن
که بعد از آن کلام

عشق افکار

در بای غضب که غضبش جز جمل میده آشتی نباشد مگر چشمه سبیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش
فتنه را بنهرهای کام خویش که عین ناکامی آن دو معنی است سلوک نابخردی بود برافروخت شوهر بسیار عیان
که بودی راه صوبت از دست با کرده بادیه خطا قدم سپرد و حدیث ناکفنی بزبان رانده خود را از حرم
آن قمر سیاح خارج ساخت و بگردانها محرومان بزم سعادت ره گرای گوی حرامان گشته دست از درون دست
در گنجت و بر صحرای مبانیت و افکار نهاد و حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون وزی چند دست
آتش قهر فرو نشست و سرفش که آنگه سودای جنون بود از گریبان افادت برآمد و سوسای عمل قبیح
جمل در پیش نظر جلوه کرد و وفارقت جانان در یقه فریت نهادمت آمد و چشم که شوگر جمال یار بود از مرعوم
حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب و بچو دیده بر دم از خون جگر پیرایه شفقت بست ناچار جوان
خامکار زبان پورش و اعتماد گشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بواسطت میا بنحیان محرم در خدمت
نازنین استغفای تقصیر کرده همت با شرجاع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال محرم مصاحبت
بقاعده خلوت دستور بازخواست نازنین نیز چون شوهر را بدین منط خاک نشین کوی ندمت میدقتضای
محبت یرین طریقه پیشین مرعیه شسته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت کردن از یر بار رضا کشیده التماس شوهر
بجای جابت فرود آورد لیکن از اینجا که پس بان شرع پرده ممانعت در میان فرود شسته بود و سفیر این تمنا از ابر
قوه بسر حد فعل تو هست فایز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان طلاقها فاعل که من بعد
از این زوج عینه وسیله ملاقی طرفین گردد و بر سبیل تجرید و وسطه اتصال و تقرب بساط وصال یدلاجرم ساسک
و بنای مسموم برین نگ قرار گرفت که مردی جنبی گننام نا آشنا را فراچنگ آرنما بجد و گاری انمله وسطی خویش
این عهد کشاده نغوز بابت منها میرزای حمیت دشمن سوئی دوست رام چون منت سازد و اما باید که لاله را
یک شبه عشرت خورشید بوده چون ما بر گنج طرح اقامت اندر اندازد و بهنگام دیدار صبح صاحب نفس هم
اندر دم قدم سلوک مبانیت نهاده از میقام چون نعمه از نا بیرون خجود و نقدی گردانایه حق است و دم
بخت آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افکنید بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیر و هر چند
در پرورش مردیکه استحقاق از میعالمت داشته باشد سعی بکار بر دین و قالمتری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار
سجبت انجام طلب بدو التماس آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز شنیده لب وادی تمنای
وصال نازنین بود از استماع چنین نعمه مراد که پنداشتی سر و پیش بگوش اورسانیده مجنون شاط گشت چون

الاسر از هم جدا شدن
بودن بسبب طلاق
با کلمه گذشتن شوهر
دفا درون ابرو می خورید
پیشین در دل اینجا
سین حضور
چیس از طلاق
دو بیخ آن زن را
پس بست حلال آن
برای آن شوهر جوان
طلاق تا اینجا کلام کرد
آن زن
زنجیر شوهر
کلام از طلاق
نقشه
میان و این از طلاق
کلام حرف از طلاق
تقریب مقدار شش کیلومتر
درد و این بیخ
کلام ایضا
دندان که بود از فکر کرده

ببینید که چه میسر شد که از این بیخ تا کلام کرد

دندان که بود از فکر کرده
ببینید که چه میسر شد که از این بیخ تا کلام کرد
ببینید که چه میسر شد که از این بیخ تا کلام کرد

لا معلق لعل
درصورتی که بیند
عاشق اول
بغم غم
ببینی صاحبان بیانی
دل یعنی در مورد
در غم
عاشق ای که در غم
ببینی غم و افق
گذشت ای که
ببینی غم و افق
گذشت ای که

مقدر دولت وصال چون تو شاه نمانینان ندانست لاجرم بحکم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی بلبای محرمی
بتلاکشت و چون تخلص در میان دوستش پدید آمد از دایره محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل حزن دولت
سنگ باشد و هر سری سزاوار این سروری نباید نظامی محرم دولت نبود هر سری پادشاهی انکسده مخری
و این نیازمند که سر ایاچه بر عشق است بمقتضای طلب صداقت با وجود هزاران عیب با مخری و مخری مین
در از فویدی طی کرده بخلو نگاه وصال شرف باریافت و بهین خود ایش ساوخت بخیل مستحق سعادت
موملت همه ساعده احامل و ارباگردن سخن شاکت چید و بی مزاحمت عینا کرب کرب گنا گنا بکنا بکنا ملحق گردانید
از وصال مستحق که آن عزیت خرد فریب بهره دانی بر دهر گاه بر تبه حال این گرم و بادیه محبت بدید و والا
عشق که اعلی غایت تو و دوستی نهایت اتحاد است پایه دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی نه فایز گشته باشد
ظاهر است که غیر از محبوبی و رضای طلبی مرد و دیگر از کس باطن سرزدن هیچ وجه تصور نخواهد بود با وجود احتمال هر نوع
مصاحبت هم فرود آوردن از استیناس محو پستی بیلهی کردن و پذیرائی و حشت گشتن پسندیده ارباب بی نظیر
اولی الا بصبار باشد شومسی میل کسی کن که وفایت کند و جان به هفت تیر بلایت کند و جان که از آن به
یازفیت بدینچ نیز وجود فادانیت به جوان اگر چه آبی برگردد شد اما خالی از آبی هم نبود و گوشت از موی
نیز داشت زن از آنجا که دراصل فطرت از دولت و فابی نصیبت متقاضی آسول و گشته فی اجملة تن ضا در
و کله شده مهر شوهر را بصره سو فانی پنهان و محمول گردانیده حرف دوستیش از صفحه خاطر محو ساخت جوان چون
پری را رام خود دید فلک انبگام خویش بسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت سر کلاه امید بدست آورده
قرین جمعیت نبشت تا آنکه مقننه طلبت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از تاب صبح ستانت
کرد در قیامت راز که منظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر گرد آید جوان اغلب غمزد جوان بی آنکه با
در پرواز از اندرون نهیت زد که این همه بانگ بی هنگام چسپت بی سابقه معاملت ارتکاب تبصره
چراست مگر سر رشته مروی درین محلت کم است و قاعده مروت اهلا منعدم آنها یکبار نهیت حیرت افنا
گفتند ای جوان انصاف و مین آختر ترا استیجاب این کامرانی هم مشب شرط بود اکنون که گل صبح در
چمن گیتی شکفته توقف تو درین محل از کجا جای گشت بلا بر خیز و نهوده سخن خود مستن که روضه غلد مسکن نویم
و در باغ فردوس صوت زراغ صورت نه بند زنی در آن بمباش که کار بستم و شدت مجرک در خواجه پادشاه
سواد بهت و استر جامع عطاب بخیز جوان بقانون هوسمندان متحد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر

ای کاشان در روز ۱۳۴

نشان

کتاب الفوائد العظمیٰ لیسلیه

شما گشتم و کمان غالب دارم که مغرب پر از حال بر چشمال من خیزی باز جوید و بد خیال زار دور و پار غربت زار
 نکند اکنون چشم دارم که چون غریزان با جرای این خاکسار گوش کردند و دیگر از سر جبار خیزند و بوفاکر آیند که پی پسران
 اچیسکی را بر ترغمه لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دوست گرفتند شیوه رضینه گریبان ست و ذریعه نام
 نیک و آوازه نیر مشهور و نیا غریبان سبب گزینان مگر این قاعده در شهر شمانست که اغرض پس از
 استماع همه مقدمات از شدت قهر و وحشت و بیگانه گشتن نموده یکبار رسیده لطف و مهربانی فرستاده جوانان
 ساختند و گفتند اگر شاه مقالت به پیرانه صدق آراشی پیدا کند و محل گفتارت بر بان سماع و شوق گیر و هر آینه
 مستوجب این وصلت و استناده خبر شیوه یکانگی نسیم و تا مکن در پاس غربت بذل جبهه نسیم جوان گفت سزاوار د
 و شایسته موت چنانست که مدت یک ماه مهلت داده دست فرا حمت از دامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض
 مدت معهود پوده ریب پیش روی شاه تحقیق مرفوع کرد و توقع مقاله ام بطغرای صدق و سزا و موقع و مرفوع آید
 عنان قلمی مراد و رقبه اختیاری من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی برومی روز افتد مر از جاده انقیاد فرمان
 شما اصلاً مجال عدول نخواهد بود و غریزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس
 زاتومی تحمل شستند و مقرر شدند تا از ترقی خفا چه بر نضه ظهور رسد چون بنای معامله بدین تنگ قرار یافت
 جوان غریب هر چند بر بال منال و سباب دولت پر نظر گماشت بر قالب فرسوده و خشت نیره خام و در ایام
 چند از اجبر و کلیه در غایت کنگلی که بوی طوره همه تن روزن بود و بیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد و ناچار از بیم القطاع
 سرشته امید و انجام کار منجر گشتن بنا کامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب نقا تا دست
 ماه از جمله مواهب آید و منت با اندازه توان تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون نفسی از اغوش
 سخات نمی بخشید چون سینه از بارم و معهود سیر آمد از مهول تقرب هنگام مفارقت بگردار ماه پانزدهم از محاق غم
 کاستن گرفت تا آنکه سر روز از مدت عین وصال باقیمانده و آندوه هجران بر دل مستولی گشت از طریان این خیال
 یکبار از امچ تمامت بحنیض بی استغالی در افتاد و روزی که سبب تر از هنگام سگرات شب آورده است
 ماه یاس نعمه جانگاه سرگرد و ناله جگر خویش بر دشت و غزلهای رم دآمود و ابیات غم اندود بر تری که در خا
 اثر سیکر بقاعده فزوانه کان سینه چال نو امید بی نازدن آغاز نداء اتفاقاً فرمانده شهر را که با یکی از جنده ام
 از راه آگاه علی صحبت دریافت حقایق ملکات آنکس از دست و کسب بر سبیل انضاد تغییر نشان فرماندهی همه جا
 شهر پسر معرود بدین سو عمو را قناد و ناله جانسون جوان این رسید چنان بجایت اثر کرده بود سلطان
اکی کند از قناد

این کتاب را در روز پنجشنبه در شهر تهران در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم
 در شهر تهران در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۳۰۳ قمری در روز دوازدهم

جانگزن
بالا آمدن
انسان
مهر
کدو و ذرا

دوشانیدن ۱۱ از پیرس برین اسم مفول ۱۲ لبس شدن ۱۳ یعنی فایده مند فاعل از قول ۱۴ یعنی قلمن است از قنار از دن کلاه ملاطفت اور

عنان اختیار از دست داده حلقه در زو جوان پسید که مستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرفتار است
سجده صلیح سیدی سلطان گفت ای خدا دوست قلندرم بجز دل آشنای و دروغ و دروغ و دروغ و دروغ و دروغ و دروغ
و از سوزنای که متع گشته نعمه در او تو با عت ارتکاب تصدیع شده مجمل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم و محی
کشته بازدهی همانا با حیا می مرا هم جو از روی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در کباب و سلطان را
با خاد از رون بر جوانی دیدهایون منظر و هافر لباس درانی ^{ای بران} لبس و خلعت خروانی ^{ای بران} از عین آخالی
حجاب بر طبیعت جوانی طاری گشت و تغیری در وقتش پیدا شد سلطان گفت ای جوان بیار تو برین ساز برستم
و تا رز که در برست مرا مخالف بگیرد زمانی بنعمه رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوانی و مندر از چشم خون پایال
سر شک کشاده چون گوهر در آب خود عوطه خورد و گفت ای قلندرنما آشنای عشق تقفنه در زمان ^{صفت} مندر
که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر آن آرمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نعمه در میان آورده
و ارتکاب مصاحبت مینائی ندانی که معنی پیش ندارم و بر خود پیش ازینکه نفس اسپین شمارم نوحه کیم تو از
ساده لوحی آرزای نعمه تصور کرده سلطان گفت ای جوان و نعمه بریان تو دل تشنه لبان ادبی مشوق اکبات
و با عت ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرعه را بنیل عاطفت پوش و بنزدی بر ما جرای خود آگهی بخش که موجب
اینهمه سوز و گداز چیست اینهمه ناله و نغیر از چه راه است جوان از بدایت حال انهنایت کار قصه خود باز خواند نگاه
نال را با آه آینه شی داده صوتی بر کشید در خدمت سلطان ^{ذناد و آواز} عند بنخواست سلطان مجرب طلوع غیر گیتی فرود یکی راز
منتسبان و بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره اسباب نفیسه نقدی گران
از سر کار خاصه برداشته نزد جوان ^ک دو خود را فرستاده پذیرش نماید اتفاقاً در حسینکه والدان زن از مهر افقنا
ایام موجود و موعود ماندن شاهد حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی سینه آینه در ^{ای ظاهر کند} یس دهنند غلامی یوسف
دیدار خلعت غزنی مخلص و بر شهباب و پای مرصع مستلم سوار و شطاسی چیت قدم چاک و در جلو نماز زنا
و جوان کنان در سیه و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بیع شیرازی که چون صنم در نو بهار بند
یافته و از پدر بخیله بدین شهر آمده کجا است اهل استماع گمان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالباً در
دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزل منعمون گشته چه بجوایه تا جبر بردند و جوان را سر میقدمه آگهی در غلام
چون با جوان دو چار شد آداب میقدمه رسانیده نقد و حبس که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد
که ای عزیز پرستیز پر در غم فراق چون پر کعبان ^ش شمر ^ش باشد خدا را از کوی سیر جمی بر نیز و پیش را که

خون پالا
۵ بزرگه خون
بیت شنبه
دانه
نم
تفقه
بهر
منند
قلند
در
ای
جان
بکلام
موج
باش
موج
که
باش
تفقه
کتاب

بدر

سر اوقات خلافت تنها حجة در آمد و صندوقی را بنام نقل و کثیری بران موکل بحجت در آن کیفیتش پژوهش کرد
 نامه شد که مرقعات خاصه خسرویت مشتمل بر تصاویر غیر شم روزگار و مقطعات عالی بخط استادان نادره کار
 بفتح آن امر کرد که بلاطی این بحیل خواست که از سر این در آن بگذرانند اما سخا که حدیث من مقتضی چنین است همها میباش
 دست ازین ازاده باز داشته مراتب استبداد و پادشاهی کمال غایز ساخت تا آنکه کثیرین مصلحت شناس پی از سر کوی
 صواب گم کرده انقیاد امزش حسن ادب بسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات
 پیش آن مستعد آفات عمر که از دچید قضا را هم در مرتبه سخت شمش بر شبیه دختر می و دشیزه افتاد کلاه صبح
 نهاده و کیسوی مجید معین از گم گشته شیوه ناز و تغافل از جبینش پیدا و آئین پندار و غرور را از چشم نم مستش بود
 بحر و نگاه قلابه مهرش در دل بند شد و طره مسلسلش کند گردن جان گشت خسرو خراب نشین عشق کشور وجودش
 بجزو جنین سپرد و خورد معامله شناس از کاخ و باغ او را نه بیت سر کرد و ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و جلال
 خسروی رسانیدند بادشاه از نهمی سخت اند و کمین شد و نزد سپر آمد و باعث تغییر حال استفسار نمودش از زاده
 اصحاب جواب طلعت گشته اشک تپش از دیده خونبار روان کرد و مجنون و از روی توجه سمیت صحرا آورد باد
 چون نیک پژوهش نمود کثیر حکم ضرر کیفیت دیدن شبیه و شقیقه شدن بر جالش معروض نمود بادشاه
 اینقدره ابا و زرای صایب ای و حکمای والا خورد در میان نهاده چاره کار سپر طلب و چند آنکه خوردندان
 بالغ عیار در میدان بحاجه گلگون معی تا ختنه راه بجائی نبردند و بور باد پامی عقل مدبران کامل تدبیر درین راه از غایت
 عجز چون خورد و حل باز ماند بادشاه چون دهنست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغییر یافتن صوت امکان آوردست
 از شاهزاده باز داشته تکبیر طلوع العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه خربت بوظان بر افتاد عشق جهان سوز
 عالم گشت که ز نام اختیارش در قبضه آفتاب خود دشت کسان کسان سمی از جهات عالم بردوبی آنکه شناسایی از
 مقصود شود و بصحرا و اوج فرام سپرد زیرا که از ایام رضا علی تا به کام طوبی نشود و نمایافته چمنستان مصاحبت
 فرخ فال بود چون بر او گئی او در قوف یافت عایت طریقه و فاکه درین زمانه حکم عشقا و ارد کرده بر جناح استعجال
 خود را بر سر ساند و در طریق متاعب سبیل مصاعب همچنان گردیده بکرت غریب و معوجت سیکسی بنا گشت
 و تبادی ایام در بیابان با بر خار و خار آرد و کرده از یاد و سی و البته پانی زخمها گشته و بشهر می آرد و غایز نشود
 ای کجا آن ای و مهوری موصوف معروف بود آنقدر که بوسله قدرت گنج در جستجوی طلب بهر کوی و درشتان
 چون آنچه میدیشام جان ز سیر شهر بار بار کرده از ایند بخورد و بری از آبادی دور که بس عمارت عالی

این متن در حاشیه چپ به صورت عمودی درج شده است و شامل عبارات و حواشی است که به نظر می‌رسد به تفسیر یا توضیح بیشتر بر متن اصلی درج شده است.

دگر آن بود آن ایام ^{باز بیاوردم} ^{دگر گرام} ^{دگر گرام} ^{دگر گرام} ^{دگر گرام} ^{دگر گرام} ^{دگر گرام} ^{دگر گرام} ^{دگر گرام} ^{دگر گرام}

دشت رحمت اقامت انداختند و در غربت طح وطن اختند بهائی دادن فرخ فال دختر والی
آن شهر را از دست تم شبروان و میلاشیدن او بدام ملاجبت بد عهدی و ران
روزی جعفر جبت تسکین خاطر ملکش فرخ فال باز به بی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبیه که جایا
خانه براند از دل و دین اوست نشانی باز یاد فرخ فال تنها در گوشه ویر بر افتاد و تا آنکه لعبت زرین مهر
جیسیای مغرب بنفبت اصنام نورانی اجر ام انجم در نو بهار میان رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند در شب بود
ویرانی چون نالین بود متوجه موری شد و فرخ فال از عمر طلعه بلان گوشه برخاسته در وضعی که بت قیام داشت
و در آن محل شمشان چرامی افروخته بودند بجای صحنی نشست و بیاد صحن خویش اشک شکر گون بخت آب ناله
تا آنکه نمی انشب پرسی گشت ناگاه آواز پانی مردم بر در ویر بلند شد فرخ فال در آن هنگام آنها را از زمره ناری
فرا گرفته از رگد ز تنهائی هر سیده از روشنی شمع برخاسته در سایه بت توارسی گشت یکبارگی از دزدان جایند
و در پیش بت بقاعده هنود را ز افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر بخت مرصع هر استحت می نماید
ز یوریکه بخراج مملکتها از دوا خود دارد اگر شب همین قریه حاجت داری تو بدست آیم هر دختر در این ستان سعادت کنیم
این بگفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از مقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه
حصص حصین شهر یاری به بلوی استراحت بر چار باشناز نیزند و چندین کس از بهر سرانجام هم پاسدار قیام می
دزدان چگونه بروست یا بند الفصه پس از تقضای ساعتی چند بهشت تن تومند دختر را در حالیکه از علیان نوم
بر خرابی حال خود و قونی نهشت بخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و با اتفاق سر مسجده نهادند فرخ فال چون
از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجه حیرت فرود فت و کشتن تچنان پری رخ خوشید دیدار بجرم
و جنایت تم سترگ دانسته درباره استخلاص و توجه گماشتن بر زومت همت لازم گردانید و تدبیری کار بر نه با و آن
حزین گفت که نذر شما بر چه قبول موصول شد بخته اما خی خلاص درست بعد ازین پیوسته مشغول توجهات
مشکلاتی ما بوده چهیم بفتوحات غیبی کامیاب خوانند بود آن سنگدلان صورت بت انکاشته در عقیدت
افروزد و رتبه اخلاص خود را افوق تصور دیده مجد و امر بت سجود مودی ساختند فرخ فال چون دست که
افسوسش مؤثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه ملاهات چنان حکم بنفاد میرسد که شما همه بیروان رفتید یکی را که
بفوق عقیدت ارادت متصف باشد یقین کنید تا سر از فرزند دوش بردشته برای ما نهاد آنهائی بقیم
بر سادو انقیاد سپهره کی ره بخت اندر جام مهم سر دختر بدروان سازد فرخ فال از پس بت بجایکی برق حبسته بر تیغ

بجمع می شود
بت شمشان
چرامی
افروخته
بودند
بجای
صحنی
نشست
و بیاد
صحن
خویش
اشک
شکر
گون
بخت
آب
ناله
تا
آنکه
نمی
انشب
پرسی
گشت
ناگاه
آواز
پانی
مردم
بر
در
ویر
بلند
شد
فرخ
فال
در
آن
مقام
آنها
را
از
زمره
ناری
فرا
گرفته
از
رگد
ز
تنهائی
هر
سیده
از
روشنی
شمع
بر
خواست
در
سایه
بت
توارسی
گشت
یکبارگی
از
دزدان
جایند
و در
پیش
بت
بقاعده
هنود
را
ز
افتاده
گفتند
شنیده
ایم
که
دختر
فرمانده
این
شهر
بر
بخت
مرصع
هر
استحت
می
نماید
ز
یوریکه
بخراج
مملکتها
از
دوا
خود
دارد
اگر
شب
همین
قریه
حاجت
داری
تو
بدست
آیم
هر
دختر
در
این
ستان
سعادت
کنیم
این
بگفتند
و
از
آنجا
برآمده
راه
مقصود
سر
کردند
فرخ
فال
از
مقدمه
بغایت
متحیر
شده
با
خود
گفت
که
دختر
پادشاه
حصص
حصین
شهر
یاری
به
بلوی
استراحت
بر
چار
باشناز
نیزند
و
چندین
کس
از
بهر
سرانجام
هم
پاسدار
قیام
می
دزدان
چگونه
بروست
یا
بند
الفصه
پس
از
تقضای
ساعتی
چند
بهشت
تن
تومند
دختر
را
در
حالیکه
از
علیان
نوم
بر
خرابی
حال
خود
و
قونی
نهشت
بخت
مرصع
پیش
بت
حاضر
آوردند
و
با
اتفاق
سر
مسجده
نهادند
فرخ
فال
چون
از
پس
بت
نظر
بر
جمال
آن
صنم
اندر
لجه
حیرت
فرود
فت
و
کشتن
تچنان
پری
رخ
خوشید
دیدار
بجرم
و
جنایت
تم
سترگ
دانسته
درباره
استخلاص
و
توجه
گماشتن
بر
زومت
همت
لازم
گردانید
و
تدبیری
کار
بر
نهاد
و
آن
حزین
گفت
که
نذر
شما
بر
چه
قبول
موصول
شد
بخته
اما
خی
خلاص
درست
بعد
از
این
پیوسته
مشغول
توجهات
مشکلاتی
ما
بوده
چهیم
بفتوحات
غیبی
کامیاب
خوانند
بود
آن
سنگدلان
صورت
بت
انکاشته
در
عقیدت
افروزد
و
رتبه
اخلاص
خود
را
افوق
تصور
دیده
مجد
و
امر
بت
سجود
مودی
ساختند
فرخ
فال
چون
دست
که
افسوسش
مؤثر
گشته
بار
دیگر
گفت
که
از
پیشگاه
ملاهات
چنان
حکم
بنفاد
میرسد
که
شما
همه
بیروان
رفتید
یکی
را
که
بفوق
عقیدت
ارادت
متصف
باشد
یقین
کنید
تا
سر
از
فرزند
دوش
بر
دشته
برای
ما
نهاد
آنهائی
بقیم
بر
سادو
انقیاد
سپهره
کی
ره
بخت
اندر
جام
مهم
سر
دختر
بدر
وان
سازد
فرخ
فال
از
پس
بت
بجایکی
برق
حبسته
بر
تیغ

این صفت
بصفت
بصفت
بصفت
بصفت
بصفت
بصفت

که بت باشی خدا را یک مذهب کلبه اخزان مرا بنور قدم مینیت از نوم منور داشته کام دل است رحمت کن
چون عروس صبح از مهر نیر چشم جهان بین باز کرده تماشا می بینگامه گیتی نماید برگ و ساز نیکه شان آن محرم هم باشد
سامان کرده محض سازم که بی زنج و حجت بر مطلب کامیاب شومی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختریت
مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب سبتیلا آورده متاع چشمه آرایش بخت بر روز شاهزاده بی خوف مراتب احتیاط
و اکمال بی تکلفی بر بستر خاصه بانوئی مسند آرامی جهانماری بخت و بانوئی بسبب غلیان سستی باوه نوم مسانه بر صدر
استرحمت افتاد و دیگر از آلودگی مانده محفل خواب آلوده را در آشنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت است
و عادت بشری از پیلو پیلو گشتند و با غوشهای با هم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا آنکه تا شیر صبح منتشر گردید و عروس جاورد از منظر افق سر بر کشید خادمان پرستاران از جامه خواب بر آمدن
عبادت محو و بواسطه اقدام خدمات موجوده حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی با مندرم غنوده درخت
رسوایی در سوز ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از سبتیلائی حیرت
چون صوت و یابا سحرک مانند درین باب چشم پوشی و اغماض باعث بلاک خود بسته بلا تماشای نرزن ناظر
بر عقیده بلا پرور گهی از او نرزن ناظر در اول حال قول کینزان را تصدیق نکرده و قمع چنین امر عافیت سوز خراج
آزاد زیره امکان داشت و پس بنا بر عراق آنها برسید صفت اب بخلو تکرده دختر آمد دید که اش فتنه بالا گرفته و
خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از هوش می شده نایزه قهرش باو غیرت با شتعال آمده بی آنکه تا سله
تجار بر فرخ فال ابجدات هر چه تا متمر از فرزانش خواب بر داشته فی الفور دست بگردن بست فرخ فال
که از خواب نوشین بزخاسته یکبار ملات سگرات بمذاق جان یافت سخت بلجه حیرت فرود رفت بینا لیه رب
خود را آماده سفر آنجهان داشته گفت سجان که گاه باشد که نیکویی و بال جان گردد و احسان و هسطه هلاک شود
اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شور شکله خراب بنیاد را پرو و ضم نا دیده جمال جانان گوهر جان بتقاص
اجل تسلیم نامیم چاره نیست در آشنای ایحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجه بلا دید فی الحال بانگ بر زد
ای ناظر بی بصیر ای جوان بر آوردنی منت نشاید که بادی سرزمین کج سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر
را محفل استخفاف فرود آورده از روی غضب شفقت و گفت ای دختر خیا دشمن آخر چشمه ناموس پدید چاک خوار
این شستی و در دو شیرگی خاکسته عصیان برفرق روزگار خود سختی و با این همه در صدد شفاعت این زنا بکار
مسئوب دار بوده استجاب شوخی مینائی و ندانی که از مرگ تو نفسی پیش نیست دختر از مهر و نحران ناظر

و در اینجا در این مقام
چون عروس صبح از مهر نیر چشم جهان بین باز کرده تماشا می بینگامه گیتی نماید برگ و ساز نیکه شان آن محرم هم باشد
سامان کرده محض سازم که بی زنج و حجت بر مطلب کامیاب شومی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختریت
مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب سبتیلا آورده متاع چشمه آرایش بخت بر روز شاهزاده بی خوف مراتب احتیاط
و اکمال بی تکلفی بر بستر خاصه بانوئی مسند آرامی جهانماری بخت و بانوئی بسبب غلیان سستی باوه نوم مسانه بر صدر
استرحمت افتاد و دیگر از آلودگی مانده محفل خواب آلوده را در آشنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت است
و عادت بشری از پیلو پیلو گشتند و با غوشهای با هم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا آنکه تا شیر صبح منتشر گردید و عروس جاورد از منظر افق سر بر کشید خادمان پرستاران از جامه خواب بر آمدن
عبادت محو و بواسطه اقدام خدمات موجوده حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی با مندرم غنوده درخت
رسوایی در سوز ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از سبتیلائی حیرت
چون صوت و یابا سحرک مانند درین باب چشم پوشی و اغماض باعث بلاک خود بسته بلا تماشای نرزن ناظر
بر عقیده بلا پرور گهی از او نرزن ناظر در اول حال قول کینزان را تصدیق نکرده و قمع چنین امر عافیت سوز خراج
آزاد زیره امکان داشت و پس بنا بر عراق آنها برسید صفت اب بخلو تکرده دختر آمد دید که اش فتنه بالا گرفته و
خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از هوش می شده نایزه قهرش باو غیرت با شتعال آمده بی آنکه تا سله
تجار بر فرخ فال ابجدات هر چه تا متمر از فرزانش خواب بر داشته فی الفور دست بگردن بست فرخ فال
که از خواب نوشین بزخاسته یکبار ملات سگرات بمذاق جان یافت سخت بلجه حیرت فرود رفت بینا لیه رب
خود را آماده سفر آنجهان داشته گفت سجان که گاه باشد که نیکویی و بال جان گردد و احسان و هسطه هلاک شود
اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شور شکله خراب بنیاد را پرو و ضم نا دیده جمال جانان گوهر جان بتقاص
اجل تسلیم نامیم چاره نیست در آشنای ایحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجه بلا دید فی الحال بانگ بر زد
ای ناظر بی بصیر ای جوان بر آوردنی منت نشاید که بادی سرزمین کج سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر
را محفل استخفاف فرود آورده از روی غضب شفقت و گفت ای دختر خیا دشمن آخر چشمه ناموس پدید چاک خوار
این شستی و در دو شیرگی خاکسته عصیان برفرق روزگار خود سختی و با این همه در صدد شفاعت این زنا بکار
مسئوب دار بوده استجاب شوخی مینائی و ندانی که از مرگ تو نفسی پیش نیست دختر از مهر و نحران ناظر

ناظر در سایه آهلب نایره غضب با شتمناک مد چون دست بجائی نرسید ناچار اشک زودیده باریده خسار
 از رنگ بانه در بک کل از شیشه خطرات شک گلگون نه ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاه
 بفاحی عمر تو با فوق اندر ز غمگسارت مهندسان قیقه رس باوشب امری بغایت منکر و حرم دولت سلطانی بود
 آمده که از عاینه آن باو در پیش از اینغ و مانع ریخته در آید آنکه مسامح جابه و جلال خسروانی رسامه و ندرای آنکه
 باخامض و در آیت در سازم بادشاه ازین سخن بغایت متعجب گشته گفت واقع حمیت معامله چو نیست
 ششسان خلافت چراغ امینی خاموش شد یا پوزنا عهده از سلسله این دولت نیست ناظر بقانون
 مقام تناسل ادب سخن در از زپرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت
 چون بحر سلطه جوش آمد و مقتضای قهر قهرمانی بانهد ارم بنیان هستی آن بگیناه فرمان داد ناظر او بجهت
 که فریدی بران مقفل نتوان کرد و سبوی سیاستگاه کشیده نجاش بر تیغ حواله کرد و آن بیچاره ناچار تن بقدر
 تسلیم نموده با استقبال اجل قدیم توجه سپرد و دختر ازین واقعه سخت مضطرب گشته بسبب محبت بجزیت بادشاه
 اندو بی حفظ از آب و بوقعت عرض آید و گفت ای پدربنی آنکه در معایا خوضی رود و حقیقت حال از پرده
 حجاب بروی رود و گفته خون بگینای ریختن و بی سابقه جرم تجزیه بنیان هستی کی فرمان داد که شیوه ارباب
 عدالت و عیاب نقصان نیست از فرمان فرمایان که پاسانی خلایق ماموران ارتکاب این امر که محض اعتنا
 است پر نایز باقتل اخوان که ستم هزاران رعایت است و جعی عظم برین دولت بد قرار ثابت کرده حکم
 کردن جلها بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آدرود است آخربنیدیش از انوقت که پیش او و جوادالین
 واقع شود و چون توسط سلطانی باگردانی در موقف مساوات حاضر آمد بهنگام باز پرس بتمه جواب نتواند نمود
 بادشاه ازین سخنان بغایت متعجب گشته حکم کرد که در قتل جوان تهاون بجای برده منتظر فرمان محمد باشند
 و در پیشویش حالش توجه فرمود و دختر چون فرمان یافت صدمت واقع رابی کم و کاست بر دیاجبه اعلام
 نجاشت و گفت مصداق اینحال روشن طراز نیست که در کلیه مهرت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
 بتقدم رسید قول منحصرن تصدیق یافت و درین حال جوان بازلوث عبار عصیان مبرار امیر از رنگش
 حال سلطان عرق افتخالی بر حسین آورده فریخ خالی را بر جوان تقظیم نمود و خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر
 عزت نیشاند بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس است که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که از
 طبیعت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیزان نسامی و این دختر را که گوید بجز خلافت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

مکتوبان ۱۰ مکتوبان ۱۱ مکتوبان ۱۲ مکتوبان ۱۳ مکتوبان ۱۴ مکتوبان ۱۵ مکتوبان ۱۶ مکتوبان ۱۷ مکتوبان ۱۸ مکتوبان ۱۹ مکتوبان ۲۰ مکتوبان

کوهها بانی است به پرستاری خویش بزوازی فرخ خال گنت ای شهنشاه و لاجا نقشبند قضا در کارگاه
مشیت بر لوح جبینم نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی و دنیا باب لبز شکایت بودن صواب بنا
و آنکه این آواره کوی غربت را نخواهید که بغرزندی درگاه عزیز گردانید خود عنایت است که هملا و حوصله
توقع نمکنی لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر مترصد است که مطلبی شود بهیچ وجهی از دیر یا پیش نهاد
این جانب است امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مخلص نماید که سترگ ترین نیاید حق این در
صمیمی غیر ازین نباشد با دشناه در حضرت و دستاورد گشته است خواهش خاطر چنانست که چندی در میان مینماید
توقف بوده بهو جلال خویش شهبان دل مشتاق رهزوریه ختی تا آنچنانکه کمون خاطر مایه نیست در رعایت
ترعیت بدل توجه غیر مودیم اما چون طبع گرمی مایل نیست که بدر مخالفت خویش دل میدار طلب لاله کرد
مبتلا نمی آید و غم نمی آید از اقبال آن گزینی نیست خدا همراه با ولیکن همه حال باید که جناب عالی را با خانه باز
خود بسته از سلوک رسال رسال بر احوال سعادت شمال خویش باز نایستی اگر همی هرگز خاطر با
در باب سر انجام آن از اولیای دولت خلد از استعانت کنی تا با حسن وجه مراتب عانت ماوری بقدر نیاید
آید فرخ خال چون توجه والای حضرت خلیفه الرحمانی نسبت بخود بر چه یافت قصه آوارگی خویش و دل پر
بدان شبیه جان پرورد برض بیان آورده معروضه است که اگر چه این مقدمات ای بعرض کارخان پایه سر
سلطانی و واقفان سر این خسروی رسانیدن سزاوار طریق ادب نیست اما عنایت سرشار جناب عالی است
گستاخی میدارد التماس از شما بهیچ وجه چنانست که شخت جعفر را که مونس کنج تنهایی و رفیق طریق آوارگی
پیدا کنند و سران آن ملازمان درگاه معلی تحقیق نام نشان تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر است
دل و دین حقیرست مامور گردانند تا شرطی شخص و سب کما منعی بقدم رسانند سلطان گشت قبول بر دیده نهاد
کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ خال آرد و در سایه پندرگان و شناس خود طلبیده
بوی ساطت غیری مراتب بگیرد و لوازیم تنبیه مودی ساخته مقر فرمود که بنده بلا و مضار معروف غیر معروف
آفتد که در حوصله امکان بگذری بجای بر نرو از میا حان قالیم سعبه اکنه عنیه هفتسا کرده بچار جنبت پرورش
و تکاپو نمانند آنها چندانکه بهر سو شتافتند صلاپی کبوی مطلب نپزده بی نیل گوهر مقصود و مر حسب نموده بخدمت
سلطان آمدند سلطان از معنی طبع تشویق فرمود فرشته فرخ خال عذر را بخوبی است فرخ خال قرین بلا گشته از
خدمت سلطان مخلص و چهار جهت گیتی ساسی طلب برآمده و نسیم آسا با وجود توانی تن در هر گلشن و برین

مکتوبان ۱۰ مکتوبان ۱۱ مکتوبان ۱۲ مکتوبان ۱۳ مکتوبان ۱۴ مکتوبان ۱۵ مکتوبان ۱۶ مکتوبان ۱۷ مکتوبان ۱۸ مکتوبان ۱۹ مکتوبان ۲۰ مکتوبان

چمن سویی گل غمیش وزیده دور کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود نماند
 و جلالتش فائز نشد و پا در راه طلب نبود و لکن او از استیلائی شوق چون برگ بگاه بگامید جعفر را بر آواگیش در دام
 و گفت ای شاهزاده پیش از پمال خوشتر است مرا طلب بپسیدی و زیاد از حد امکان گرد جهان ویدی و از ماسا
 ستاره پی بنزن مقصود بر وی اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان معجز در مانده نا دیده
 جمال جانان در شبی هم از یاد آئی صوابید هر چند است که چندی دست ایید بفرساک صبر زود در محلی زنت و
 فرود آگنی و بعبره الوفاقای عنایت از روی که مکلف ^{بهم} مفضل است متسک گشته سر انجام این مهم موقوف
 داعی بنده گداری باشد که بسیار شکیبانی مفتاح مشکلتانی بدست آید فرخ فال نیز سبک در جهان نوزدی پایش
 سوخته بود بنابر مصلحت در جعفر نهاده در شهر احسن طرح اقامت اندخت و از همه سو روی التجاب بجانب او
 آورده مترقیان نیست که مفضل آبی بکند کار خویش به مرثه دولت برساند سرش گرم گردن جعفر
 بگامه تدبیر تو نمود و خرد و شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ بگویی نام و نشان
 یگان بهمان برون رو آوردن فرخ فال بر بنومنی او نسبت مراد و همین یا در
 سیمرغ از شجر منمان مراد و چیدین جعفر از آنجا که گلبن پیش نشو و نمایافته گلشن رخ فایه پرورده آب و هوا
 حقیقت بود و محبت ادراک سرشته مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرغی شسته اتهامیکه در حوصله امکان
 نگنجد و کوششی که فریدی بر آن بچبطه تصور در نیاید بسزا وارترین نظر بطهور رساینده از کاخانه عقل الما و در
 رساکه مجموعه اسباب صومبت مصاح تدبیر استنباط کرده در موصی که محل و زود و دفترین چهار جهت گیتی بود و گام
 تجارت چیده کالا ای غریبه هفت کشور امتاع روی دست ساخت شبیه اک باعث تحزب بنیان عنایت
 فرخ فال شده بود بر روی حور انصب کرده در نظر صادر و واردم هر یار جلوه عرض میداد و خبری از آن
 میجست از نام و نشان با زیر پسته ^{چنانچه} حقیقتش میخواست تا آنکه سپس بان دراز که لعلت فراخی تر شد
 قافیة توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در قواسمی مید راه یافته مردی وارد شد که مصفا
 عالم را بحکم سیاحت پیورده و خط خاک را بطنا بر تو دست مساحت منوره از عجایب بلا و بر لب مسکون کماهی
 آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کما یعنی دناسیاه و سیندر و زگارد و زنگ بنظر ترقی دیده و گدم و سر زمانه
 بطریق بجز چشیده بحر و ملاخطه شبیه مقال مقصود است جعفر سپهر دو سر شسته مراد بود و تفویض نمود و عقده
 از رسته جانش برداشته گفت فی است در کمال حدت طبع در سالی نهم چون سر و پیشه آزادی گزیده و بگامه
 از رسته جانش برداشته گفت فی است در کمال حدت طبع در سالی نهم چون سر و پیشه آزادی گزیده و بگامه

از این وقت بود که
 ع استناد بگریز
 آوردن غنی از
 مع متروکین مع
 پیش آمد و شد گفتگان
 مع کابل بان
 نماندن بپسندی سبب
 مع صناعت بی
 کتبی سبب
 کریش و گام بگزار
 ۱۸۹
 لک
 یک
 راه کرده
 ۱۸۹
 صادر و وارد
 به
 ۱۸۹
 قوت
 با نعم جمع قوت
 ۱۸۹
 اصحاب
 دو تریزه نبات رسیده
 ۱۸۹
 در انجام از اطاعت
 ۱۸۹
 صحت بگامه
 بند و دل

مهمه فون
 بر نیوزن

سید بادری **۱۹۰** سید قوامی **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰**
 بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰**

ذکر زعفرانست خود را بجان جهان لقب کرده اورنگ فرمانی و ولایت سبکدلیب شخص سالیست و افسر
 قهرمانی آن مزد بوم بفرق چهارش زرباشع بلعدش ناختل افش بروران نذولف چون کندش گردان
 خورشید خاوری بند و همواره بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند و علی الروام چون جمشید
 جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسهای بسیار در بزم بهارش نعمت از آن جادو نو با بحان بار بدی و اصوات
 و او سی و لهاسی پری رخاں بفریند و ساقیان لاله عنایه با دودق غارت بهوش رباب خرد نماید خود آن
 شاه خوبان پیوسته از بی شغنی رنگ رخ لاله گون کرده بر گلان نشاط سوار می فرماید و در غزای مجربی جولان آورد
 مهیات رویان کشور و کار گزاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشینگان ماه سیما که بکر شمه جادو انگیز
 رخسار و ناموس خانمان عروس خاوری زند و چهل هزار ریح خار شکاف و ششیا و صفدر و زخمش
 کم رنگی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته درونال باشند و با وجودنا زینی و نازکی از غایت تهور کار
 رسم کنند و در صفت نبرد با اسفندیار و بر دشواری و معجزات همه صاحب طبع و شیرین سخن بزرگه گوید و طایفه
 در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چوستانی ست هولناک و بیابانی است بی دانه و آب که
 اصلا جاندار در آن سرحد قدم نرود نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر پشتهای ریگ روان
 مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران هملانا پیدای این نیمه جمعی از زنان مروشکوه
 هامون شکاف شیر شکار پس کس رانبار احتیاط بچار دور و ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیاناً
 اگر مردی اجل گرفته رهبرانشو گذارفتند به تیر خار شکن سینه اش بدوزند و بتغ خون آتشام بار سر از نش
 برد ازند **مشنوی** **۱۹۰** پزنی از بی مرد چالاک تر **۱۹۰** بگو هر زوری با بسی پاک تر **۱۹۰** قوی امی روشندان سرفراز
 بهنگام سختی رعیت نواز **۱۹۰** هزاران نگر در پیشگاه **۱۹۰** بخدمت کم بسته هر یک چاه **۱۹۰** زنان بمن سینه و سیم ساق
 بهر کار با و گسند اتفاق **۱۹۰** شب و زیبا دوه و بانگ **۱۹۰** تماشای کمان شیر چیخ **۱۹۰** کبود **۱۹۰** جعفر چون حقیقت آن شنید
 کشور جان قوت یافت بجال شاه دانی ز فرخ فال شتافته مرده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخور راه
 مرده و آماده جلوس و رنگ بجال باش که بهنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدر و آفتاب مراد
 از شر و طر سعادت طالع گرد حافظ **۱۹۰** روز بجران **۱۹۰** شب و قوت یار آخر شد **۱۹۰** زده ام فال گذشت **۱۹۰** آخر شد
 آن همه نایز و تیغ که خزان می فرمود **۱۹۰** عاقبت مقدم با و بار آخر شد **۱۹۰** شکر آرزو که باقبال جلگه کوش گل
 نخوت با و وی و شوکت خار آخر شد **۱۹۰** صبح امید که شد متعجب پرده غیب **۱۹۰** گوهر برون آسی که کار شب تا آخر شد

سید بادری **۱۹۰** سید قوامی **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰**
 بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰**

سید بادری **۱۹۰** سید قوامی **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰**
 بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰** بی بی زینب **۱۹۰**

فرخ فال زین فرود دولت نوید اقبال بر تبه نشا طاکین شد که از غایت غلیان باده طربستی خود را
 فراموش ساخت عثمان خلی صبر از دست اده خواست که طایر آسا بر و از آید و یک شبگیر خود را بدید جانان
 برساند جعفر بمقتضای مصلحتی و سه روز دیگر از راه تردد باز داشته ^{دستی} چند خشت نان در کمال زینت و طافت
 میساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را او
 با بر در آن سخن سامی یاد داشته سباب نعمات اکت را مشگرمی فراهم آورد و به تجردی تحمل رحمت جاده - عی
 گشتند و بتبعویت راجله تسلیم فراد توکل قدم تردد در بنجان سلوک بر تعجب و مسألت نظر آگین نهاده عثمان
 سجانی و اعانت یزدانی را راه منزل مقصود دلوش گردانیدند پس ازینکه اوقات دراز عمر کوتاه در راه
 سپردند و مسافتی در غایت طول عرض طی نمودند یکبار بچول چوستان بر مهول رسیده با اهل است و گریبان
 پامی او سیابان شهبان نهادند و درین عافیت از چنگ رها کرده دست بقراک بلاوند و در غایت چابکی
 ستره زین وادی شمشیر گشته و در زمانی که نیر جهانتان نسبت لراس تافت بیای دختی فرار رسیدند و از شدت
 اگر با بدو ^{تظایل} کرده با عثمی جانم استراحت انداختند اتفاقاً بران دخت سیر عی اشیا نه داشت
 ماری نوی قاصد بچکان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها در آمده مار را بتبع آید اگر گزند
 و بختها می آید در پای دخت بوده کرده از ممر طریق نوم سر بالین آرام نهاد و جعفر نیز بسکلی رسید
 مفصلش او یافته بود بخواب رفت تا آنکه سیرغ زرین آنجوخه خورشید بقانون مغرب در شد سیرغ که بجهت میل
 قوت فرزندان رفته بود باید و از روضات ^{بنا} بچ سکون فرا که گوناگون میاید و یکبار نظرش بران خفگان
 افتاد و جسم بچا فر گرفته بداعیه ملاک آنها جناح بر کشاد و چهار برارده اش و قوت یافته صورت و قهر باز
 نمودند و از احسان فرخ فال دستانی را نده رطب اللسان شکر و سپاس و گشتند سیرغ از اراده ماصواب
 خود قرن ندامت شده بیالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار
 بر سبیل صیانت حاضر آورده گفت در بذل احسان که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزند
 گزیدم و چاره کار تو از همه راه بزوده همهت خود لازم گرفتم و اگر همی پیش نهاد خاطر باشد بخوای حجاب بید بران
 اطلاع و او تا در جناح آن سعی بلیغ بمقدم رسد و در مراتب اعانت نبل جسد بوقوع انجامد فرخ فال نیز بقیه
 غیر مترصده و توجبات آنتر قبه که از سیرغ نسبت بجال خود مشاهده کرده برنگ گل از استر زین هم بهای
 بشگفت و بتائیدات ملی موبد گردیده قصه خویش در میان آورد و بر اراده خویش آگهی داد و سیرغ گفت

اینجا یعنی یک چیز تمام است
 یعنی از سنبل شکوه
 جنبی از جعبه چنانند
 استقلال از باب
 استقلال یعنی استین
 استقلال از باب
 حادث شدن در او
 شدن نیست بچهره
 شدن نصاب از
 استن نصاب از
 استن نصاب از
 ۱۹۱
 در من
 باغ و مرغ از است
 ای تازانه زبان
 از غل بعبور
 فارسی و کسر زار
 است غنچه قواست
 میوید با غم و فخر
 در شبدر میخی منقول
 یعنی مد کرده شده

بمجلس آنکه ای از یوسف اوستادین که گزشت که کلام آن بیان بنویسند تا گاه بر طریقی باشد که به آنکه از خود در آن کلمه معلوم است

از نیمه تغییر فاشش که در حالش را دریافت استغراب نموده تهیه پژوهش کرد و باعث طریقی تخییر باز پرسید
فخ فال چون از کلام حیات بخش آن میجویم چاشنی حلاوت خطاب بذاق جان گواریافت از جنیض
ذو بولت باوج افافت تصاعد کرده و انامی قبح ناوانی خویش شده در صد و اصلاح آمده عند تقصیر نخواست
و گفت از آنجا که هیچ نیمی بدین شان عظمت و جلال فریج صفا جگلهای چنین فرسخ جمال دیده این نه مثال از
بد فطرت خویش تا حال مشاهده نموده بود و لاجرم حیرت از جبار بود و کمال تخییر باعث استغراب غفل گشته بد رجبه
بیهوشی فایز گردانید اگر این تقصیر ضطراری بدان عفو ستاد باری نهفته کرد و از خاکسار نوازی غریب پروری
بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بندی منزه اب برگ رباب زوده زمره چند بکار داشت که
نابیند و مفضل سپهر برقص مد و کوچک و بزرگ خوانین ان پرده تمکین است چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی
بر صورت زیرش مانند برزانه زار بر دشتند و جمعی چون طایران تصویر بر بجای خود دلال اندر نگارند جهان چندانکه
در حوصله بیان گنج بطلب گین گشته زبان تجسین بر کشاد و سبغی از زو جواهر سبیل صله انعام فرموده گفت با انهم
و لغیری و دستانی از که ام مز و بومی و پذیر بستور شناسان مقام ادب معروضه شد که مولد و مطران
سر سیمه کوی افتقار خط قدرت آگین گویا راست که مساحتان جهامت بیج سکون که از دانش نصیبی و
داند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از آنجا که صیت بن پروری و غریب نواری ملکه جهان با مقصای عالم رسیده
بامیدستان بوسی این درگاه دولت مسافت در از چون میدان از قطع نموده و نیز ان عقاب نج و عنای
بریده بشرق تقبیل سده اقبال میت ترا بر اهل کرد و مته احمد و المته که بر آرزوی دل کامران شدم و بمنتهای
سعادت فایز گشتم گمانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی بارگاه شهر یاریک
شرف باری یا فایز باشد چون مدتی برین تیره بگذشت وقتی حضور در سر خوشی باده از نعمه جاد و نوایش مرهون
طرب گشته در بخشایش آمده دست بخاز استین همه بر آورده او را بر خوان بزل و نوال صلا داد و پذیردین
منگام که در اجابت باز بود از کمینکه تر صدر بر آمده گفت مراد خدمت دستور و الا التماسی است اگر رخصت رود
با بنبران نیاز قدم بر بساط مبادت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره قبول یافت و پذیرد زوده عنای
استاده گفت خوامم که باعث انفر از ملکه آفاق یعنی گمانه جهان از صاحب مرد و موجب بدش از مرد و بر حال
بر بر آن شکار کنی که صیت صند گرفت ای و پذیرد سبابه دولت دنیا و مواد متناهی اگر خواهی چند آنکه متناهی
دل آرزوی خاطر است باشد بی تعب و نظر بر تو از زانی لثم اما درینا قسم بر بساط جبارت ندادن مجال من نباشد

بمجلس آنکه ای از یوسف اوستادین که گزشت که کلام آن بیان بنویسند تا گاه بر طریقی باشد که به آنکه از خود در آن کلمه معلوم است
باب انفصال
بنی نیست شدن
اصطفا
کتاب از بی اختیار
نام بر بردن
ناید نام ز سر
از زرق
را در موعظه به معلوم کردن
بیشتر یعنی آواز نهم و
باریک و نام
از سر دور نرفته
۱۹۴
ص
در مجلس
بمجلس آنکه ای از یوسف اوستادین که گزشت که کلام آن بیان بنویسند تا گاه بر طریقی باشد که به آنکه از خود در آن کلمه معلوم است

بمجلس آنکه ای از یوسف اوستادین که گزشت که کلام آن بیان بنویسند تا گاه بر طریقی باشد که به آنکه از خود در آن کلمه معلوم است

نباشد اگر این تکلیف مالا اطلاق محذور واری میساید و لذت گرفت ای کویک سپهر سعادت کو کبته قدرت آویزه
 گلبند مینا باد با چون مینی که بهین عنایت غریب را بر وطن عزیز نکاشته نقش بندگی با خاک جنایت در ستم که هم
 درین یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصراط مترقی و مقتصد عدو را حرم تعبد
 انکشاف این رفر کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بر این سر و قوفی نیست اکنون ترا چندان بدان تا می نه
 تحمل اقسام باید داشت که در خدمت یگانه جهان استکشاف کنم با جمله صنوبر پیوسته با نهار وقت گوشه تمهید
 فرصت بودی که خاتون کیهان خلوت کرده از غیر پروانه در نهانخانه طرب مهت باوده مهر حکرم بود مجال ایست
 باسلام پایه اوزنگ جهانیان میبای شد و نطلبی نه نهار و آرمه گفت اگر چه بندگان را که هستی شان مانده
 ذرات پذیرانی وجود از اشکات آفتاب عنایت خداوند نیست یا رانی آن نباشد که بی بر بوقه حکم قدم در
 باوینه مبادرت نهاده امری را که کار آن موجب مخاوف طبع هایلون از مرکز انبساط باشد بزبان زندان از انجا که
 تفقدات بی اندازه و عنایات متکثره شاهنشاهی ابرون شود نمایافته ریاض عقیدت و اخلاص را از حد
 حاد و متجاوز میسر ارد بشه طرفان میخواهد که بالتماس **مستحق** بخشی از تکاب گستاخی نمایم **مستحق**
 برین امیه با می شاخ در رخ با کرمهای تو مارا اگر گستاخ بودی که من گدا من خاک با شتم به که از اول تخم این زایشه پشم
 یگانه جهان که بعدو کار می شایط وافی بطبعش راه داشت و در غشال زشتا ر بلند بوج ذروه افلاک تصاعد
 می نمود بی حفظ مراتب حرم التماس حنوبر را با جابت ملتقی ساخته در استهنا بطلب مخصن مامور گرداید
 صنوبر چون وقت رامسعد یافت گفت ای تاج فرق سردی شهر یاری جهان و دولت چون سپهر بلا گردان
 کیسوی مشکبار تو باد ویرست که اندیشه امینی در خاطر فائز ذوی سخاوت میکند که بانوی جبار او وجود کمال
 و انش و ادراک زوهر من مصاحبت مرد که انص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بر طبق
مهرن لباس لکم و انتم لباس لهن اناش را بجهت تفریح خاطر مردان ذکر را به واسطه تسکین دل سواد آفریده
 چرا دست تان **سینه دود مرز صبا طلع مرز دل** بجز خصوصت جلال از بهر چه کاشته یگانه جهان فرمود که چه
 این از شکر را بر روی روز انداختن و بقال بیان جا و ادون و بکیال زبان سنجیدن بیج راه دل خصیت
 نید و اما سوابق حقوت تو برین داشت که سبنا بهر از که عمری در از دوزیر نقاب نغما مستور بوده و در حجره
 دل منزوی جلوه بیاورد آرد و شور بیا که قدر این عنایات والا که از جمل حلال تو آفرودنت دانسته
 غیر از نهانخانه محرمیت برتری که هر آینه تمنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروه اعتبار است

نون کند و نونی کنی
 مع اسلانه در باب
 انتقال منی حبیبون
 اشکات باغ
 که شن بر شنبه
 بین صوره زلفان و در
 جمع شمشیر حبیب
 شمع است یعنی کوه
 مع ای حلاقت آن
 نیست که بچون حک
 رسی خلقت طبع
 ۱۹۵
 از فقر بدون سخن
 تنجاشکن
 در اس در دل دون
 دریا ز دور بس نه
 واقعه شنبه ای زمان
 پیش از برای تار
 دنیا و پیش از برای تار
 الله بکمال

نار که نشسته
 سالی خنجر بیاد
 نون زده
 نون زده
 نون زده
 نون زده
 نون زده

در بدست نشانی
 دین معاذت
 و سعادت هر دو
 از باب معادلت
 بسند در گذرنه
 میان ایشان
 باینکه معادلت
 بالکسر معنی هر دو
 کردن داری کردن
 کتاب
 بر وزن اجتناب
 یعنی نوجون
 ۱۹۶
 معادلت
 از باب معادلت
 معادلت
 از باب معادلت
 معادلت
 از باب معادلت
 معادلت
 از باب معادلت
 معادلت
 از باب معادلت

بلکه همه آمنت که جان در معرض تلف شود و مصراع صحت معیت که از پرده برون افتد از زبان که قادر علی خلق
 که کارهای و شوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای الوهیت که مصراع که در هر چه خواهد بود حکمت
 سخت ذات هالیون مارا که از جذباب عدم مبنضه تکوین جلوه افروز بود که دانند ترکیب عنصری را با پیکر
 طائری مرتب ساخته در عرصه شود سپردار آورده بود بقاعده مستوره این کارخانه درج که لفظ نام
 سه که گوئی تو آله و تناسل منوط و مبوط است و ماده را از ازدواج زنگیزی نه جفتی که از یدتم و مبرر
 ایام دو پویه از مشیدم تقدیر وجود آمدند ناچار بنظم شه میانه اتفاق افتاد و قضا را در شی که غلظتش از ترق
 سحاب تصفیف اینجا سیده بود آشتی در آن و شت افتاده آشیانه را چون نگین حلقه میان گرفت و در
 و تکیه دست سیر از دهن علاج کویاه بود آگهی دست او و چون فرزند آن هنوز سیر حدیث را از سر رسید بود و در
 معاشرت و معاوت غیر سجات آنها از آنگن تملکه و هم سوز ملکن بود علاقه جگر و پیوند خون که لازمه طبع
 مادریت محرک سلسله مهر شد ناگزیر بر سجات آنجا هم می گماشته خود را باز آشیانه زوم اما چند آله درین
 ره پامی اجتهاد و شرم و تنها مجال آن نیافتم که هر دو بسیار بسا عل عافیت ساغ و مودت بعد از خرمی پاشان
 امر شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست با لضر و باز استعفا که در دم و بالجام و استگانت است و نمودم
 اسلاف فایده بر آن مترت گشت تا آنکه نوایز آتش از چار سو آشیانه اتصال حسبته بر من راه سوات سدود
 ساخت زنی حقیقت حکم آنکه مرا بر امر زار دیگر از تو دانی علمی جمعی برافراشته یکبار آن زار پیش گرفت و مرا
 با فرزند آن بعد از شهاب که شت افتاد فاحش من با وجود گنجینی با ایتمه عجز و مضطرب اندوه مگر فرزندان بکار
 حکیم مطلق منزه تر از آ... بقتضای که در نا نامهای خوش مرتبه دیگر مشرف بود مشرف ساخته از فشار و الای
 انسانیت من خوش نام محفل مست با و نه نطق گردانید و بچنین حسن جمال که بری را با بود و فطرت علوی مجال مساوا
 نیت مغز کرده پایه عزت و افتخار افروز و قبل که آن حسن الخالقین چون در نشاء طائری است از آنکه نه بو فاسی
 و عدم حقیقت از زمر مشا به اقاربه بود لاجرم در نشاء شریف انسانیست با جنس و بعد از سید در کل
 طریقه آشنای مسدود و نه دم ساختم و سلسله مزاجت در شته موصالت ایکیا گسیخه مگر دار مسوس علم اندو
 بر او شتم صنوبر چون بر بنقدمه سر بست و قوف یافت به نشیط و فریح طبع خود پر داخته بمنز خوش آمد دلپذیر را
 در پرده این از ترک بار داده هر موی منت و ممنون احسان ساخت و پذیرش برین مین بجهت و خو
 شده این مقدمه را مقدمه سعادت دانت و پس از چند گاه در خدمت صنوبر بر طالت سایل قی صحت

۱۹۵

در باب معادلت

مجلس مطهرین نجف اشرف مشهوره بالفیض برین مورد با آنکه ازین صفت بالفیض برین مورد

بمنه اینده صنوبر بشوم پایه اوزنگ جهانانی مستعد گشته معروفند شت امی ملکه نعت شورا اگر چه چکرس از فرمان
قد رفیقان قضا توان تو بجز انقیاد و گزیری نیست اما نخت تحصیل وقوف بر کیفیت و کیت مکتون خاطر آنها
و موجب بر او در باغ خاصه دار کتاب بخون بگیا هی چند بسا بقه معامله شرط عقلست یراکه با وجود مراتب اعتبار
و انصرام لوازم تاکیدات که با طران و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حریت نشسته طوق
داخل برادر و وصا و رسد و در اند و قطع نظر ازین چوستان که پیرامون عموره قلم و سلطانی واقع ست
حصنی است تنگباد که منور و عین انور محرم حسابش جاده در تیه ملاک اقداره جز آنکه از این سلطان چنان
آب بسوی لمعات مراب تاخته از طران یاس نقد استی بر محک فنا زند چاره نیست بی آنکه آگاهی در سید
اگر و هر دو ان بسای تحت خسروی و نا گرفت نزل باغ خاصه خد او کنیدی بدون حکمتی و ندرتی نخواست بود
ایکانه جهان صوابید و بریر حسن دسته یکی را بر رسم رسالت فرستاده پژوهش حوال نمود ملازمان فرخ فال را
بارنداده گفتند که انخوان سکندر کوه و لیسود والی ولایت سرانیدست پیوسته تخم عداوت لمانث در فرقه خاطر
می افشاند و هر جا که زنی را بیندیتغ بیدین میگذازانند طرش بر صورت انسان نافتد بر و بر وقع فرو بسته دار
سپاهش غیر سیرغ باشد بهر دیار که بقهر بر کار روند بکاره ای نهان خرابی بدان فرز و بوم آورد چون شنیده
که زنی تمه سیاه فرمان فرمای این مملکت است همت بر اتصال و کماشته بدین همت روا آورده است اکنون
حالت منتظره در سر انجام این مه فرا آمدن سیرغان است در خدمت اینچنین سلطان زیرا که احوال که زنی را
بار و هر کس کسی آکه گردش تینای تیغ میخلاهده باشد شرو و هنده را چون بر کیفیت اطلاع یافت باز یافته
مراجعت نمود و بگله زبان را بر چگونگی حال آگهی داد و گانه جهان ازینجی بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسومع اقداره که شهاد از طایفه سنوان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی اینها نه بیند بر و بر
فرو بسته آید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان متغیرم اکنون که قضیه عکس شده استغراب در وجه کمال است
باید که درین باب حجتی ظاهر کنی با ازین داعیه استناب نماید فرخ فال گفت ما را در این است این قدمه حجتی
قاطع و بر بانی بساطع است لیکن بوسه به پیغام رست نمی آید اگر شمار امیل بر کشف این راز استرگ باشد برقیه
بمزدی و سزا و جز و مندی است که زمانی قدم بر نجه کرده بوی با طت غیر بی مقتضای پدیش صادق که مبر از
شعایب تصصیب باشد گوهر این هر دو از مخزن صنیر اشاعت پذیر هایلون ما استنب از ازلت بشبه نماید
یکانه جهان بصوابید و صنوبر با جمعی از رؤسا و وصا وید و دولت خویش بدان باغ رز پوشیده چمن طرح خلوت انداخت

جمع طریق معنی داده
مشهد دار تو گلان
بکنگر معنی و جان فتن
کینه از سبب تو نیست
کمان معنی از ضلالت
سوم معنی سیفین
قاطع معنی بلبل
بغیر صواب و جلد نشود
بسی معنی وجه جهان کن
دور نشا و در تری از آنکه شکر
میدور وقت ملکیت
مجلس شامت و کباب
مجلس آراکین و زیندوشی
مجلس انارک
بسته در کردن
مجلس زینب العظمی
مجلس زینب العظمی

مجلس زینب العظمی

بصاعتی والا بر نهشته ^{ای امید سود} پدید آید بوی سودی توجه بوی ولایت فروغ آورد و بیادیه تردد کام می سپردم
اکثری از اعیان بازارگان ^{ای امید سود} کمانه سالاری مآثرش در کار خود نهسته در فراقت همه استان گردیدند و قضا را
چاره نزل از فروغ از احمال انتقال جدا افتاده به بیابانی واقع شد که بوی عذرات بشام توقع فایز نیستد و بگویم
پر مول نظر دمی آمد سلسله امیندگان با قطاع قرین گشت بهر تقدیر چند آنکه بسیراگی و منظر ارسوسه فرم و از اول ایام
تا که شام به طرف پویه دم بجائی نمود و نفس نفس اصوات بیم اگر آن صد اکبوش خورده زهر آب میگرد و بجز غلظت
اشکال غریبانی گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار میشد و در حدیث است که آغاز ظهور رسول بود
بر مثال سحر متلاطم چشم خیال جلوه کرد پنداشتی جوش مای فلک را خواهد بود و شمایل شجار که از طلمات نسایم
در هم چیده بر زمین میخورد و اندامش در ^{این} بر روی خاک خاک میافت گویی ما را می سحر و عورت است
را فر خواهد بود و حکم ^{ای امید سود} در دل بر لاک نهادم و بهر جنبه قضا آورده مترصد اصل سایه درختی شستم اما از طریقان هم غلبان
خون بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل عظام ^{ای امید سود} ایستاد و عصاب تیب الوجود مغلطان
میشد نگاه آواز پامی دم بباری نسیم از راه دوم ^{ای امید سود} اند چون سفیر نظر با طراف گماشتم دیدم که بفاصله بعید
حسرت گام میزند و در جناح ^{ای امید سود} آمد بن تو بودی نوع انسان ^{ای امید سود} ان شست مرگ جوش از جمله محال بود
گمان بر دم که دیو سیت قصد من کرد و یا غولی است به لاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرارفته و در میان
بر چرخ اجل گرفته که شاهین تیر بال بدینال داشته باشد متوازی گشته و ب حفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی
مراتب شخص ابر از لوازم تحس بر سر آمده به بیت تمام بانگ ^{ای امید سود} بودین شت لا مال بلا تنها چه میکنی
همانا بوی یا غولی که مردم را بدم فریب آری و درین صحرای بلای آری ^{ای امید سود} بتلا ساختن انواع عجزتت هلاک گردانی
مر از غایت بیم نطق دگر گرفته است و دندان زیر و بالا هم میست و چون قالب جیان از حسرت و حرکت حرا
شدم از سکوت من غضب بر مستولی گشت و آثار ^{ای امید سود} در کما صیبه شس پدید آمد و کمال شدت نهیت ز کعبت
که حقیقت ^{ای امید سود} ز و آگهی ده و گرنه بصیر صام خون آشام با بر سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان
تو ^{ای امید سود} وافر و غضب میار و قهر گیر که آدمی زادم و ^{ای امید سود} سپهر عذار از نگاه خویش جدا افتاد
آورده این صوا ^{ای امید سود} مانند از گشته ام حالیا چاره کار خود نم آنم و ره بجاده امید بردن موام خدا را بر آوری
من بجشای و بر یکس ^{ای امید سود} این چون جو از غروان پیام دمی دستم بگیر و خضر وار و سل را هم شوتا بر فیضان خود
باز هم دگر با من و یا نه ^{ای امید سود} میونیم عبت مردی کن از برای من ^{ای امید سود} کرده راه ^{ای امید سود} چون بریت

اعیان
بازارگان
فروغ نزل
احمال
انتقال
بیابانی
واقع
شده
بوی
عذرات
بشام
توقع
فایز
نیستد
و
بگویم
پر
مول
نظر
دمی
آمد
سلسله
امیندگان
با
قطاع
قرین
گشت
به
تقدیر
چند
آنکه
بسیراگی
و
منظر
ارسوسه
فرم
و
از
اول
ایام
تا
که
شام
به
طرف
پویه
دم
بجائی
نمود
و
نفس
نفس
اصوات
بیم
اگر
آن
صد
اکبوش
خورده
زهر
آب
میگرد
و
بجز
غلظت
اشکال
غریبانی
گشته
دل
از
ترسناکی
مانند
برگ
صنوبر
تار
تار
میشد
و
در
حدیث
است
که
آغاز
ظهور
رسول
بود
بر
مثال
سحر
متلاطم
چشم
خیال
جلوه
کرد
پنداشتی
جوش
مای
فلک
را
خواهد
بود
و
شمایل
شجار
که
از
طلمات
نسایم
در
هم
چیده
بر
زمین
میخورد
و
اندامش
در
بر
روی
خاک
خاک
میافت
گویی
ما
را
می
سحر
و
عورت
است
را
فر
خواهد
بود
و
حکم
در
دل
بر
لاک
نهادم
و
به
هر
جنبه
قضا
آورده
مترصد
اصل
سایه
درختی
شستم
اما
از
طریقان
هم
غلبان
خون
بدان
غایت
لرزه
بر
اندام
گرفته
بود
که
انحلال
مفاصل
عظام
ایستاد
و
عصاب
تیب
الوجود
مغلطان
میشد
نگاه
آواز
پامی
دم
بباری
نسیم
از
راه
دوم
اند
چون
سفیر
نظر
با
طراف
گماشتم
دیدم
که
بفاصله
بعید
حسرت
گام
میزند
و
در
جناح
آمد
بن
تو
بودی
نوع
انسان
ان
شست
مرگ
جوش
از
جمله
محال
بود
گمان
بر
دم
که
دیو
سیت
قصد
من
کرد
و
یا
غولی
است
به
لاک
من
متوجه
گشته
فی
الحال
بکنج
غاری
فرارفته
و
در
میان
بر
چرخ
اجل
گرفته
که
شاهین
تیر
بال
بدینال
داشته
باشد
متوازی
گشته
و
ب
حفظ
خود
خدا
را
خواندم
آن
شخص
بی
مراتب
شخص
ابر
از
لوازم
تحس
بر
سر
آورده
به
بیت
تمام
بانگ
بودین
شت
لا
مال
بلا
تنها
چه
میکنی
همانا
بوی
یا
غولی
که
مردم
را
بدم
فریب
آری
و
درین
صحرای
بلای
آری
بتلا
ساختن
انواع
عجزتت
هلاک
گردانی
مر
از
غایت
بیم
نطق
دگر
گرفته
است
و
دندان
زیر
و
بالا
هم
میست
و
چون
قالب
جیان
از
حسرت
و
حرکت
حرا
شدم
از
سکوت
من
غضب
بر
مستولی
گشت
و
آثار
در
کما
صیبه
شس
پدید
آمد
و
کمال
شدت
نهیت
ز
کعبت
که
حقیقت
ز
و
آگهی
ده
و
گرنه
بصیر
صام
خون
آشام
با
بر
سر
از
دوش
تو
بردارم
از
بیم
جان
ترسان
تو
و
افر
و
غضب
میار
و
قهر
گیر
که
آدمی
زادم
و
سپهر
عذار
از
نگاه
خویش
جدا
افتاد
آورده
این
صوا
مانند
از
گشته
ام
حالیا
چاره
کار
خود
نم
آنم
و
ره
بجاده
امید
بردن
موام
خدا
را
بر
آوری
من
بجشای
و
بر
یکس
این
چون
جو
از
غروان
پیام
دمی
دستم
بگیر
و
خضر
وار
و
سل
را
هم
شوتا
بر
فیضان
خود
باز
هم
دگر
با
من
و
یا
نه
میونیم
عبت
مردی
کن
از
برای
من
کرده
راه
چون
بریت

دین مولود
منشور
فروغ نزل
احمال
انتقال
بیابانی
واقع
شده
بوی
عذرات
بشام
توقع
فایز
نیستد
و
بگویم
پر
مول
نظر
دمی
آمد
سلسله
امیندگان
با
قطاع
قرین
گشت
به
تقدیر
چند
آنکه
بسیراگی
و
منظر
ارسوسه
فرم
و
از
اول
ایام
تا
که
شام
به
طرف
پویه
دم
بجائی
نمود
و
نفس
نفس
اصوات
بیم
اگر
آن
صد
اکبوش
خورده
زهر
آب
میگرد
و
بجز
غلظت
اشکال
غریبانی
گشته
دل
از
ترسناکی
مانند
برگ
صنوبر
تار
تار
میشد
و
در
حدیث
است
که
آغاز
ظهور
رسول
بود
بر
مثال
سحر
متلاطم
چشم
خیال
جلوه
کرد
پنداشتی
جوش
مای
فلک
را
خواهد
بود
و
شمایل
شجار
که
از
طلمات
نسایم
در
هم
چیده
بر
زمین
میخورد
و
اندامش
در
بر
روی
خاک
خاک
میافت
گویی
ما
را
می
سحر
و
عورت
است
را
فر
خواهد
بود
و
حکم
در
دل
بر
لاک
نهادم
و
به
هر
جنبه
قضا
آورده
مترصد
اصل
سایه
درختی
شستم
اما
از
طریقان
هم
غلبان
خون
بدان
غایت
لرزه
بر
اندام
گرفته
بود
که
انحلال
مفاصل
عظام
ایستاد
و
عصاب
تیب
الوجود
مغلطان
میشد
نگاه
آواز
پامی
دم
بباری
نسیم
از
راه
دوم
اند
چون
سفیر
نظر
با
طراف
گماشتم
دیدم
که
بفاصله
بعید
حسرت
گام
میزند
و
در
جناح
آمد
بن
تو
بودی
نوع
انسان
ان
شست
مرگ
جوش
از
جمله
محال
بود
گمان
بر
دم
که
دیو
سیت
قصد
من
کرد
و
یا
غولی
است
به
لاک
من
متوجه
گشته
فی
الحال
بکنج
غاری
فرارفته
و
در
میان
بر
چرخ
اجل
گرفته
که
شاهین
تیر
بال
بدینال
داشته
باشد
متوازی
گشته
و
ب
حفظ
خود
خدا
را
خواندم
آن
شخص
بی
مراتب
شخص
ابر
از
لوازم
تحس
بر
سر
آورده
به
بیت
تمام
بانگ
بودین
شت
لا
مال
بلا
تنها
چه
میکنی
همانا
بوی
یا
غولی
که
مردم
را
بدم
فریب
آری
و
درین
صحرای
بلای
آری
بتلا
ساختن
انواع
عجزتت
هلاک
گردانی
مر
از
غایت
بیم
نطق
دگر
گرفته
است
و
دندان
زیر
و
بالا
هم
میست
و
چون
قالب
جیان
از
حسرت
و
حرکت
حرا
شدم
از
سکوت
من
غضب
بر
مستولی
گشت
و
آثار
در
کما
صیبه
شس
پدید
آمد
و
کمال
شدت
نهیت
ز
کعبت
که
حقیقت
ز
و
آگهی
ده
و
گرنه
بصیر
صام
خون
آشام
با
بر
سر
از
دوش
تو
بردارم
از
بیم
جان
ترسان
تو
و
افر
و
غضب
میار
و
قهر
گیر
که
آدمی
زادم
و
سپهر
عذار
از
نگاه
خویش
جدا
افتاد
آورده
این
صوا
مانند
از
گشته
ام
حالیا
چاره
کار
خود
نم
آنم
و
ره
بجاده
امید
بردن
موام
خدا
را
بر
آوری
من
بجشای
و
بر
یکس
این
چون
جو
از
غروان
پیام
دمی
دستم
بگیر
و
خضر
وار
و
سل
را
هم
شوتا
بر
فیضان
خود
باز
هم
دگر
با
من
و
یا
نه
میونیم
عبت
مردی
کن
از
برای
من
کرده
راه
چون
بریت

دین مولود
منشور
فروغ نزل
احمال
انتقال
بیابانی
واقع
شده
بوی
عذرات
بشام
توقع
فایز
نیستد
و
بگویم
پر
مول
نظر
دمی
آمد
سلسله
امیندگان
با
قطاع
قرین
گشت
به
تقدیر
چند
آنکه
بسیراگی
و
منظر
ارسوسه
فرم
و
از
اول
ایام
تا
که
شام
به
طرف
پویه
دم
بجائی
نمود
و
نفس
نفس
اصوات
بیم
اگر
آن
صد
اکبوش
خورده
زهر
آب
میگرد
و
بجز
غلظت
اشکال
غریبانی
گشته
دل
از
ترسناکی
مانند
برگ
صنوبر
تار
تار
میشد
و
در
حدیث
است
که
آغاز
ظهور
رسول
بود
بر
مثال
سحر
متلاطم
چشم
خیال
جلوه
کرد
پنداشتی
جوش
مای
فلک
را
خواهد
بود
و
شمایل
شجار
که
از
طلمات
نسایم
در
هم
چیده
بر
زمین
میخورد
و
اندامش
در
بر
روی
خاک
خاک
میافت
گویی
ما
را
می
سحر
و
عورت
است
را
فر
خواهد
بود
و
حکم
در
دل
بر
لاک
نهادم
و
به
هر
جنبه
قضا
آورده
مترصد
اصل
سایه
درختی
شستم
اما
از
طریقان
هم
غلبان
خون
بدان
غایت
لرزه
بر
اندام
گرفته
بود
که
انحلال
مفاصل
عظام
ایستاد
و
عصاب
تیب
الوجود
مغلطان
میشد
نگاه
آواز
پامی
دم
بباری
نسیم
از
راه
دوم
اند
چون
سفیر
نظر
با
طراف
گماشتم
دیدم
که
بفاصله
بعید
حسرت
گام
میزند
و
در
جناح
آمد
بن
تو
بودی
نوع
انسان
ان
شست
مرگ
جوش
از
جمله
محال
بود
گمان
بر
دم
که
دیو
سیت
قصد
من
کرد
و
یا
غولی
است
به
لاک
من
متوجه
گشته
فی
الحال
بکنج
غاری
فرارفته
و
در
میان
بر
چرخ
اجل
گرفته
که
شاهین
تیر
بال
بدینال
داشته
باشد
متوازی
گشته
و
ب
حفظ
خود
خدا
را
خواندم
آن
شخص
بی
مراتب
شخص
ابر
از
لوازم
تحس
بر
سر
آورده
به
بیت
تمام
بانگ
بودین
شت
لا
مال
بلا
تنها
چه
میکنی
همانا
بوی
یا
غولی
که
مردم
را
بدم
فریب
آری
و
درین
صحرای
بلای
آری
بتلا
ساختن
انواع
عجزتت
هلاک
گردانی
مر
از
غایت
بیم
نطق
دگر
گرفته
است
و
دندان
زیر
و
بالا
هم
میست
و
چون
قالب
جیان
از
حسرت
و
حرکت
حرا
شدم
از
سکوت
من
غضب
بر
مستولی
گشت
و
آثار
در
کما
صیبه
شس
پدید
آمد
و
کمال
شدت
نهیت
ز
کعبت
که
حقیقت
ز
و
آگهی
ده
و
گرنه
بصیر
صام
خون
آشام
با
بر
سر
از
دوش
تو
بردارم
از
بیم
جان
ترسان
تو
و
افر
و
غضب
میار
و
قهر
گیر
که
آدمی
زادم
و
سپهر
عذار
از
نگاه
خویش
جدا
افتاد
آورده
این
صوا
مانند
از
گشته
ام
حالیا
چاره
کار
خود
نم
آنم
و
ره
بجاده
امید
بردن
موام
خدا
را
بر
آوری
من
بجشای
و
بر
یکس
این
چون
جو
از
غروان
پیام
دمی
دستم
بگیر
و
خضر
وار
و
سل
را
هم
شوتا
بر
فیضان
خود
باز
هم
دگر
با
من
و
یا
نه
میونیم
عبت
مردی
کن
از
برای
من
کرده
راه
چون
بریت

آورده و شت بلا ریگانه کوی عاقبت شد و در آن صحرا بسوی تکاپو آغاز نهاد پس اندویدی که چند شبانه روز
 بسراومه بود بر کشتی افتاد و کشتاد زری را دید بر کشتی نشسته لب لباب بر لب دریا نهاد و زنی پهلوش استاده
 بزری کم کم بر زمین می افتاد غریز میل مصاحبت بهقان دل با تنه از آمد و محبوبانه بسویش رفت از عمر عدم سوابق وقت
 و در تنه شست بر صدر آن شد که کشتاد و ز بعد طریقه کلمه آئین شفقت مرعی داشته شیوه گرم اهل بیت مبرین کرد اند
 کشتاد و زنگاه بی زنده گرم احسان رویش کرده پرورش حال نمود غریز سر نه شد خود باز گفت بر ابراهه خاطر اطلاع اند
 و بهقان گفت ای جوان بی مانند نظر اینچه خیال فاسد و اندیشه باطل است هرزه در راه ملاک خود میروی و فتح چندین
 محال کن بر که این ابراهه از خیز قوه بفر از فعل رسیدن سببی چون تویی از دایره امکان خارج هست اگر انقدر دیندار
 باشد چندی قدم شتاب بر جا داده صحبت من ندان از شکست و زکار و ارباب غریز و وصیت در اندر اکتبه پس جان
 در آمده از پنج تکاپوی اجماع بر آسود اتفاقا در آن فرز بهر روز از پیش صبح متصل فستور نوایر مهر و خاندان
 در هواش بسته بدرج بروختی که در کنا کشت واقع بود نزل نموده بر همه شاخ و برگش محیطی شد اشاعت
 بگرد از شجره طور از آن دغان لمعان گشت و سستی چون بیضا تابانی که خورشید جهات تاب از او اقتباس
 نماید ایماش بیرون می آمد کشت زرز رویک ای درخت رفته دنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب بر
 دست می نهاد و دست زمان از نظر پنهان گشته ساغرتی باز به بهقان میداد تا آنکه نقد و قبح با بعضی فایز میشد
 پس دست نامیداشده و خان میل بقصا عد میکرد و بسوی سپهر شتاما ده گشته کلمه از ساعت از اندازده احساس
 بیرون میرفت از اتفاقات و زکار و بهقان مطلبی باعث بر سر گشت لاجرم شیت امور ضروری نزل حرا
 کشت با تمام غریز باز گذاشته رگراسی غربت و جاده نورد برودند و به بجام حضرت غریز را وصیت نمود که
 با جیای رسم مشتمه کوشیده علی الدوام جام مردم گلگون در خدمت دست غیب که از تن دغان بر می آمد حاضر
 ساخته او را می میرد بحفایت سانه غریز تکمیل سایر مهمات گشته در غیبت او با یقین تقصد سعی جمل بقدم رسانید و
 بدستورده ان با شما نایل شجره پراخته دستی بیرون میداد با اب نیا کرده و طیفه را بمقدار مقدور
 اجز مینداید ^{شاهنامه} یم معدوده غریز را آرزوی آن سر افتاده که کجا که از پیش خنده در سورا این از سترگ کرده
 در بارگاه ادراک تمان مجال مدخل یابد چون این سوواد و ز غاش مشکوان شد روزی آنای چایه دادن است
 جرات از استین جباته بر اردوی حفظ مراتب دت تکب گستاخی گشت و چینه را که بجه اخذ جام شراب میان
 دغان پیداشده بود و چون ابرفت مجبور این عمل صعوتی سخت گران مشکوبی که زهره شیر بر روی سالی ب میشد بر خاست

از آن زمان که
 کشتی را در
 دریا نهاد
 و زنی پهلوش
 استاده
 بزری کم کم
 بر زمین می
 افتاد
 غریز میل
 مصاحبت
 بهقان
 دل با تنه
 از آمد
 و محبوبانه
 بسویش
 رفت
 از عمر
 عدم
 سوابق
 وقت
 و در تنه
 شست
 بر صدر
 آن شد
 که کشتاد
 و ز بعد
 طریقه
 کلمه
 آئین
 شفقت
 مرعی
 داشته
 شیوه
 گرم
 اهل
 بیت
 مبرین
 کرد
 اند
 کشتاد
 و زنگاه
 بی زنده
 گرم
 احسان
 رویش
 کرده
 پرورش
 حال
 نمود
 غریز
 سر نه
 شد
 خود
 باز
 گفت
 بر
 ابراهه
 خاطر
 اطلاع
 اند
 و بهقان
 گفت
 ای
 جوان
 بی
 مانند
 نظر
 اینچه
 خیال
 فاسد
 و
 اندیشه
 باطل
 است
 هرزه
 در
 راه
 ملاک
 خود
 میروی
 و
 فتح
 چندین
 محال
 کن
 بر
 که
 این
 ابراهه
 از
 خیز
 قوه
 بفر
 از
 فعل
 رسیدن
 سببی
 چون
 تویی
 از
 دایره
 امکان
 خارج
 هست
 اگر
 انقدر
 دیندار
 باشد
 چندی
 قدم
 شتاب
 بر
 جا
 داده
 صحبت
 من
 ندان
 از
 شکست
 و
 زکار
 و
 ارباب
 غریز
 و
 وصیت
 در
 اندر
 اکتبه
 پس
 جان
 در
 آمده
 از
 پنج
 تکاپوی
 اجماع
 بر
 آسود
 اتفاقا
 در
 آن
 فرز
 بهر
 روز
 از
 پیش
 صبح
 متصل
 فستور
 نوایر
 مهر
 و
 خاندان
 در
 هواش
 بسته
 بدرج
 بروختی
 که
 در
 کنا
 کشت
 واقع
 بود
 نزل
 نموده
 بر
 همه
 شاخ
 و
 برگش
 محیطی
 شد
 اشاعت
 بگرد
 از
 شجره
 طور
 از
 آن
 دغان
 لمعان
 گشت
 و
 سستی
 چون
 بیضا
 تابانی
 که
 خورشید
 جهات
 تاب
 از
 او
 اقتباس
 نماید
 ایماش
 بیرون
 می
 آمد
 کشت
 زرز
 رویک
 ای
 درخت
 رفته
 دنگ
 ساقیان
 ادب
 کوش
 پیاله
 می
 ناب
 بر
 دست
 می
 نهاد
 و
 دست
 زمان
 از
 نظر
 پنهان
 گشته
 ساغرتی
 باز
 به
 بهقان
 میداد
 تا
 آنکه
 نقد
 و
 قبح
 با
 بعضی
 فایز
 میشد
 پس
 دست
 نامیداشده
 و
 خان
 میل
 بقصا
 عد
 میکرد
 و
 بسوی
 سپهر
 شتاما
 ده
 گشته
 کلمه
 از
 ساعت
 از
 اندازده
 احساس
 بیرون
 میرفت
 از
 اتفاقات
 و
 زکار
 و
 بهقان
 مطلبی
 باعث
 بر
 سر
 گشت
 لاجرم
 شیت
 امور
 ضروری
 نزل
 حرا
 کشت
 با
 تمام
 غریز
 باز
 گذاشته
 رگراسی
 غربت
 و
 جاده
 نورد
 برودند
 و
 به
 بجام
 حضرت
 غریز
 را
 وصیت
 نمود
 که
 با
 جیای
 رسم
 مشتمه
 کوشیده
 علی
 الدوام
 جام
 مردم
 گلگون
 در
 خدمت
 دست
 غیب
 که
 از
 تن
 دغان
 بر
 می
 آمد
 حاضر
 ساخته
 او
 را
 می
 میرد
 بحفایت
 سانه
 غریز
 تکمیل
 سایر
 مهمات
 گشته
 در
 غیبت
 او
 با
 یقین
 تقصد
 سعی
 جمل
 بقدم
 رسانید
 و
 بدستورده
 ان
 با
 شما
 نایل
 شجره
 پراخته
 دستی
 بیرون
 میداد
 با
 اب
 نیا
 کرده
 و
 طیفه
 را
 بمقدار
 مقدور
 اجز
 مینداید
 یم
 معدوده
 غریز
 را
 آرزوی
 آن
 سر
 افتاده
 که
 کجا
 که
 از
 پیش
 خنده
 در
 سورا
 این
 از
 سترگ
 کرده
 در
 بارگاه
 ادراک
 تمان
 مجال
 مدخل
 یابد
 چون
 این
 سوواد
 و
 ز
 غاش
 مشکوان
 شد
 روزی
 آنای
 چایه
 دادن
 است
 جرات
 از
 استین
 جباته
 بر
 اردوی
 حفظ
 مراتب
 دت
 تکب
 گستاخی
 گشت
 و
 چینه
 را
 که
 بجه
 اخذ
 جام
 شراب
 میان
 دغان
 پیداشده
 بود
 و
 چون
 ابرفت
 مجبور
 این
 عمل
 صعوتی
 سخت
 گران
 مشکوبی
 که
 زهره
 شیر
 بر
 روی
 سالی
 ب
 میشد
 بر
 خاست

نارست بجز مطلق بلین و اینها نیز بقا دارند غلام است بر او که از کوه نار بدین ترن دمی که از نارین بلین علی بلین

و مرغی قوی چنگ بلین و تمار از پرده و خان پدید آمده عزیز را بر مثال صعوه بر ارفق و بر اوج هو و صعوه زود
بکرة ايسر قرین شده از انجا مایل بتسزل گشته از زود فلک وی توجه بسوی زمین نهاد و با استکی بر سر کندی
فرد آمد درین محل عزیز از منقاش باشد چون گردگان از فراز قبه گبند فرو غلطیده بجای که شب بخور از ان
استنباط ظلمت کرده در افتاده بر وزیاسه شسته چند آنکه از بهر نجات میناسج سعی نگاه نمود راهی بگونی آمد بدرد
ناچار مستقر بنظر اقلیم بقاشده بر دروازه عدم منظر فنا گردید اتفاقا روزی بنظرش درآمد باندازه در می شعاع مهر
از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بعدتی فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوسوی دیگر نگاه کرد و در چشم
محسوس شد و دستقی طخو گشت لاجرم همت بتوسعه نقبه گذاشته کمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری اندک
فراخ کرد و ایند و بصدر صعوبت از ان نکلنای خرد سوز عبور نموده بی خطا مراتب خرم مدگی خود را فرو بست قضارا
بریزش دام و رغایت استحکام تعبیه بود از انجا رست بدرون دام افتاد و گرفتار بر سگی معینه گردید و چند آنکه
ببوی نجات از روی اضطراب رست و پانزده سنه ای ام از فرط شکمش بر اطرافش چیده بر هر عضوی از اعضا بنده
نهاد و آنکه صیاد بر ان حال اطلاع یافته بسیل سرعت رسید و عزیز را از ان دام بر آورده بصدر خواری رستی دیگر
گردن و شکافی بر پا چیده کشان کشان سجاده راه آورد و مسامی بقیاس فرسنگ طی کرده بپای قفسه را که
بلطف ذریابانی روکش قصور جنبت بود حاضر ساخت فقری حسن جمال مافوق اندازه جمال فلق و بیان
و ماورای شبح و فقر را از غرور سر بر آورده دلداری عزیز نگه کرد و فرمود که صید ام و رعایت لا غرت چندان محل
توقف بر اندک که قابل قبول است موجب جابت بر اید صیاد فی الفور بند از سر ارایش برداشته مطلق العنان ساخت
آن معینه سلسل هموم بکنه مانده پهن پور شده بود و توان ترود و تاب حرکت و خود نیافته ساعتی بسایه قصر چو
سایه بر بساط بساط خاک ترکیب غریب بر افتاد از نارسانی فطرت بسلاک با صواب بهولت قدم سپرده بسبب
اغراض همین نقد بیداری بگیند اران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیداری یافت
ناپیدا ساحل از بیم جان چون بیدار شد و در زید و زنی بسرا یکی در ان محرابی همگین
بر پایه مراتب چشمه حیات تصور کرد و بهر همت همی شتافت تا آنکه مفصلش از تاب از زمر بی دروا
پشته پای سکون آورده از رخ نگاه پویی بر آسود حکم آنکه مصرعه از ضعف بهر حاله شستیم وطن شده در ان شهر
امل سوز طرح آقا مرده انداخته سر صدگر شمه اجل گشت و از چار دیواریها صرخه برآورد بیرون بردن و سینه
نجات از قید هموم ای است انشای اخیال پیری بر مرکب سوار از پس گریه برآمد و بر فتنش در سینه برب صنعب

بین معروض کردن
و قلم بر می سران
بسیار از ان
بدرست نیای بس
در شهر خراب
بسیار از ان
کننده کانههای خراب
بسیار از ان
در هم صوره در ادب
در ان شهر
بسیار از ان
۲۰۶
شعاع اغراض
بسیار از ان
بقاعده تجویز
بسیار از ان
مغز منقش
بسیار از ان
بسیار از ان
بسیار از ان
بسیار از ان
بسیار از ان

صفت و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کفایت حالش و قوت بهجت مانند خضر و سح
با تار آبی آن تشنه لب اوستی یکس اهل امید فایز ساخت سختی و دلیل سبیل نجات گشته از چار سخی سترگی
بسیج مقصود و متهمون آمد غریز بران پیر فرخ پی دعا کرده برای که آن سالک سالک هدایت و آمده بود قدم
سنا و با وجود ناتوانها صبا کرد از نیک سیر شد و هر چند استعداد و ترو دور پانده است سرعت از سیم بود خسته
موبی گلشن امینی شمال آساشکیله زده و دانی که کل صبح از باد و سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیده بهامشامین از
تفج منلهایش چون پزگس بحیرت باز میانه اطرافش چون سواد بخت حر مایه نشاط و سرور و هوایش میان بود
مینو مایه و لفری رضوان و حور به طوف انهار خوشگوار مانند منابح روضه خلد بر روی ریامین میانگ روان و
بر شمالی اشجار طایران گلزار با محن بار بردی کعبه سنج و ترانه خوان و بر کنایه چوینار و رخسار سپت تار بر خلعت
سرو و چنار از گرانباران بار شمال گشته و طوطیان فر و بال چون طفل شیر خوار بانه شیرین دست اهل آبدار
منقار و فرورده از فیض هوا و تربیت نایمه شیر و دغوشه تاک چون می تخم اندر جوش و درختان لبان مسان از شاخ و
شمالی همه یکدیگر آغوش معنی جباتر که آواز صورت گشت ایش بر او صوت عنوان اینیه در شمال اشجارش هویدا افنو
خاکش ز بجوی خوش آبیرشت و میوه پیش چو میوه بای منتی چون بساط بهشت سبز فزاج و کلمه بر کلمه میوه با بر شاخ و
میوه دارنش از بر و مندی در کرده برخاک سجده پیوندی در رنگ شفق از شمال شاخ و کرد و یا قوت سنج و در و فرج
شکر ام و در و شکر خندی در عقد عنب در مکه بندی تا کال انگوم کج نهاده گلراه دیده در حکم خود سپید و سیاه
پیشم نلیو فراتش که خوبه بد جان انداخته بقلعه آب در سوسن از بهر تاج گیس و شوشه زرنهاده بر کف دست
برگ زرگس کجوه بر امودن و شاخ نسرین به تو تیا سون بد سنبل زاناقما کدنگ میز و بر نفل کیشاده عطسه سینر
مشک سدا زوزت می شایده گاه کافور گاه مشک فشاک به ارغوان و من برابر پید ریاحی بر کشید سنج و سپید
نوعی از زوزت بود ای دینیکه شان عود سید شد
عزیز از شاد به چنیر حال غریب ز بهوش رفت و زمانی چون بیکه تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود اگر آورد
رومی توبه سبوی زرنه چون بر و زاده رسید و دید هر دو صراع در گاه مکلان و چشمه می و خاک و سنگش همه
مشک از رقیبت بینی تو موی دامن دامن نتره و برین ریخته و چین کمرین و نسرین افشانده چون زرد در
رسته بازاری دید بر و طرف طاقهای مقومش ماند آبروی مویشان مقومس ترتیب یافته و هزاران نقش و لکش و
تصاویریانی فریب که بینند از نمائش مست با ده حیرت شده از دست میرفت صورت گشته نمیش از الایش
خس و خاشاک لبان اپکان از پوش چنانت پاک و پوشش چون هوا نغمه نشاط بخش تمامی غمناک که چپایش چون

صفت و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کفایت حالش و قوت بهجت مانند خضر و سح
با تار آبی آن تشنه لب اوستی یکس اهل امید فایز ساخت سختی و دلیل سبیل نجات گشته از چار سخی سترگی
بسیج مقصود و متهمون آمد غریز بران پیر فرخ پی دعا کرده برای که آن سالک سالک هدایت و آمده بود قدم
سنا و با وجود ناتوانها صبا کرد از نیک سیر شد و هر چند استعداد و ترو دور پانده است سرعت از سیم بود خسته
موبی گلشن امینی شمال آساشکیله زده و دانی که کل صبح از باد و سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیده بهامشامین از
تفج منلهایش چون پزگس بحیرت باز میانه اطرافش چون سواد بخت حر مایه نشاط و سرور و هوایش میان بود
مینو مایه و لفری رضوان و حور به طوف انهار خوشگوار مانند منابح روضه خلد بر روی ریامین میانگ روان و
بر شمالی اشجار طایران گلزار با محن بار بردی کعبه سنج و ترانه خوان و بر کنایه چوینار و رخسار سپت تار بر خلعت
سرو و چنار از گرانباران بار شمال گشته و طوطیان فر و بال چون طفل شیر خوار بانه شیرین دست اهل آبدار
منقار و فرورده از فیض هوا و تربیت نایمه شیر و دغوشه تاک چون می تخم اندر جوش و درختان لبان مسان از شاخ و
شمالی همه یکدیگر آغوش معنی جباتر که آواز صورت گشت ایش بر او صوت عنوان اینیه در شمال اشجارش هویدا افنو
خاکش ز بجوی خوش آبیرشت و میوه پیش چو میوه بای منتی چون بساط بهشت سبز فزاج و کلمه بر کلمه میوه با بر شاخ و
میوه دارنش از بر و مندی در کرده برخاک سجده پیوندی در رنگ شفق از شمال شاخ و کرد و یا قوت سنج و در و فرج
شکر ام و در و شکر خندی در عقد عنب در مکه بندی تا کال انگوم کج نهاده گلراه دیده در حکم خود سپید و سیاه
پیشم نلیو فراتش که خوبه بد جان انداخته بقلعه آب در سوسن از بهر تاج گیس و شوشه زرنهاده بر کف دست
برگ زرگس کجوه بر امودن و شاخ نسرین به تو تیا سون بد سنبل زاناقما کدنگ میز و بر نفل کیشاده عطسه سینر
مشک سدا زوزت می شایده گاه کافور گاه مشک فشاک به ارغوان و من برابر پید ریاحی بر کشید سنج و سپید
نوعی از زوزت بود ای دینیکه شان عود سید شد
عزیز از شاد به چنیر حال غریب ز بهوش رفت و زمانی چون بیکه تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود اگر آورد
رومی توبه سبوی زرنه چون بر و زاده رسید و دید هر دو صراع در گاه مکلان و چشمه می و خاک و سنگش همه
مشک از رقیبت بینی تو موی دامن دامن نتره و برین ریخته و چین کمرین و نسرین افشانده چون زرد در
رسته بازاری دید بر و طرف طاقهای مقومش ماند آبروی مویشان مقومس ترتیب یافته و هزاران نقش و لکش و
تصاویریانی فریب که بینند از نمائش مست با ده حیرت شده از دست میرفت صورت گشته نمیش از الایش
خس و خاشاک لبان اپکان از پوش چنانت پاک و پوشش چون هوا نغمه نشاط بخش تمامی غمناک که چپایش چون

در بعضی نسخه ها در بعضی نسخ

دیده و در بعضی نسخه ها در بعضی نسخ

این خشتها همانند مانده اند
که در زمین
بصورت مردان
در پشت غلغله
عمان با کرم
ای از سوسولوم
فلانم
موتیر آن گردید
افزوده ای بر
مشت آن همان
سختی آن
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

باد و طرب گنیز و خانها پیش ما کسب و حرم نزهت گنیز مردمان هر چه چشم بر سر نوز و ساکنان نشو حسان کنان
فردوس متوج و مسرور در هر کوی و بازارش بطر ز تازده آئین بسته و قصر با پیش بر قصور ارم کلاه گوشه ناز شسته
مشموی گرد و کافور و خاک عنبر بود و ریگ زر سنگ نیره گوهر بود و صندل و عود و هر سوئی بر پائی چه باد او عود بود
صندل سا به حور سر در شستش آورده چه جبرئیل ز بهشتش آورده چه ارم آرام دل نهادش نغمه خوانده عین شمع حرم
مینا فام و عزیز از تاشامی چنین مکان بدیع غرق بجز حیرت گشته لال و فرامانند و با خود گفت غلط کنم بدین لطیف نزهت
بانع بهشتی است یار و خنده ارم بنشین از لوت تر و دو خاک کبان بر او خانها پیش از آلاش سانس بی آدم و سوسولوم
غالباً غلمان و حورانند سلسله مناسبت بر عقیدان رشته چار ایچ کشیده گسته و از صاحب مترو دین عهده خال فارغ
با جمله بدین نگ این فالها نیز و بجا نیتش آورد که حقیقت صیحت این منزل نیز فریب چه جاست آنجا
اینجا و در بنای نوحا ستم با سایر حسن نهان آشکارا بسته با قد چون سرو و خند چون گل که در برابرش نورانی
شان صحن اند و مهر و سیم موه ماه عیاری نداشت بسوق که نمر گری تر و دو اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز
اینان چون ستاره بر جرم قریب برگ سمن لولوی تر انداز می غلطید در رسیدن و از هر دو طایفه عین استین
گرفته مسان سیم ره نوز گشته عزیز از وقوع این معامله و اینه بر دل سخت مسولی گشت از بیگیری فریاد بر آید
و بضرع و ابتهال در باب خلاص و التماس نمود و مصلحت قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صبا سابل در
سار گاهی حاضر آوردند که گوشه طاقش با نوز واق فرور میسو و شسته آستانه آسمان شکویش چون لاله بر زمین
اعیان مملکت و ارکان سلطه همه در آن ابرگاه گردون و دستگاه اجتمع داشتند عزیز از رفتن شان بارگاه
مجموع سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و سکوته آن محض سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در دلش کاس
کرد که وجود خود را نقش شخته عدم و نیست و ستوری آصف سیما که در پیش پایه سر سلیمان شسته بود و پیشکاران زمین
و او تافی الفی عزیز را اجماع برده تنش از گرد و غبار سرفشست شود و اند و انواع عطاریت خلعت حسروانی بر تن
رست کرده با قسم شتمه مات انواع لایات معطر ساختند و کلید کلل شاهنشاهی بر وترش نهاده بر هر صبح
شهریاری چون شاهان بلند اقبال ممکن گردانیدند و اکابر مملکت مشایخ خلافت چون بندگاران و کسب ملوایم
سجود و مراتب مین بوس پر و خسته غلغله مبارکبا و به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از شاهده اینجا مسان نقش و سیا
و پیکر دیو از شا بطق در اندام و بلیجه در سحر اندیشه و بجه تفکر فرمیرفت بادل میگفت ایاسن سیم این پیش
صیحت اگر این هنگامه دولت محاکم رویار و نموده جلوه افروز اقبال است گس حشر تا آنکه گلشن بیدار چهرت از

این خشتها همانند مانده اند
که در زمین
بصورت مردان
در پشت غلغله
عمان با کرم
ای از سوسولوم
فلانم
موتیر آن گردید
افزوده ای بر
مشت آن همان
سختی آن

این خشتها همانند مانده اند
که در زمین
بصورت مردان
در پشت غلغله
عمان با کرم
ای از سوسولوم
فلانم
موتیر آن گردید
افزوده ای بر
مشت آن همان
سختی آن

این مکه سعادت و جهان بیداری نپیرای نقش دولت است پس بنام از چه روست و دستور دانا بر روشی چراغ خرد
 و برنوبنی دلیل فراست سراغ بسیر کوی حاش برده آیت حیرت از صفحه جنبش بر خواند و چون بجزوان روشن بر آ
 پایه سیر بر لب لب بوسیده بعضی رسانند که این شهر جهانی است ^{نشانی} پر ناز و نغم و سر بر زلفش جنتی است شکر هزاران گن
 و تسنم ساکنانش چون سرو و صنوبر کجس لطافت قدر بر افراشته و زائرانش همه چون عنده لیب و فاخته به تماشا دللاوز
 در گنجه نیلگون غافل نوا انداخته بشهر لعبت باز میومست لعبان ^{ای ستارگان} نگار می تی سپهر از بهر تماشائی نقش و نگار می
 چشم گشته و فلک لعبت باز تبنمای گلگشت سودا میونسواوش که همه در جنات خلد است سخن آمده و فرما فرمای این
 لعبتکده فردوسل ساس مقبتنای سرمه عمده عالم کون فساد ازین لعبت سرای کسرت بیان خست هست
 بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب ^ع و نیا کس نیود و بنگام برود این منزل انوار مود و بیت
 فرمود که هر که صبح زود پیش بگمان چون نیز به تائب از مطلع باب طلوع نماید که همه در یوز کسج بی سر و بن با
 پایه سیر بر شهر یاری رکبوس جایونش بر بخت کرسی رسانند و عمان و فاندی مملکت را بکفت و هر تانش تقویین
 نمایند و اورا ماهی است در برج شهر یاری دستور و در دست در وچ خسروی منزوی که آفتاب جهان فروز چهره نو بار
 راجا بیت حجاب نتواند دید و سر و آراد در برابر قامت لرزایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشد بر زمین در آرزوی
 پا پوسش چندان بجاست که بلال شد و سوس سخنور در فکر شناسی سمنگش چنان سحیرت افتاد که لال گشت عصمت از
 دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر بیرون نیارد و چیا در شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت
 پیوسته وطن دارد و فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاورد بی بخت مدد کار بی طالع بر بخت جهان بنشیند
 رخ آن باه آسمان نیکویی منور سازند اما در حرم خاص شهر یاری و مشکوئی تنگین بوی خسروی اصلا اندیشه باز
 ننگد و دست طمع از زمین ناموس خند اوندگان زمین و زمان کوه ماه دارد و اکنون که ستاره بخت و ج کرای اقبال
 شده از ظلمت مسکنت چشمه حیران سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که لبان بید بلزری و چون بیک
 تصویر بی نطق و سخن شنینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آرد و بر شاهزده دولت خدا و او چون حجاب چشم امید
 کشاده از منتقاع لیتی نصیبی کامل بردار طبیعت ترا که هر چه مرادست در جهان دارد بکن هر آنچه بخواد است که
 دست آن داری با عزیز را بجز در صدنای این حکایت از قضی غایت نشاط و اعلی سهایت طرب حالتی طار
 گشت که بقالب گفت در گنجد و نیز ان تصور بر سنج آرسی در راه طلب بر جاده سعی کامر اخلاص که نزد که
 بمنزل مقصود رسید و با صیبه نیاز صدق عقیدت و خلوص طوبیت بر استان ارادت که نهاد که درین
^{کرامت}

این مکه سعادت و جهان بیداری نپیرای نقش دولت است پس بنام از چه روست و دستور دانا بر روشی چراغ خرد
 و برنوبنی دلیل فراست سراغ بسیر کوی حاش برده آیت حیرت از صفحه جنبش بر خواند و چون بجزوان روشن بر آ
 پایه سیر بر لب لب بوسیده بعضی رسانند که این شهر جهانی است پر ناز و نغم و سر بر زلفش جنتی است شکر هزاران گن
 و تسنم ساکنانش چون سرو و صنوبر کجس لطافت قدر بر افراشته و زائرانش همه چون عنده لیب و فاخته به تماشا دللاوز
 در گنجه نیلگون غافل نوا انداخته بشهر لعبت باز میومست لعبان نگار می تی سپهر از بهر تماشائی نقش و نگار می
 چشم گشته و فلک لعبت باز تبنمای گلگشت سودا میونسواوش که همه در جنات خلد است سخن آمده و فرما فرمای این
 لعبتکده فردوسل ساس مقبتنای سرمه عمده عالم کون فساد ازین لعبت سرای کسرت بیان خست هست
 بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب و نیا کس نیود و بنگام برود این منزل انوار مود و بیت
 فرمود که هر که صبح زود پیش بگمان چون نیز به تائب از مطلع باب طلوع نماید که همه در یوز کسج بی سر و بن با
 پایه سیر بر شهر یاری رکبوس جایونش بر بخت کرسی رسانند و عمان و فاندی مملکت را بکفت و هر تانش تقویین
 نمایند و اورا ماهی است در برج شهر یاری دستور و در دست در وچ خسروی منزوی که آفتاب جهان فروز چهره نو بار
 راجا بیت حجاب نتواند دید و سر و آراد در برابر قامت لرزایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشد بر زمین در آرزوی
 پا پوسش چندان بجاست که بلال شد و سوس سخنور در فکر شناسی سمنگش چنان سحیرت افتاد که لال گشت عصمت از
 دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر بیرون نیارد و چیا در شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت
 پیوسته وطن دارد و فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاورد بی بخت مدد کار بی طالع بر بخت جهان بنشیند
 رخ آن باه آسمان نیکویی منور سازند اما در حرم خاص شهر یاری و مشکوئی تنگین بوی خسروی اصلا اندیشه باز
 ننگد و دست طمع از زمین ناموس خند اوندگان زمین و زمان کوه ماه دارد و اکنون که ستاره بخت و ج کرای اقبال
 شده از ظلمت مسکنت چشمه حیران سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که لبان بید بلزری و چون بیک
 تصویر بی نطق و سخن شنینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آرد و بر شاهزده دولت خدا و او چون حجاب چشم امید
 کشاده از منتقاع لیتی نصیبی کامل بردار طبیعت ترا که هر چه مرادست در جهان دارد بکن هر آنچه بخواد است که
 دست آن داری با عزیز را بجز در صدنای این حکایت از قضی غایت نشاط و اعلی سهایت طرب حالتی طار
 گشت که بقالب گفت در گنجد و نیز ان تصور بر سنج آرسی در راه طلب بر جاده سعی کامر اخلاص که نزد که
 بمنزل مقصود رسید و با صیبه نیاز صدق عقیدت و خلوص طوبیت بر استان ارادت که نهاد که درین

این مکه سعادت و جهان بیداری نپیرای نقش دولت است پس بنام از چه روست و دستور دانا بر روشی چراغ خرد
 و برنوبنی دلیل فراست سراغ بسیر کوی حاش برده آیت حیرت از صفحه جنبش بر خواند و چون بجزوان روشن بر آ
 پایه سیر بر لب لب بوسیده بعضی رسانند که این شهر جهانی است پر ناز و نغم و سر بر زلفش جنتی است شکر هزاران گن
 و تسنم ساکنانش چون سرو و صنوبر کجس لطافت قدر بر افراشته و زائرانش همه چون عنده لیب و فاخته به تماشا دللاوز
 در گنجه نیلگون غافل نوا انداخته بشهر لعبت باز میومست لعبان نگار می تی سپهر از بهر تماشائی نقش و نگار می
 چشم گشته و فلک لعبت باز تبنمای گلگشت سودا میونسواوش که همه در جنات خلد است سخن آمده و فرما فرمای این
 لعبتکده فردوسل ساس مقبتنای سرمه عمده عالم کون فساد ازین لعبت سرای کسرت بیان خست هست
 بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب و نیا کس نیود و بنگام برود این منزل انوار مود و بیت
 فرمود که هر که صبح زود پیش بگمان چون نیز به تائب از مطلع باب طلوع نماید که همه در یوز کسج بی سر و بن با
 پایه سیر بر شهر یاری رکبوس جایونش بر بخت کرسی رسانند و عمان و فاندی مملکت را بکفت و هر تانش تقویین
 نمایند و اورا ماهی است در برج شهر یاری دستور و در دست در وچ خسروی منزوی که آفتاب جهان فروز چهره نو بار
 راجا بیت حجاب نتواند دید و سر و آراد در برابر قامت لرزایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشد بر زمین در آرزوی
 پا پوسش چندان بجاست که بلال شد و سوس سخنور در فکر شناسی سمنگش چنان سحیرت افتاد که لال گشت عصمت از
 دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر بیرون نیارد و چیا در شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت
 پیوسته وطن دارد و فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاورد بی بخت مدد کار بی طالع بر بخت جهان بنشیند
 رخ آن باه آسمان نیکویی منور سازند اما در حرم خاص شهر یاری و مشکوئی تنگین بوی خسروی اصلا اندیشه باز
 ننگد و دست طمع از زمین ناموس خند اوندگان زمین و زمان کوه ماه دارد و اکنون که ستاره بخت و ج کرای اقبال
 شده از ظلمت مسکنت چشمه حیران سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که لبان بید بلزری و چون بیک
 تصویر بی نطق و سخن شنینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آرد و بر شاهزده دولت خدا و او چون حجاب چشم امید
 کشاده از منتقاع لیتی نصیبی کامل بردار طبیعت ترا که هر چه مرادست در جهان دارد بکن هر آنچه بخواد است که
 دست آن داری با عزیز را بجز در صدنای این حکایت از قضی غایت نشاط و اعلی سهایت طرب حالتی طار
 گشت که بقالب گفت در گنجد و نیز ان تصور بر سنج آرسی در راه طلب بر جاده سعی کامر اخلاص که نزد که
 بمنزل مقصود رسید و با صیبه نیاز صدق عقیدت و خلوص طوبیت بر استان ارادت که نهاد که درین

وگرفتن سخن از کس به حق و صحت
که کمی نیست در آن کون از تو که نام این و آن
نجان آموزد از من کون از تو که نام این و آن
از اسرار و نیک گویی که در کتب و خطب
در روز و شب از زبان ما می آید

امید بر جمال شاه و ادب از نگار و اقصیه عزیز بعد از عقب بسیار و پنج بشمار در شهر لعبت باز بر سر سلطنت متمکن شد
و لوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تمنیت از زبان معجز و کبیر که پیش مسیحان فلک رسید و غلغل مبارک
از لبان ضیغ و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید و ستود و انا پس از دیوان بارعام مخلو تکده خاص منموش شد
و چون وقت اخالی از خصل و مبر از موانع دیدارین مملکت داری و قوانین شهر یاری را بر سبیل تعلیم و طریق تکریم در
بیان آورده آداب فرمانفرمایی و قواعد کشور کشائی و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پرشوه
و طریقہ دادگستری بیادش آرد و در فنون فرمانداری و شیوه شاهنشاهی انجانش و انا کرد که در دولت خلافت
استادی بنواخت و در دارالادب سلطنت علم معلمی برافراخت و دیگر که در شهر و در پنج بر سر رخصت امری سپهر حبوس نموده
بارگاه بر معسکون انورانی ساخت غریز بر او رنگ جهان بنانی بنشست و بصواب دید و ستور خورد و در فرزان او که تا شن
و صلت ترتیب دهند و بزم تمنیت بیاریند و در مشکوی شهر یاری انجمن عروسی منعقد گرداند پیشکاران عشرت
اندیش و خدمتکاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط
موجود گردانیدند و نسائیم اقترح و گلشن امید حسن بیوب یافت و در و ارجح ان شرح مشامت می باشد
ساخت شراب گل رنگ در ساعت سیکون بلور با هزار آمد و بزم نشینان دولت را نوید یعنی داوه نعمه جبار و زیب
چون با ده ماه پیش برابر اب خرد بسته بر انجمن آریان اقبال طلسم نشاط کشاد و اقیان مهر دیدار با صحافی می
عبار نم از دل مردم فرو بستند و خنیاگران خورشید لقا بشیم نعمه خوش خاشاک مال از خاطر خلایق فرار بستند
گلبانگ نشاط مشان بره را در صحن آسمان برقص آورده و ناله زار و زور کار را چون بزم بهار گلریز نوقحه کرد و بزم آریا
سراوقات عصمت جدا گانه مشکوی شهر یاری را بشک تبتی و تاراری معطر گردانیدند و انجمن شهر یاری و شادمانی
بشیوه کامرانی ار استه نازینان ماه خسار لبان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حیرت اقبال ما
کارگاه بر مع نقش مسرت و آسایش بستند خلجی سایان صندلین ساید کبک ناگین عظم مشام کاخان سنبلین مععطاسا
و سرانه سخنان جاد و نواز بهره نرودار از مهر خندان پریر و بود و چنگلیان و لئون از مستانه بنضراب طرفی نشاط
پرده نم بریزند و قانون نوازان سیم اندام در کمره سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز گردید بسکه لاله رویان سمن
و سرین بدیان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند انجمن شاک چین شدند و از فرط هجوم شیرین دهنان شکری جادو کاران
عزیز لعل و محفل دریای حسن بحر جمال بچویش از غنوی چه خوش صراحی در آمد بچون جبر و شیرین غم می گفتم نوش
شکر حین مطرب بر مشاری به کمر بست ساقی بجان پروری پاکشید بر طره کوی و بام بهشت خایق نظمهای عیون و تمام

به حق نیک در سلطنت
این ای مجلس است
نوع کجائی از سر تکون
افزای با کسر
سر و شادمانی کردن
آمان در بی بی
آمان در بی بی
بکسر بندان در بی
آواز باریک
تفتقه هر دو
تافت مفعول بی بی
خندیدن با دانه
۲۱۰
تافت مفعول بی بی
تافت مفعول بی بی
تافت مفعول بی بی
تافت مفعول بی بی
تافت مفعول بی بی
تافت مفعول بی بی
تافت مفعول بی بی

بسته

ای سر و خونی
بسته
بسته
بسته
بسته
بسته
بسته
بسته
بسته
بسته

بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع

همه باریک بین است اندازد از تماشای آن و حایان روح پرورد و لعلتان لطیف پیکر جز در کاخ و باغ کوس
رحیل بنواخت و مرغ میرت و جلاط شایسته شایسته گزیده و صغیر بهشت و جمعی دیگر چون طلوع و ساین بال زین
کشاده و آنچه نگارین باز کرده و با هم پرورد پر یافته و صف اندر صف کشیده در هوا آسکا کشنده صفت شکوه
ای بازوان **ص**
زیرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اشیا می از جمله نازنینا رجا جمال حیت از با دو و کفر
سرف بسوخی من شافت می انجام و تتم گرفت و گفت ای خاکی نهاد اگر چه پارا که از دهر جهان کفرین زایه سوم
تکونین نایز ساخته است با تو که از ناطقین حسن تخمیر یافته از جهت هند او همول کاوشا کجاست شان اوجت صوت
اما از آنجا که ولداری و تطهیر اصناف از جمله واجبات با بونی که سر و فر کرده ناریست انجمن است و صحت نو
مخمس ازینده هلا بر خیز و کلبه سکیم را بنورق و نور خورشید منور ساز و چون فلک بکام تست ساقی بخت جام مقصود
و می در جهت اغیار از بوستان بر او دسته ریاضین کاوانی در بند منگه آرزو مند این ولت بودم چون از زبان آن
افسوسگر سامی کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان دل نهاده بسک بر خاسته و بیان سایه بدینا
انتهاده منزل او آدم محل سکونت آن لذیب باغی بود در آن گلهای گلزار شکفته و مرغان گوناگون و غیر
گشته و در وسط آن روضه روکش ارم چو تره مهر سپید چون کافور محلی چون جبل بالکال سر ترسب زینت ارم
ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دکشی و دلگشائی که از ایام روح پرورش شام جا
معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای نرچیدن گلهای حیا و به گیسو
و زندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینمود و چمنهای نیم شکفت بسکه لولو آسار سلک شامیل فیروزه رنگ
متصل هم واقع بود و بیغایله تکلف تو گوئی چنین عطران خورده و بخنده قهقهه در آمده و در میانش زهری مصفا تر از من
وصاف ترا از حد دل سیم باین ارباب یا صنت بصفیه باطن کوشیده بر خلاف قاعده صحاح حکمت و در سلسله
اگر نده از تماشای چنان منزل مینوشتا کل خاطر ذخیره اندوز طرب نشاط گشت با اینهمه مصاحبت چنان گل انهم
فریبه حیات تازه گردید سخن مختصر چون تهنیت سال از نغمه ستار در آن کان دوس نشان در غایت عشرت شادمان
و حجت کاملنی لنگر منیر بان مهربان قیقه از دوا این گرم و دوجوئی نامرعی نگذشت سیمت طویل بهر خیزل زرو
کردی بی تعب انتظار مهیا می ساخت از آغاز تا انجام کج هر صبح باج روح پرور سبحانی و باوده نشاط انگیز رخوانی و باغ
ماله نورانی رخسار هر گوشه چمن با پی بر و دید مجنون و ششم کلاه عجب بوی آن دفتر شاهان منسرف بدن شامیم
غنیچه و من آن شک نامی سر جز در بیان بزم من نقش دیگر بر لوح خاطر حاجی گرفت امر که باعث تهنیت است
بر اندر

بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع
بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع

بافتن صفت **ص** اصناف **ص** مشتق از لغت **ص** بالفصحی **ص** اصناد **ص** مطول یعنی **ص** باد گرم **ص** یعنی **ص** کوه **ص** باره پاره من **ص** ای مانع

عین بر این موعود
دسکون مین
نوروز در این روز
نقدی است لغات
ای غم غایب
ای سر غایت
از ادا شستن
کاف که در کبر
کاف که در کبر
صفت است
صفت است
صفت است
صفت است
صفت است
صفت است

برای بزرگ کردن کوه در یک کوه ترازی که
جان بسیار جوان بخا بجهت دیوان
دیوان بر آن ابر بمعنی فرادکن
بروزن دیوان
آواز یاریم که گوش پیش خورد چرت ناک بایتاد و چشمه قمر گریته ششوی بانگ بزود که بان که
بلکه داری چو باد همنفسه چه کسی چه نام خواندت چه فرکدامی همتا م دانندت به سخت اینجا چگونه آبادت
ولیکن خرابی ندارد آبادی این بر بودیم جان دویوت بشیر از شوب
نایوت به بحر و صنغالی بن نغمه پویش با
تعالب تکی کردم و از بس بینگی میروی دل و توان تن بخته لبان آوده خاک بزیر پایش انقادم و که
پیر خنده منش بر حال زارم رحم آرو راه نجات بنما که بس غریب ناتوانم و نیک
عم محو در امان من شبات با جاوه صواب منجوت کردم و از چنین با مون یولانج بموضع غایت و محل امن اندازم
چون زخم مهر شده عاطفت از ان پیر مشاهد کردم دل پریشانی هر اس جمع آورده هر چند پا از تردد عاقل
مانده بود اقیان و خیزان بدینالش روان بشدم چون نخی از راه بریده شد غاری پدید آمد در بن غار سنگاتی و بر روی
سنگان آسپانی که آسپای عالم ساسی سپهر با این همه عظمت مانسک ان تواند شد پیراهنما حالیا اندرون غارفت
وفی الحال تغییر طبیعت خود کرده بهیاتی هر چه منکر تر بر آمد که از تصور صورتش آید و ن جو بر اندام است میشود و چون
ضعیف بدو انگشت گرفته بیک دست سنگی از روی سنگان بر داشته اند از نخت باز جهان سنگش مسدود کرد
چون رسد رسکن رهنوار ساخت خود برفت ان سنگان جمعی را دیدم از آدمیان غزانی نشسته و تود و اس تخوان همچنان
بهیله و قناده پرسیدم که حال چیست گفتند ای گشته بخت تو از ما چه پرسی که نابرسد به رویه شویی که نشسته
ای تر آن پیری که دیدی دیو است خوشخوار و روز و شب در صحرا بگرد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اس کرده بدین
آورد و روزی دو سه کس را خام بناید و دو سه کس را بر پیش کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم گله گویند دارد که
گاه تنها که شت آنها کتفان گفتن گویند که باست گفتند شاگردی ندارد که لعنت بر آید و ش با دیگر آگاه برده درین
حمرت شام بیاید و در وقت سپیده صبح باز بر دهنم ای وای اکنون گاه آن رسید که راه زنده گانی مسدود کرد و در
رشته حیات منقطع شود ناچار بکنار بلاتر صد جل ششم در حدی که دیو قیر کون دیدار سب جوان شیر که تنها گرد
در و شت خوشخوار فلک بگردار بره گرفته در سنگان مغزب مجبور ساخت شاگردش را مگر آیا آورد و بدستور است
سنگ زد در سنگان هر چه شته اندرون آمد بنظر استوار کرده نشست و تنی از ان آسپاری تناول
نموده خواب شد قضا را در آن شب که دیو لعان که استا و آن ملعون بود بدین شکاف نیاید چون نیمه از
پیری ببالین شاگرد و فراتم و نمی پذیرد پیش حال نمودم دیدم که بر او مرگ متوق غفلت خبر ششم جبار پیش
بسته و ساقی خواب شراب بیوشی لب اغرد ما غش ریخته فرصت وقت از جمله معتمات انکاشته است

صفت است
صفت است
صفت است
صفت است
صفت است
صفت است

مجلس بیگانه
مستورات دفع
دشمنان مغرب
بسته اندوت
دشمنان بیخ
دشمنان بیخ
بهرام نهم
دشمنان بیخ
دشمنان بیخ
دشمنان بیخ
دشمنان بیخ

بار فضل
نارس بوش
کرم بر سر
مجموعه طبها
دراغونش
مردم که
مردم که

نشک بود مجال لطف نیا فتم که آواز گم ناچا حسی سگار برده میوم باج ایازیا نه زوم مومون چون شکشان بانگ لب
برزد کینیزی زیبار و از اندرون برآمده فی الفور تمهید قواعد و جزو و بیچ پروخت من صلا از سخنش خیال نگینت بنام
دیا القاسم نمودم کینیا اشاره فم در دسته را بطه ما بیدل ساخه در خانه شتافت و کاسه لبز آریال
خوشگوار ترا پیش کریم و خناب رطخ ایم دروه بد تهر و بریل چنان سان آب فتمه بازجوی حیات او و چون
دید که آذر خم که از صر عرطشان خمول مپران شده بود از شرح سحابت اش طراو گوناه با بره با ایام
بخناب لبشین با و کرده گفت بانومی من خاتونیت که با وجود پرده نشینی آوازه برگ دنیا در رست بلبنینا
رسید که عیلت نش کر بیان پرده پذیر زهره بگردار و من کل دریده با نیمه تنگباری در رستن ارباب بنا بر کاشاده
و خون سالار همیش برآمده عطا خاکساران کوی رندی رهلامی عام و او ده اگر نفسی از حرارت مفاصل با یان آن مرد
بوستان بلبری پناه برمی از نخله قامت در لایش بجام دل بریز و خوری همانا از سایر تمعات و زکار و مکی مستلذات حیات
مستعار بهره و رو کامیای غیبی بر آن عینات از پیش عنان ال بکشید و حر فهای لبشین محرک سلسله امناط گشته نسیم مجور
را در چین خاطر با تنز از آرد و لونها افشان حسی و دست که با تلذذ از جسمانی واکتاب با مویشوانی بهانه جوت بر آنم دست که بارگی
بکنج خفا کرده فی الحال بدرون شکافتم و از مساعدت نخرهای و برو گشتم که خاتون خلکو تکره خاور بر شع خوش بکه وار و آن
میسخت و دل عنوبر از رشک سر وقتامش چون لره سنبلی تا را میشد دینش تنگتر از روزی در ویش چه مستشر
هرام خجک کش دستم کیش برایش مانندیع بندی خیر خونیزی و عشوه اش لبان فلک نایل بقتن انکیزی قلنوی
لی که لغزه که پیسند پستی زبکی هزار سینا اهو چشمی به زمانی بکشتی بگشتمه جهانی به آن ماه عشرت پسند دلم را
چون با هی امیر شدت لفت گره که خناخت کر مهانی که در حوصله تبیین گنج مهر و ابر و آرد و دوش بدو شتم شست
چون قت مساعد زمانه مسامح دیدم آن خرمین گل آنگت آغوش کشیدم و از شفقت سلسله لبشین نشستی شهرت جانزا
بجام دل بر گزتم و بهر دو مساعد بر میانش کردار پیچیده شکل و پیکر بروی بساط اشکار کرد و اوس بر لبها قطب و بر جا
اندرون غایت بلبری چون پشهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سرخ سید شکستت لو لود لال رون جک زرین
پیوست من از خانی بن بود اسما یه در با ختم و او از چشمک سیماب بود و از آنجا که وضع زمانه را او پس هر سحره است
و پیرامون هر دایمی هنوز از هاشا بلا در خور خورشید من طرز زمین پیغیر فعل بود و آنم جن عشرت با ندره تمنا می دل
رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بکام انیم رشک بده گس اردوست گه این بر سر زده وطنین حسرت آگین گشت
در لوزینه من سیر او و عیش مرا حزن من صورت سالت یعنی خادومه مصره چون نم ناخوانده حاضر شوم رو

۱۱

مجلس بیگانه
مستورات دفع
دشمنان مغرب
بسته اندوت
دشمنان بیخ
دشمنان بیخ
بهرام نهم
دشمنان بیخ
دشمنان بیخ
دشمنان بیخ
دشمنان بیخ

تاریخ حیات حضرت امام علی (ع)

آنجا صواب نماند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان گنزد آنگاه زده مد عابد بان سوفا ز زبان نهاده آریست نطق رها
سازند بیغایله رقیب بل تحسین بنز او را فرین رود طوقی تا سخن جا میهم ستوار پد پائی مننه و طلب سچ کاره در همه
کاری که در آئی نخست به رخت بیرون شستن دست و پا باز گمانی پسر ناباده آنکه نخست من و شما منش را از کتاب
خود با تو را آورده حجت ابرزن قاطع کند ^{در کتابش} در کتابش نهاده مفره که در حینه بروز کارم عاید گرداند کند از
پا زده تله ^{بجزی سخن} انده ناکر رفت بر بل استغراب بر ما جرایم فرود آورده گفت الحمد لله که از
چنان بلیه جانف پیام دلنه بدستی اگر تصدیق نباشد ذکر آن حالی کنی میخوام که مگر رشتوم چون خبر آنکه آنجا در اس
نمایم چاره نبود ناچار قصه جان خسران مال را پسین آدم چون عمر شسته سخن بد با خجاستی شد که سگر زره پند در دوزخ
آب فرو شستم در محیل فرستی بکار برده عثمان ^{ای طاعتی} نوسن خرام زبان از میدان مطلب درانی منخوف گردانیده و حریفان سببت
صواب مجاز آدم از جهت پی کم کردن فعل از ثون سبب گفتیم که درین اثنا چشم از خواب باز شد طبیعت میچ تو نمند از این
خواب چسبیت تو بفرمای که در خم ندرستی تانی + از زمین بازگان پسر سکیار بجه حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفت ای
جوان ^{اللاتین} اینوا قهر را در واقع گزیرانیده ام در بیداری جوان که چندان از نشیب و فراز عصبانیت در کار و فنون پنا
نومان آگانه ای اشت از ساده لی سخن مر ابل تصدیق فرود آورده خاطر از سوسه پردا و ابر خط که در طایفه از صورت
تراکم داشت ^{شسته} نشسته نیرفت بلوازم صیافت و اسم هماننداری پر دنده پس از فراغ طعام شیوه مشایعت مرعی داشته
فرس گردانید چون از ان مملکه نجات یافته سالمه منزل خود پیویم و مراتب شکر الهی که مفتح البواب هانی و سبب
اسباب ستاد خود و مجال انسانی مودی سخنم و بیک کر شمه خرد بار یک بین که در راه هم نظام محشر آئین بکار رفت آنچه سلا
میشام جان یا قلم بیغایله کلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب بر بان پر است و کامجویان تنزهات
جهان خلد را این سادت چون این جوان نیز گلرشته ماجرای خود را با هزاران فرادان آب تاب جزالت گذرانیده
از رنگ بویش در اهر مانع ^{از ان} از ان راحت سانشد نوبت سخن بجهه ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتر از
عمر مستعار تماشای هنگامه سیاه و سفید فر کار بس برده لیل بهار آورده بود درین اولی در ماند لاجرم ان دو
مرد ^{بعد از} بعد از خرمی بدوش برشته محل منزل فرود آورده و او ختم سر آرا می آن شهر از منظر مشاهده احوال غریب
مناره هر سه تن اباسی درش خواند پس از همضای مر اجم پرورش بر کیفیت واقعه و تهری یافته بدان مرد
نخیزد خطاب فرمود که ای ساده مرد این در انقلاب که باز چه سر نیست سبب است ^{چو} چو مقتضی نیست که شتابنگار
عرصه اش ^{در} در خطه صد پیکر بوجوب و نماید و در هر خطه نیز کنی تازه پیش آید و این ^{چون} چون چنبره دوایر نگار را

و از او در آن
در آنجا
تقصیر کرد
و در آنجا
عصبانیت
تفکات اسبابی شد
جمع عصبانیت
عقلانیت
و چهارم
قبایل
از دهان او
از طایفه
تفعل یعنی
چند نفر
از بار
از بار
از بار

در آنجا آن
ای در
در آنجا آن
در آنجا آن
در آنجا آن

فغانیست **۱** دهم فغانیست **۲** دهم فغانیست **۳** دهم فغانیست **۴** دهم فغانیست **۵** دهم فغانیست **۶** دهم فغانیست **۷** دهم فغانیست **۸** دهم فغانیست **۹** دهم فغانیست **۱۰** دهم فغانیست

غیر این کار نه که بر سر خاکساران عالم سفلی سفالی از دوستان بشکند و دوستانی ازیرگی خویش بیاد و هر یک بر تو که اکثر
 تقدیر بصیرتی روزگار سپرده مطلع قلبت از نقش سکه سپهر و مدینه ز آنچه رساوه و معرفت و سمع حالت از صد
 کاسبه و ازین سخن این همه بی بهره چو پست منگه نوم هم از بجز شهر یاری و نه چیت حصا خسروی سکونت از موبسار
 شب بام را اکنون آغازست از کوس فلک بانگی بوزن عالم رسیده بهور گنبد و نامم از ان پرسد هت آن مرد میخ
 گفت ای خسرو شیرین نهان گنبد دنیا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشته **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰**
 و از راه و مدینه و هر یک بنا مانده و بهقان فلک و فرغ عالم خیزه ترهات گشته و کشته و قهر از نوادر مهفت مشت سپهر
 بچنان تنهایی مانده امید از عنایات خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته با اعلام باجرامی خسته فرجام خویش پایه
 اعتبار این کسار بر فرق فرقان نمی آن شهر یار کشور جان دل ملتپا در ابر برده قبول موصول ساخته مشهور
 درت شجون سرگشته خود را بدین عنوان بطغرای بیان بنیاد است حکایت بهنگامیکه از مرقوم و تکالیف شرعی برمی
 چون سوسن سرد و هنگامه آزادی گرم دوشم و گلین فطرتم از غوغای لیل نشان مستغنی بود و روزی کلاه گوشه ناز بر راه بیجا
 شکسته و تاج و دوشیزکی چون عجب بر تبارک حال کج نهاد و تجلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطن بازی کشاده از نزار
 خویش سر بر آوردم مانند ست لا ابالی هر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحه رخسار آفتاب صفه
 لوت خط مبر بود و طره سلسله آساش چون سنبلیله بر مطر گاه تکلم از طلبه با یقت و در شاموار در دهرن بی شرح سخن بود
 جسم جهان جهان بلا از بهر صبیح رویان چمن گنجی چشم عبده بخش تیر تر کنار کشیده بر حصار دلم کلبا و گنجایش
 رسم عمارت و کشور صبرم بنیاد نهاد و جرم اسیر تا زبان زلف چین و چینیش گشتم و پیش لوای جهان کشای
 در جرکه بیچارگان سر زانوشه خیم چمن وزی چند بدین ننگ بسر آمد ناز نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون آفتاب
 شعله بیرون کشید و از عشق بر باصیه حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج فراجم بود و در گنج بیگاه مصاحب ساز
 چون آثار تغییر بر باصیه صورت کم آشکار کردید بگردن تخصص بر آمد و به تعلق و لایه کرمی در قعر بر میز نوش کرده گوهر از
 بدست آورد و پنهانی ابواب اندر مفتوح ساخته گفت ای سر و جویبار جهانماری تزهانه بنور غنچه ناشگفته چون
 گل در گریبان لچاک زدن زبید و باره بسبزه ز خاک غلطیدن منسوز زینهار بصر صبر موس شاخه ز تن
 ناموس پدر مشکین صاحب اساد کبچ کاشا است سه بهزه چون هفتاب برد و بام میوی گفتم ای ماد در مهران چون
 کنم که سپاه ستار عشق و سپهر بر کشور دلم تا خدمت دست شوق در گریبان صبرم چاک منظر اب نماخته خدا را
 تو جوی فغانی که از چشمه جهان مطلوب سیراب کردم دایه و اما چون بر زبانی حامله آگاه گشت عرق مهرش سحرت

۱ **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰**
 دست ازین نام
 بیست انگشتر
 طغرائی
 بدو شاهان که بر سر
 فرمانب نویسنده
 اشاره درین
 بسوی ایام طلوعیت
 گردان وقت تکلیف
۲۲۶
 او در شوم
 پنهان با جانباستان
 بیین نمان
 کسای از عاشقان
 سلسله است
 مانند چمن جوان
 این نویبان از
 غوغای نمان
 غوغای نمان

۱ **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰**

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بجرت آمد لاجرم که یاورى بر میان همت چست بسته بر درى حلقه زود لصد فسون نیزنگان مرغ نادرست آموز
 بسکه چشمی طبع بود رام خود ساخته بنگام فرصت بلباس دختران طبعش گردانیده جلوه نگاه خاصم آورد بیخایلم کجاست
 من از نور چالش خانه خوشید شد و صحن جان از حسن بالغ عیارش شک چمن گشت مرغ سایه آن آفتاب سپهر کوی
 از بغایت نشاط مانند زره برقص آمد بر پندار خود اکنون ای کتم عدم بعبودت وجود شافتم هنوز دیده مشتاق و همچون در این شکل
 نظاره سینه چیده بود و در لعل شکر بارش خلوات گفتار افته که فلک شعبده باز خیلست لکن که همگی همت بدیش بر آزار
 بیدلان تصورست کاسه جمعیت ابر سنگ خلل زد و در لوزینه مراد سیر ناکامی ریخت مشغولی کهن چرخ مشعبه حقه باز
 پی آزار مردم حیل سارست با میدی نهر بر بیدی بند برد آخر نومید ریش پیونز بنماید میوه کاسریش زرد و
 کند آخر ناکامیش رنجور یعنی پدر که باد شاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران از حق فرزندان بصر و
 از بهر دیدم باید و در نیت که دشمنه تم بر پاتم نیز در غنچه تنایم را در گلشن امید نا شگفته میزدان و مجذبا نگه منیان از
 توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بجز من مستقیم زونا چار بسبب ایگی بر خاستم و آن یوسف کنگان لبری عزیز مصر محبوبی را در
 حجره که چون دلم تنگ چون لفتش تاریک بود زندانی گردانیده خود به استقبال پر شتافتم قصارا باد شاه بر خلوات عادت
 در اینجا طح مجلس از نیت و شمی ترتیب آورده و خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت تا هنگام غروب مهر بر در
 ممکن شسته بر در با بهر ان رعیت و نشاط و پیش از آنکه بد شاهی از شمعهای کافوری روکش از خمین بزم گشت
 ساعتی با سماع آواز چنگ چخانه توجه فرموده بجوایگاه همایون خورشید شافت کنیزان رقاص پرستاران خاص
 مانند پرین گرد آورده بودند چون بنات لغزش منتشر گردیده بنزل و مکان خود فرارفتند و نکه لبان عود هر لحظه پیش
 اضطراب میوختم بر آنگهی آنها ذریعه جمعیت خویش در تنی الغور دایه بر افروزم که بند از در مراد بردار و شبستان ای
 بنور حصه آن خوشید بقا مانند صبح مینه منور گردانده اتفاقا موسم گرمی بود و حرارت هوادر کمال آشته ادران حجره
 تنگ و تاریک تصدق بار با هم مترکم گردیده گلبرگ زنده گانی آن نازک نهال چمن عنابی را پریان قول ساخته بودند
 و لبس و جوش از آشیانه عفسری پرواز آورده عشق خام خون معشوق برگردن ربت شوق در ضمیر مافسوده
 آید و دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شمشیر مقنا بسته بود و فریاد و فغان سوز داشت قطع نظر از عمر
 استق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض حنبت از ان حجره جهنم آسایرون بردن آفت جان شده و ای نیز از معنی سار
 آشته جا به چاره کم گردانده چاکه حدیث سن از عمر تا تجربه کاری مورث خامیهار سیاهی ناصواب بران راجع شده
 که زنگی غلامی که سقاسی آید از خانه خاصم بود چه گی خال خیار شب بچو دیوار دیدارش درین مردم از دیو نفوس رسطه

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

خلام چون کام ول حال کرد بر خاست آن خرم گل را که از آتش بلا سوخته بود بد ریاسه و عمری کا نون خلام
 این آتش غم چیده بود هر گاه بر صورت خویش نگاهم اقاوی پنداشتی که نوک صد سوزن لباس دیده می شکست
 روزی ازین بیدار زود آیه سکایت بر دم و بخت هلاک التماس نمودم و ایه با این انانی کمینگاه تدریس بر صدف دست
 نشسته روزی مساعدهت وقت آن بر لب رخام را از نیت بام سرگون بقهر جنم اندخت پس ایامی چند بقاعده
 ابناهی روزگار گوهرم را در سلک دواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سر انجام مواد عروس
 تو جبه جهان آنا بر گماشت من از ان اندیشه کردم که صاحب معالجه چون سر حقه بهم نشاناید بر اصل بر اینست که
 پس از ابراز مرتب پرورش دختر و شیر که در شکل شمایل و حرکات سلکات بدامرتبه بامس با نبود که پنداشت
 مصروف قدرت پیکریش انم فوج صورتی نداشت بلکه از صفحه رویم سواد می بر دوشم پیدا کرده تبریت او توبه بشدن تمام
 در شب عیبی که حمله از غیر روخته شد و کوسن شاه را از نماز باوه در میدان با شرت گرم بویه یا فتم سبک از پلو
 بر خاسته بگوشه فراختم و آن دختر آفتاب طلعت آبه پیرایه گر انمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم
 شاه دست من صلا شنبه از گوهر باز شناخته چون شاه باز در مهوای شوق بال کشاده بر آن صعبه آشیان جمال
 حمله آورد و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ بوی و دیش نخیه اندوز نشاط گردید پس بقا زنی پرده غنچه
 دیدید قطره سنگم گوهر کون بدست سین و ریخت چون انتم که نسوتم مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعده تازه
 بر انچه ختم و در خانه که بعضی از اسباب جالبه خواب است از شمع آتشی در زدم چون کارش بالا گرفت دست تیر از دهن
 اطفاش کوناه گشت فریاد بر دوشم و ا ماد و عروس کی مستی می راستی ناز آهیمت چون شاخ تاک با غوش هم چیده بود مفضل
 بر خاستند چون او بر دروازان طوفان آتش خیز خیز لب با می بنوید ناچار بدان موقتافتن در ان هنگام بر پول
 دختر در بنا شایه تاخت از عشب بگردار برق سجا کبی رسید او را در ان آتش سوزان انداختم که در نیمه او کبوتر وار کباب
 شد طایر چانش ستمان عجبی است افسان شاه که شیفه حسن او اها می لفریش گشته بود از حضرت این واقعه جانم صبر بربک
 باسی باسی بر دشت دست تغابن بر یکدیگر زود و انسانی خیال دستش گرفت و گفتم زمانی چشم مست بکشا و ازین
 بی مانتی بی محل سیر شده خود را اگر در آنکه بخت بر او اظهار انیمه بیانی لایق حال شاهان خرد و نیا شده شاه
 چون بر شمع زخم نگاه کرد و مضطرب پروا گلی از سر بردارند اخته مراتب صحت موعی ساخته من همین باور می بارک
 مصلحت آموز در جمله مراد بر تخت مناصبه معصوم و یا قته بر چار باش عیش و کامرانی مریغ نشستم و آوازه بصفت
 خویش در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم داستان کامکار و شرف نمکن پذیرفتن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

نکاتی که هر دو
گفتند که هر دو
بسیار بیشتر
ببودن بود
بمندی است
بافرا
بالکسین
گفتند که
ببودن
بفرا
بفرا
بفرا
بفرا
بفرا
بفرا

او بر سر ریزه اجبت **فسر آرا** با نو از نیرنگی سپهر ناورده انگیزه **دستان** با ز کلین آریان
 بهایتین اجبار و کل پیرایان فرادیس اسما گله **سته سخن** تازه و تر از **فسرین** نشترن ازین باغ کهن چنین بزم پیک
 آورده اند که در ملکی از ممالک هند تا جوئی بود بهرام شکوه سپری و شبت کامکار نام آورده سر و سر **استان** سلطانی
 نونهال **آمال** جهان بانی شمشادش در چنین **شباب** جمیدگی غماز کرده و بر صفحہ گلشن **خط** سیاحت تازه حسن تحریر پذیرفته
 ستمش نمگیر و شور انگیزه و لعش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صنوعسن از دانش و فضل نصیبی **مافی** دشت از فیه و **قرا**
بهره کافی و سبب خردو لکن تجدد و فضل بزرگ **ببقتل** پیرو لکن بر روزگار جوان **باز** از فرط **ظرفش** توانین تا آن
 و قواعد جهان بانی و نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب **بفرا** نمودی قصار با سبب جدت بعضی امور مزاج
 بهر چیز **چیز** صورت **اختراف** گرفت و ماده لکن در باطن حسن **جمیر** پذیرفته وزیر از **بنی** پیوسته نقطه کرد و **درد** دایره
 بهراس بوده از آسیب سطوتش **امینی** ز دشت و همواره **همیون** محبت در میدان مدافعت ساخته مترصد وقت میبود
 تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بعضی **فسادش** بسبیل تمت در خدمت سلطان **سخنی** را نزد از روی **دیر** طراز
 اقتراب **استین** شش بسته گفت با **حقیقی** شاهزاده را بصر اطر سدا و هدایت کنا و که سخن از جاده صواب منحرف
 گفته **گرم** رو با در عواش است چه چندی از **لونها** او باش ما در آزار پذیر از آنرا که از تو ز فطرت هر یک صد گونه
 طوفان **فتنه** جوشا **ملکی** چشم هنرمین یکی را در دست **بخزل** عیب اند **حبت** و دشوندر **بد** با سخن رسند
 بادشوندر **بچرا** سخن رسند **بمصاحبت** مختص گردانیده **ببهنوتی** نا صواب **بها** میخواستند که لوای معنی بر افرازد و **ان**
 فتند بر افروزد و بقای ملامت تا **امان** قیامت بر قامت حال خود بدو زد **هنوز** که آتش فساد شعله نرزه
 از چشمه **آبی** بر آن پاشیدن هر آینه از **آیین** بجزوی و بهوشیاریست و زخه خلل از **بنیان** خلافت دور
 داشتن شیوه **اقبال** درسی و شهر یاری من **ببقتضای** خیر کالی پاس **نمک** داشته **ابرا** می دامت خود کرد و پیشتر
 هر چه **پای** جهان آرای **اقتضا** فرمایند محض صواب خواهد بود با **دشاه** مجرب و اجتماع **انفیده** سحت متغیر شد و **افیلیا**
 غضب و **عنز** نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که **لازمه** ارباب تمیز است با **خارج** کامکار حکم فرموده
 از **حکم** پادشاه که هم بدو بود **هم** ظلال شد **سترافتن** مجالز **نیرنگ** ناچار تن **بقتضا** در داد و بگردار بی **ولان**
 با **هزاران** کربت آورده دشت غربت گشته راه **کشور** غربت پیشین گرفت **پس** وزیر **موشمن** نام که از **محمد**
 و زمان **رضاعت** در بندگی کامکار **مربوط** و محشود و بود **و** ز **خدا** مش **بعیت** خلاص درست دشت در **پسین**
به **کام** معجز **ز** **فاقت** **پهلوتی** **کردن** **منافی** **دستور** **وفادانسته** **بواسطه** **ادامی** **حقوق** **سوابق** **صحبت** **لوجت**
فلازم **آفرده** **شده**

دولت و نعمت بهر ای همدهستان شد اتفاقاً سوداگر سپری باهوشمند محبت تمام داشت و در مصیبت دوستی پویا بود با او جام بگیرنگی و اخلاص می پیوید و از چنین مطاوقت گلهای اتحادی رسید محبت پاس آیین دوستی و حفظ امر است خلیفت

طریقه انیقۀ وفا که شیوه مضینۀ اجاب تی صفاست معنی دشتت حله پهای طریق رفاقت گشت از بهر تجارت بود فراوان متاع مروت برداشت و زرگر سپری با سوداگر سپری سودا و اموات است ^{ای نزل پناه} و نیز مقتضای محبت صادق هیچ وجه است مقدم گرفته غیبت بروطن گزیده و در آیین مراغتت مواضعت نموده عشقۀ اخلاص از پوری و فایز است

القصد هر چهارتن چون عقد پرورین در مراغتت مطابقت گزیده و گوهر وارد در سلک مصداقت مسلک گردید آشنای بجز تر و گشتند پس زلی مسلعی مسافت ز ادر راه بانجام رسید و از هر تهر استی راحله میشت در نیمه راه از با و آمد و معنی باعث تقصیر اول انکسار خاطر این جاده نوردان غیبت شد کامکار مقتضای شریف نفس و نشاز

سروری نقاشی بخبر واقف بار نقاشی وفا کیش سپید ازین نهج بتلائی دام اندوه گشت اسیر طرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بریا صیدیه حال کامکار مشاهده نمود بآیین عقیدت کشیان اخلاص سرشت تمهید اعداد و دلبری

تو دلبری پرداخته گشت از رگ زنگستی و رنگ مباحش خاطر خاطر رامقید سلسله اندوه ساز که چاره پرورد جمعیتی در پیره وقت مستحل سامان متعهد زنی بندگانست هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتهگان بادیه عجب پیر او

سینه چال نوین زنی اندازد و در ماده تیره احتیاج نکرده اند بفضل زرد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران رنگ است که هر یکی بخراج کشوری می اندازد از انبصر افان جوهر شناس فروخته و جمه تیش را بمصارف ضروری خویش و با احتیاج رفقا

باید کار برد لکن چون هیچ و شر این قسم شایر کریمه اجناس غزیزه بدون مرینه بزرگ تقاض تمام ندارد و موع شده که درین یکی بلده است عظیم عهد باید نمود که این چند زره مسافت ابرجای استجبال طی بندوده بیاض چشم از تماشای ادا

ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بریل سهولت است و در و ایام عمرت بزودترین زمان القطار پذیرد کامکار از معنی قرین مسرت گشته و طی مراتب ترود شیوه محبت و رعیدت چون بنا بر احتیاط و در میان این

رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهارتن ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود کوس سوار بر زده اتفاقاً در منزل از منزل زم زم کثرت و از دو حام اندرون محوطه ریاط جانافته در سخن صحرانیر آسان طرح پیش

انداخته بقاعده مستمره حیات مرسم پاس نمودند چون نوبت پاس بندگ رسید از رگ زنه تافت نفس و قنایت قلب زیارت ^{یا نعمت سافرتی} طبع و اسارت ذات حقوق نمک مهرول رفاقت مهلا منظورند آشته در وقت از عماشیه خاطر محبوس ساخت و شیوه

پاسداری بطریقه طاری تبدیل کرد و علم را از همیان هوشمند نا هوشیار بر بود و از روی سیه جوهری بر گوهری

عشق مولاات بوزار
 و لاس از ایوب خلعت
 بزرگ از ذات بیخ
 با چه دوستی کردت
 بیخ نایب
 از کس و سبک
 ذکر روز بالگشت
 عشق انصاری باب
 انصاف یعنی یون
 عشق باری
 این غرض غلامی ام
 و اینک است در خفا
 ز غمناکی بیخ سلم
 دست در شدن
 عشق اساعت کلک
 دین بهکلی بی

کده شده از اولش بظن نریخت کمانی از صدک نمک در تنه تکریم این زلف و تکران

بجایش چارپاره سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش نشانند چون لعل گیتی تاب مهر خجیب صبح
 برآید هر چهار رفیق بقاعده دوام بگرای ترود گردیده در قطع مسافت لوازم جهاد و مقدمات سازند از هر چه
 شیوه شاطری بکار برده و منزل ایکی کرده بعد جمد خود را بدان شهر و کشتا انداختند هوشمند در غایت شکفتگی
 سر کسبه باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامکار بر رسم مشکیش بگذرانند بیکبار چهار سنگ سیاه بدقماش برآوردند
 نگاه رنگ بروی هوشمند شکست از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال اندک کار مقتضای منش
 کریم و مہمت فہم صلا زبان آشنائی بجز چون چہر انساختہ عمقیدہ بعین غماض ملحوظ گردانید از بہت پردہ اعتبار ہمہ اما
 اجتناب دن سہ صباح صلاب دستہ ہوشمند را بر فر و ایما از کاپوسی ادوی پیش جو خواست کہ باز وارد اما ہوشمند
 اینیمہ غب فاجش کردہ از دلیر سکون احاطہ صبر برآوردہ در خدمت کامکار گفت کہ بی لوث گمان این کارنا گوار و سیا
 ما چار یار کہ شخص فانت امتنا بہ چہار عنصریم ^{ای برداشت این لفظان بسیار} ایست خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر و شرک
 مذہب باقی است و بندہ خود مقبول است ^{بہینہ عقل بل ہیک بدن اس حال یکی ازین تن رفیق از آلائش این}
 عمل شد کہ اقبح اعمال است ناک تواند بود اگر با قامت سوم شود پیش ابراز مراتب پذیرش جهادی و دستہ
 مقرون بصواب خواهد بود زیرا کہ ^{چہ ای یکی ازین دستہ مقبول و در خواہد بود} چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج نقدان استخوان جنس گرامی کہ در خواہد معیشت
 عمر شتی غریب میتوانستی بود باعث عنین عظیم است کامکار از آنجا کہ مقتضای مہمت آسمان پویند سرودی گنجا
 عالم رقم میگرفت این جزویرامایہ فخر انکاشتہ ازین اہ بروی اصحاب ابواب نبوت کشادہ و بستیزہ و ثمرات
 زیر بار بار پذیرش کشیدن مہا طین یقہ موت منافی آئین مہمت میدہ درین باب شیوہ مسابقت رسم ہر نہت عید ^{خواری}
 از بہتر عیب بقا ذیل مرزش فراخ ساخت ہوشمند اگر چہ در ان عین از مرکز انقیاد انحراف نمودن نہ پسندیدہ
 پای صبر و در من صبر و سکون کشیدہ اما نفس از هجوم حویج بستوہ آمدہ تحمل بار کرم و عنون تو است لاجرم بی آنکہ
 خدمت کامکار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم تقویتش کوشیدہ و دوری بحکمہ عدالت در اباب شمع
 بی سابقہ ثبوت بعضی طن از تکاب سیاست حق آنها تجویز فرمودہ ہوشمند ز نخست با ثبات عامامو گردانیدند
 چون بی بنیہ عادل ہجم دعوی حسن انصرام نہ پذیرد و وام سرقت خود بہ معنی در حضور کسان صوت وقوع نیابد ہوشمند
 بی نیل گوہر مقصود مہجت منودہ بحالت ابر حصار است مستزاد ایقت قافیہ وقت بغایت تنگ بہ از بہت تطل
 حال خویش سخت فروماندہ اتفاقا یکی از رفیقان از بی دیار در آنجا حاضر بود بر حال ہوشمند آکا گشتہ گفت بین
 زنی است غایت یرکی و داناتی و برسانی فہم و فہت معرون و کمال حدیث فرنگ مومن مثنوی زنی کار دانست
^{داناتی}

این کار بر روی
 لعلها نسبت فانت پاک
 تمام مخالفت عقل است
 مسابقت با لفظ
 آسان کردن در مجازات
 یعنی کسی کردن
 ۲۳۲
 عالم بر کردن جملات
 در ان شب از اناموس
 و او در حق مہجت
 و فریاد شکایت در اب
 مسابقت حکم
 بنفہ پاس در شستن
 و حکم ازین رسم
 و خسارت با نفع
 زبان کشیدن در
 و جمعیت با غارت
 و

چون باد گرد و غلم بر آیم و تا سینه امید بشام جانست ز سرده می از جان فرسانی نیا سایم اما باید که از سیکر آن غار گوی
 و فتنه دین خویش نشان بازگویی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ و صفحه خاطر درست کرده بجهت جویش صبا کرد از
 بهر گلشن شتابم و در هر کار خانه تنری کشم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم نشان بر جرین بیان ثبت نمود اتفاقا آن جوان
 در فن چهره کشنی و علم صویرتاری کس لمن المملک میزد و قلم معجز در کاش و در پیکر تصویر لطف جان بکار میکرد
 فی الحال خامه سحر کار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پر سی مثال را بر کبیری که از زبان آن شیفته دل سوخته جان
 اصفا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بملک قدرت بنشته و نقشند ارادت بکارش آورده
 چون حسن ایچام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب کشته تیغ متناجلوه که ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر
 پیدا دیده تجرید گوهر خردتارش گردانید زمانی بزین چون خاک بر افتاد رفیق چاره ساز استگشا و حال
 کرده پرسید که ترا چه چیز از پیشش بچانه ساخت و چون چیزی از بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون
 جمال جانان دیدم از ذوق نظاره موگشتم و چون بوی آتش ناشیدم از خود بینی بکار شد رفیق خرد و در کج
 شبیه نادرستی از خاطر بیرون انداخته و دل ز سوسنه و قلع غلطی در آن شبیه پنداخته از آن بیدل مرص
 آگشت بطلب گوهر مقصود از همان پیشش در سر سودای غوامی گرفته لباس خاکساری کسوت خاکساری
 بر خود بست کرده و بعنوان قلندر آن بی سرو در سخت در شهر خود گردید خانه و کوی شخص بر آمد و در هر چمن بروی
 آن رخا گلستان حسن لبان صبا سیر کرد چون آنچه امید بشام جان نیافت لایزم از آنجا صحرانوردی
 و جهانگردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت و بسیار مواضع و قری که سکنه آنجا بود تهنه غسل
 آمده بودند رسیده لوازم تنه من مرا هم شخص چند آنکه جو صله بشی پیش از آن بستانه ببقدم رسانید زمان چاکنها
 که تکمیل این فن سعی بجا برده بسره کمال فایز گشته بودند بر دست آورده از تمامی علم و نشین مساکین
 و نشینهای مخفی الهی حبت قصارا از هیچ در دیده مناش کمال بجا بر امید محل گشت و در هیچ چمن غنچه آرزوش
 با و در او نغزید ناچار مرقی با و بشت پیوده آخر با هزاران یاس الم چون باد تهمیدت مرجعت نموده پس از طی چند
 مرتب تعب بشهر خویش پیوست و در آن روز زنده و دست مجنون کیش که در آنش طلبی ایلمای نوبت ششم
 انتظار بر آهش باز داشت از نقد کام کسبه تنی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نوید می زدن جایزه شسته
 سخت بمنزل خود آمد و از استیلائی جنود مبوم و وجود غم بر رفتن کاشانه درون مجال نیافته در ششمین ضیاع
 که هم اساس نهاده خودش بود رفت و بگردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرشته و شش

از زبان خانی
 صف جان خانی
 نیا سیکر آن غار گوی
 ای بکسی سبب غیبی
 از کس سبب طبع و عیب
 بنیاده و از اول ذوق جان
 بجان خود و با سبب
 بیخود از در اول
 انصاف بی آن با کج
 بر روی سینه و صورت
 از زبان خانی
 ۲۳
 زنی بفرمان
 شکر از همه با رفیق
 جمع در شب ده
 تقصیر بجهت
 جمع تقصیر معنی کل کاف
 بس سواد
 یعنی کرده نشینان
 مع سر که از فرات
 اندر میباید
 با سبب چشم
 همان سر که از فرات
 از فرات سر که از فرات
 از فرات سر که از فرات
 از فرات سر که از فرات

قابل بکبر
 موصوفه بهل لغت
 یعنی مشغول قضای
 دیگر یعنی دیدار کوفت
 فوکه تیز و حضور
 در چه که نشخ نقاب
 از لب لبان لغت
 در فغان بکبر
 زاده عجمه نام دو کوه
 از کس ادا شده
 شوم از شکر نام
 کردن آوس داد
 ۳۳۶
 معنی غمگین
 که در این است
 معنی تشنگان
 ای جان تشنگان
 معنی پای نام تشنگان
 کنایه از تشنگان
 تشنگ است

بمسئله بساطی متناتماید بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً خوابان زده اما
 بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدگمیری سلطان گیتی کشا
 عشق بر او رنگ چون جلوس موده از آنجا که در آئین مودت و شیوه مودت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دوت
 مصاحبت ملاعبت عروسین یافته آشنائی مزاج و شناسای صورتش کرد و بچاره جوئی باز گرد عالم برآمد و در
 که پس از مدت دراز و مدت اوجید پیدا شده بدین رنگ در همانخانه براقاد و صلا متوجه و مکتشف احوال خانه اهل
 نشد زن این معنی را پس محیب پذیرفته در صد و شورش حال شد لهذا بار کتاب شوخی که شیوه زمانت میسرت
 کرده پیامهای نازالود با حرفهای نیاز آگین گنجینه زبان قابله خویش حوالت نمود و او را بر سبیل سلامت نزد شوهر
 ارسال شده با لغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام حسرت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان پیام گزارشی
 کرده گفت از آنجا که رسول در ادای پیام محبورست بحکم ضرورت گستاخی میرود که ای خیر از آئین ناشوئی و محروم از
 تلذذ که جدائی و جور از نشاط بازگشتی و نیاز مندی آنچه چستی منشی و بیگانه خوئی است مانی چشم غفلت بکشتا
 و پنبه و هولت از گوش بیرون کن و از رسم انبائی گیتی آگاهی گیر که مرا هم ز ناشوئی چونست حلاوت آغوش
 چنانست سخت آشنان بهیروی که در شب فاق مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بر اول باش
 سوختن و چراغ تنهائی افزونست پسندیدی و زبان دراز در زبان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص عالم
 گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی بنه که من لی و سخت ولی که صلا بنگاهی خیر نسائی
 دیدار از من دریغ دستی گرفت که تو غم من آری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من سپیدی لولا که خدا
 چون پسندد جوان بسکه در ورطه تحیر و تحسر زورفته از خود خبری ندشت صلا بختگویی دایه توجه نکرده سخانش را
 چون باد بوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوبی انفعال بر چین آورده بجلان نزد خاتون آمد
 بر کیفیت حال گوی و اوزن تاب تحمل نیارده خود بر خاست نقاب از چهره حال برداشته چون طلاس طنا
 عشوه سنج و کرشمه ساز زمان بفرز بالین شوهر آمد و لب ز شکایت گشته قصه ایام جدائی و درد مجوری و شکوه
 بهیروی و استغنائش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد در یائی شوق بدل جوش زد و نایره مهر در کوره با
 فروغ یافت ناگزیر چشم بکشد و بر خست دل بر جمال جهان آرزوین نگاه کرد و قنار از بهر خبری که بگرد عالم
 برآمده و در راه حبت و جوش پایی نازا نوسوده بود بر سنج و عقب در خانه خویش یافت بر خاست و لغت
 سبحان الله مصرعه یاد در خانه من گرد جهان می گردم بدو مقصده جوان چون دست که نقیش تیغ نگاه دل و

همانا ماموس خانان عزت بر باد دادی و شیشه حمیت بر سنگ سوانی زدی ترا بر سر کنون مسعود زبید فرد
 و دوست یارۀ خوشتر نه و سیارگر فتم که در جهان بدستی طاق گشته و در آئین محبت شهرۀ آفاق تا آخر خود بگو که
 خود را هم دست غیر ساختن و ز من ناموس ^(ز اولی) خوشتر تن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقه و فانه نهیت که از زمره مردان
 بدرافتی و در عالم بنام روی علم گردی بلکه در آئین محبت و شیوه مودت تن با نوع آلام و محن سپردن در راه
 دوست برنج و آفات هر چند بودن هم از حجت نهیت که شیشه گوهر سالک این سلوک پر نشیب فراز از سلک آن الهام
 انگسده و از حلقه آریاب غیرت که رسم و لان معرکه تنگ ناموس اند چون حلقه در پیرون نامقدزینا از این ^{بله} شیشه
 فاسد پهلوتی کن و چنین اراده باطل را بخورده که آمیخی بهیج وجه صورت نه بند و این صورت صلا منی ندارد
 آن یکسانی جهان یکدگی و یکد تا معرکه گمانگی گفنت ای تازه گل گلستان عصمت دای نونهال آسپال عفت فزده
 ستم خدای سخنان جان نواز با هر نمیکند بدستیا ری خامه زبان سدا و بیان بر صفحه اعلان ثبت گردی سزاوار
 نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نیکوترین طغر اشی نشو حال جوانان حمیت کیش لکن من مجنون بادیم
 محبت که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام نقد بر جان تار کرده این گفتگو بر موسو نیا و بر به است
 گشته گمان بیشه خلاص از طعنه دوستان چه بیم و سرگردانان چهار ^{ای نشستی} ^{از نشانی} ^{نیمان چه ال}
 که چه بدنامی ست نزد عاقلان که مانیخوا هم تنگ و نام را نه تو که محوم فرمان تی ریباب یمنه چون و چرا
 زبید و غیر از انقیاد حرفی نسزد و بلاشتاب و زجت تازه بخورد است کرده راه خانه آن سرور عشاق که او را
 جنونش بجای و عراق رفته مرن و بقانونی که دل دیوانه اش چنگ بفرآک تسکین نماند ز پرده جواب برآمده
 نعمته و بهی ری را با زو کما آنچه ابووان کجا ز با آهنگ است روان راه دل داری در راه شناسان مقام محبوب
 بنواز که زیاده برین آئین دوستی تعظیم ^{بناش} بجز بیت بر خیز و روی غم بجا صواب کن که دور فلک دگن ^{بناش} آرد کن
 آن جاتوس مرغزار طنازی و تند و کسار عشوه پر دازی اگر چه چهره جان بغازه عصمت گلگون داشت
 اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را دیدن با از اندازه قیاس متجاوز دید ^{مکله} مقتضای مصلحت وقت سرتقبل
 از دایره اطاعت انقیاد بیرون بردن از آئین رضا جوئی نشمرده جلوه افروز بجمله تسلیم گشت و بظاهر شاه
 التماس شوهر بر اجلال جابت راسته تیمه اسباب نیت توبه بر گماشت و بدستور و لب لان خود را بهر عفت کرده
 شان حسن و جمال چون مهر و ماه به آسمان برو و به پان که رنگ کین بر مر شا هدیت چهره حال خویش نگین ساخته
 غنچه دهان او چون گلبرگ ساز گشتگی بشید و در هوج ز زکار شسته بر نمونی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل

اله که تنبیر
 ای آگاه به پیش
 مملکت افغان
 باشد که بر سر فرمان
 بادشاهان و پند
 و در قدیم خط بود
 مصلحتی که بر سر حکام
 بود که می گشتند ز پند
 مصلحتی که بر سر حکام
 بود که می گشتند ز پند
 ۲۳۸
 ناموس و صفت
 ماموس و صفت
 باین نوشتند
 باین نوشتند
 باین نوشتند
 باین نوشتند

مختر از موی اهل مصیبت جهان ماندی تفرس دریافت که اینده نیست چه نازک کردن مگر زله جمعیت است
خنده زهر او کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بی خبری باشد بگر زبان
کج سخن است همگیوید لیکن سمع را گوش معنی نبینش می باید عینت خوابان نگر کنان تویی خبری نیست ^{ازین سبب} تابان
زلف پریشان تویی خبری نیست + جوان فی امله زیده غفلت آگین از خواب تزلزلت باز کرده در صد و پنجاه
حلال مرد بانگ گاپو از اقلیم جبل مسبح علم رسیده شناسای آرگشت و راه سپرده حقیقت برده در مقام حیرت
بایستاد و نقطه وار در دایره تشویر عجزت مانده بوسطه عند تقصیر سر خجالت بر پایی یار و فاکیش نهادن خود را از
ازین هر موبر آورد عینت چه نیکو متاعی است کارا گوی + کرین نقد عالم مباداتنی + مخلص کلام آنکه جوان
مربوبان دوی کمال حقیقت اخلاص فیق آفرینا گفته شمرنده احسانش گشت آن بانوی سر لوق عصمت ا
بخا بهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در گنج عذر با نحو است جواب گر انامیه دستاع غریبه بر سبیل نذر از زانی داشته
در غایت اعزاز و احترام مخص فرمودن چون بدار القار دزدان رسید بوار گریان با یقاسی عهد گو شیده سنوا
پیرایه را با الواحق جواب گر انامیه خوست که نسیم حرامیان نماید سر کرده آن طایفه بمرسخام از مر سوخک در زمین
شاهزاده و همه اجم بر دزدانی دو شسته مهندا قلیلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق است بر روش
ساخت تا نهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن اسپانساند کامکار
بر مروت هزنان محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت آن در
غایت آفرینا گفته بر خاستن نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد درین حکایت انزوش آرزو دهم
پس ز صفا گفت از زمره دزدان ظهور اینده بر و احسان عقل معامله شناس به چه قبول نکند پس ازین بود اگر کسی
بنوبت خویش خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدوموت
واحسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع بزرگ رسید چون داستان گو سخن ابدی خرد فایز ساخت که دزدان
نشر طم حجت بهر چه و در مطلق العنان ساختن تانزد مشتاق خود شاد بگم گل نای شریح بر آفتیه هنوز بانتهای حکایت
نرسید و گفت نهی شتی نادان چیزی که آنچه آن صید فربه رار ایگان از دام رها کرد و دزدان روشن ای عالی فطرت
فی الحال دستش بگیرت گفت ای نادان با اینده و دوی رازول بیرون دادن بغیا که تکلف از خامیها اگر شایسته
سخن دوی آنست که پیش ازین که آوازه دولت بگوش خامس عامر سد و کار بر سوئی منجر گرد و علما را باید تسلیم ماکر
تا تحویل صوم نموده آید و من فی ام نره از لوث غرض هلا پلنگ و آبا هو گیری خرسند نشوم و پرده عزت مردم ندم سبک

مختر از موی اهل مصیبت جهان ماندی تفرس دریافت که اینده نیست چه نازک کردن مگر زله جمعیت است
خنده زهر او کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بی خبری باشد بگر زبان
کج سخن است همگیوید لیکن سمع را گوش معنی نبینش می باید عینت خوابان نگر کنان تویی خبری نیست تابان
زلف پریشان تویی خبری نیست + جوان فی امله زیده غفلت آگین از خواب تزلزلت باز کرده در صد و پنجاه
حلال مرد بانگ گاپو از اقلیم جبل مسبح علم رسیده شناسای آرگشت و راه سپرده حقیقت برده در مقام حیرت
بایستاد و نقطه وار در دایره تشویر عجزت مانده بوسطه عند تقصیر سر خجالت بر پایی یار و فاکیش نهادن خود را از
ازین هر موبر آورد عینت چه نیکو متاعی است کارا گوی + کرین نقد عالم مباداتنی + مخلص کلام آنکه جوان
مربوبان دوی کمال حقیقت اخلاص فیق آفرینا گفته شمرنده احسانش گشت آن بانوی سر لوق عصمت ا
بخا بهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در گنج عذر با نحو است جواب گر انامیه دستاع غریبه بر سبیل نذر از زانی داشته
در غایت اعزاز و احترام مخص فرمودن چون بدار القار دزدان رسید بوار گریان با یقاسی عهد گو شیده سنوا
پیرایه را با الواحق جواب گر انامیه خوست که نسیم حرامیان نماید سر کرده آن طایفه بمرسخام از مر سوخک در زمین
شاهزاده و همه اجم بر دزدانی دو شسته مهندا قلیلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق است بر روش
ساخت تا نهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن اسپانساند کامکار
بر مروت هزنان محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت آن در
غایت آفرینا گفته بر خاستن نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد درین حکایت انزوش آرزو دهم
پس ز صفا گفت از زمره دزدان ظهور اینده بر و احسان عقل معامله شناس به چه قبول نکند پس ازین بود اگر کسی
بنوبت خویش خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدوموت
واحسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع بزرگ رسید چون داستان گو سخن ابدی خرد فایز ساخت که دزدان
نشر طم حجت بهر چه و در مطلق العنان ساختن تانزد مشتاق خود شاد بگم گل نای شریح بر آفتیه هنوز بانتهای حکایت
نرسید و گفت نهی شتی نادان چیزی که آنچه آن صید فربه رار ایگان از دام رها کرد و دزدان روشن ای عالی فطرت
فی الحال دستش بگیرت گفت ای نادان با اینده و دوی رازول بیرون دادن بغیا که تکلف از خامیها اگر شایسته
سخن دوی آنست که پیش ازین که آوازه دولت بگوش خامس عامر سد و کار بر سوئی منجر گرد و علما را باید تسلیم ماکر
تا تحویل صوم نموده آید و من فی ام نره از لوث غرض هلا پلنگ و آبا هو گیری خرسند نشوم و پرده عزت مردم ندم سبک

حب گیری

گفت تا آن چهار چهره پنهانی در آن طلبه بیندازد و زگر جز به برستی راه نجات بر خود میدود و دیده ناگزیر سه از
دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطلبه انداخت و چینیکه برهنه هر گلو میسج فشرده و نفس درون لعل جهان افروز
مهر آفتابش ربود هر چهار فریق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب او می گشتند زن توده
خصال و غایت شکستگی تمهید پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانی است شب
با فاشه آن دو بار کامل عیار بر سر سیده و صلابه برین امر پر خشن صوت بنامت چون آن عزیزان رسیدند این
دیوانه در میان پادیه برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلها یک
درین طلبه است بیخ کشتکش و تعب و دودل بردارید که از زانی و مضمون نموند چون بران طلبه نگاه کرد لعلهای خود را
بر فراز همه یافت فی الحال بصر و آرد و بر نهم و دو کا و او در ک زسا و شرف آن گوهر زن مرده است چشم فشرده
تحدیما گفته مقضی المرام مراجعت نمود و در آن شهر منزلی بدست آورده کامکار را بر صدر عزت شکن گردانید خود
لعلها را بیابانار برود تا از وقتیش سر پای روزگار خویش کرده گرد عسرت از دهن حال بر افشاند و جوهر شناسان
آسمان هنر زرب ادر دست چینه غرت زده که ذل کربت و عجز فقر و جبینش پیدا بود نامناسب البته منسوب
بزروی گردید یا بعد آن لخم گایان بر نه بهر تقدیر بهوشمند را بان و دندی چند بند بر دست پانها و زوشحه بر
و لعلها را بر پیشه سرش حجت کرده و در که سارقان بعل و سلال مقید ساختند شخه بنگام بار عام بهوشند را
بالعز از زکشتور خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای نگ سنگها بغایت مخطوط گشته پژوهش حال بهوشند
منود بهوشند در آنجای رستان رستی را وسیله سنگهای دانسته تمامی کمینیت کامکار و بر آمدن از دیار پدید بعد
دستور بعضی قبیان آورد و بادشاه تصدیق سخن بهوشند کرده لعلها را بخوبی و نوده با حضور کامکار فرمان داد
چون کامکار در خدمت سلطان شرف باریافت اتفاقا افسر آرا با نود ختر جهان بان زردت از پیکر جان پرور
کامکار آورد واقعه دیده عشق وصالش از خواب خور خاطر پرداخته میشد و پنهانی خلع مهرش دل زده ابر چاک
سبخت با حرمان میساخت مجرب آنکه طلیعه جمال عشق از درگاه خلوت شه نشاه پیدا شد از منظر می شاوه
کرد چون بهوشان از بخبری بر روی بساط اقله بادشاه بر خرابی کشودن ختر با جنبار منیان مخم توف یافته در
مهم بغایت تمام گشت از طلب کامکار نادم گردیده فی الحال محض کرد اما بجز طلب یاسی شوق که در سینه عشقت
آگین افسر آرا با نود توج و ملاطم آمده بود ساعت بساعت سر طبعیان کشید در کتر ایام کار بجایی ساینده که عتق

در اشارت فرمود تا طلبه پراز لعلهای بزخانی و در اقیقت کمانی حاضر آورد و بدان گریختند
گفت تا آن چهار چهره پنهانی در آن طلبه بیندازد و زگر جز به برستی راه نجات بر خود میدود و دیده ناگزیر سه از
دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطلبه انداخت و چینیکه برهنه هر گلو میسج فشرده و نفس درون لعل جهان افروز
مهر آفتابش ربود هر چهار فریق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب او می گشتند زن توده
خصال و غایت شکستگی تمهید پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانی است شب
با فاشه آن دو بار کامل عیار بر سر سیده و صلابه برین امر پر خشن صوت بنامت چون آن عزیزان رسیدند این
دیوانه در میان پادیه برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلها یک
درین طلبه است بیخ کشتکش و تعب و دودل بردارید که از زانی و مضمون نموند چون بران طلبه نگاه کرد لعلهای خود را
بر فراز همه یافت فی الحال بصر و آرد و بر نهم و دو کا و او در ک زسا و شرف آن گوهر زن مرده است چشم فشرده
تحدیما گفته مقضی المرام مراجعت نمود و در آن شهر منزلی بدست آورده کامکار را بر صدر عزت شکن گردانید خود
لعلها را بیابانار برود تا از وقتیش سر پای روزگار خویش کرده گرد عسرت از دهن حال بر افشاند و جوهر شناسان
آسمان هنر زرب ادر دست چینه غرت زده که ذل کربت و عجز فقر و جبینش پیدا بود نامناسب البته منسوب
بزروی گردید یا بعد آن لخم گایان بر نه بهر تقدیر بهوشمند را بان و دندی چند بند بر دست پانها و زوشحه بر
و لعلها را بر پیشه سرش حجت کرده و در که سارقان بعل و سلال مقید ساختند شخه بنگام بار عام بهوشند را
بالعز از زکشتور خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای نگ سنگها بغایت مخطوط گشته پژوهش حال بهوشند
منود بهوشند در آنجای رستان رستی را وسیله سنگهای دانسته تمامی کمینیت کامکار و بر آمدن از دیار پدید بعد
دستور بعضی قبیان آورد و بادشاه تصدیق سخن بهوشند کرده لعلها را بخوبی و نوده با حضور کامکار فرمان داد
چون کامکار در خدمت سلطان شرف باریافت اتفاقا افسر آرا با نود ختر جهان بان زردت از پیکر جان پرور
کامکار آورد واقعه دیده عشق وصالش از خواب خور خاطر پرداخته میشد و پنهانی خلع مهرش دل زده ابر چاک
سبخت با حرمان میساخت مجرب آنکه طلیعه جمال عشق از درگاه خلوت شه نشاه پیدا شد از منظر می شاوه
کرد چون بهوشان از بخبری بر روی بساط اقله بادشاه بر خرابی کشودن ختر با جنبار منیان مخم توف یافته در
مهم بغایت تمام گشت از طلب کامکار نادم گردیده فی الحال محض کرد اما بجز طلب یاسی شوق که در سینه عشقت
آگین افسر آرا با نود توج و ملاطم آمده بود ساعت بساعت سر طبعیان کشید در کتر ایام کار بجایی ساینده که عتق

بصورت اردوان نام فلولی در برت غلام شدن افس بسطنی در شیر کابو در اهل درود

اساس سنی او سبیل فنا دهد با شاه بنا بر جنود این راز را بنو خیر گالان درگاه کشفوت سر
 سیر است مرا وانی در دولت دختر را ازین حکمانی اخلاطون کیش مصدر و اس و فرنگ .
 بالغ خرد پس از فراوان نگاپود در عصه فکرت بر بنو فنی خرد راه شناس منزل خیر و منج صواب سیده صلاح کار خیر
 در نهلاک و آخر طوطی هر افسر آرا بانو در سلک زودواج انصاحب سر بیخاست یعنی کامگار دیده مور و مند شهن باد
 بصفت و پذیر اندیشان صاحب ای در خردوشان خسر وی بزم طرب مجلس طوسی ترتیب اوده و ساعتی که از انما
 روحانیان سپریه سعادت بر دلایه زگار پدید بود و حور اباعلمان شرف مناکحت بخشید و گل رباب شمشاد و چمن مزاد
 نشانه بهیاری مراد سیر ابگردانید کامگار چون برود گاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی یا حسین طره
 شام جان نثار شراب سحافی میافت بچوبه دید و مانع و قمش بر جیت مراد سر خوشی تازه پذیرفت از کاسه بهر
 دوزش طامیودن گرفت و از شجره زندگانی نمره کامرانی چیده از بخت دولت بهره بالغ و نسیمی کامل بر دست
 و هوشمند را باندازه خلاص است و فای تمام عیار نصب بلند و پایگاه از بخت مبارهی ساخته از دولت خدا داد
 خورش فراوان شمع بدواز زنی دشت وستان ساغر گشتگی میبودن جام از میکرده عشق
 لاله رخ و در بیداری ناپید کنار طلبش سر اسیمه گشتن و از بی آمد روی سپهر لاله
 کسی و مانع غم بر دل زون و کمی از آب دیده سر ایاز جوان ششمین در آخر کار
 بیادری اختر بیدار جام امید لب زباده مراد نوش کردن کیفیت انان دو صاف این نشان
 خراب بنیاد کن میگردد روزگار گلنگ طلب فرازی این حکایت بدیع در جام تبیین خیمه و مانع ادا اباب
 چنان سر خوشی تا کین ساخته اند که در ولایت عنوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابانی او زندگ رایان
 دل را اسیر طره مشک گنگ زینبی از بنات مر زبان لاله رخ نام که برغز اله چنان چین پزار آهوی مگر فتن ساخته
 در صحرای خوشگاریش سر اسیمه پدید و در بوی در آنچه زلف پر چیش که از رشک بر تاران دل نافه آهوی نامار
 خون می بست مانند صبابی سر و پا میگردید چون نگاه پویش در بیداری طلب طولی انجامید بهنگامه سودایش
 در چار باز از خون رونق شیدانی گرفت و قصه عشقش میان بوی مشک فاش گردید اول اهنای پرده ایر از
 در خدمت پدران پرده در پرینه دران دیدند مر زبان درین در بنایت متامل گشته بجهت اطهائی این نایز
 ناموس نوز بهمت گماشت و سر انجام این مهم در انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته با وز نا طح مطار حله
 اندخت مرزای صواب کمال رای ملک مصیبت دیده هم کفوی جام را از یغی استحقاقش با بر مصابرت گردان

بصورت اردوان نام فلولی در برت غلام شدن افس بسطنی در شیر کابو در اهل درود
 سبیل این بزرگ
 نام بیهوشی و کمال
 شکر لیلی از غلام
 بیای با هم سر فراز
 شکر کشت از باب
 تغزل یعنی فایز
 شکر اندانی از فرشته
 در جلدی دهنی دادن کرد
 در دوستان
 در آن کینه اینک بود
 شکر شاد بزم اول
 و کون نانی سگ
 ۲۳۲
 از پیش نهادی
 بنیاد کسب او از نیا
 شکر بات معجز
 شکر بیخ نرسد
 شکر زینان
 دانند زین معنی حکم
 شکر انسا که کشته خوان
 در آن منور خرد و سنگان
 شکر فونی زنده دیده
 شکر بر کالان این شاد
 شکر لاله رخ
 در آن سینه کسب
 در آن سینه کسب
 در آن سینه کسب

در آن سینه کسب در آن سینه کسب در آن سینه کسب در آن سینه کسب

که در آید ندرتک بصوابید بر خیر سگالان قدم بر منج انصاف سپرده جام ملازسر اگاه یاس منبل امیر مهنون است
 و لاله رخ را در سحر کله زود جوش کشیدن بر ساعت مسود و موقوف داشته مهات رویان طوطی ابریشم سبزه
 عروسی ماسوگر و انید اتفاقا همدان عمر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که گویند اقبالش چون گوشت بنت از فرای کندی
 نهر و گون بود در کشور فروس فریب هندی کوس خلافت میزد و از هم کثرت سپاه و سخت ملک و غور خزان تا جوران کرا
 را با ملازمان در گاه خود محل مساوات فرودی آورد و با هر مهر در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش می نمود و
 مشکوی اقبالش جاریه بود و لقب بسروناز بحسن و صورت و لطیف معنی آینه بیعت از سایر خواتین و زکاوشن
 بزرگی و دانایی در فقه اناث منصب فلاتونی مناسب حال خود شمرده بانج چون گل شاه انجم سلطنت گوزن
 سپهرات میگرد و از سنبل سمن چائیش نافه آسا خون بود و او دل لاله نمائی کرده می بست گل چمن پیش چهر
 بهار فریب کن شوسار عرصه حسن پیاده میدید ماه آسمان از خرمین جمال چون بی پرکان خوشه نور می چید
 صیبت کلماتش از پای تری تا تریار سیده و پشت فلک در جستجوی نظرش چون طاق ابروی ماهون
 نظامی شیرین خمر نموده شومی پری نمی بگری بگدازد ^{بزرگ مقننه صاحب کلاه} شب از وزی چو مهتاب
 چشمه چو آب زندگانی ^{خمر و گشته تری چو ماه} دل جهان نقشه چشمه نیل ^{بسکه بحسن و جمال جهان}
 طاق ^{بهره} و او در است ^{باز} از آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش تار کرده با سایر نکالین رسمی از خاطر
 نازکش بر داشته و علم تر خائش و راحت سپهر مساحت مشکوی معلی بر افراشته و به تری عشق شکوه شکن
 طوطی خویش بر تبه بسک ساخته که دعا و دشنام از زبان شیرینش بگم از هم دانسته با هر دو خرسند بل تری
 می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باوه تیر و تند با عشا از یاد نشا ط و طرب و انبساط شکاشته مذاق
 شیرین می پنداشت و ذی خلیفه از دیوان بار عام بر بخاسته بجاوت مهر و بجزیم اقبال ^{میسر و ناز} شیشه
 حسن و الا کلاه دلبری بر تارک حال که نهاده بر چار باش رحمت جلوس داشت تعلیم ناز از به تعظیم گیتی خلاقا
 شمشاد شک است نکر و از آنجا که در مزاج ^{دهر} سینه انقلابی است سرور بر آرای بند با وجود خصمت آن
 وقت این داستان و ناصواب گرفته خاطر خورشید زناظر عیار آلود ساخت دیدن امر نازنین ^{ابن} العنوان
 خطاب کرده گفت ^{دیباچه} حقایق خود که اینهمه استکبار را در خور آید بر بانی باید نموده ^{الار} است قمر
 این نشاید بود بر ناز گفت ای خسر و عادل بجهت تصدیق این عوی در شرع انصاف حسن و ملا و مهر سا
 مزاج گوله صادق بسندت سخت خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فائق تری بست و در آنگاه برین جریمه
^{لادن بافت بود} ^{ای غنم} ^{بازی می نمود}

برون جان از غمگین
 خوش آنقدر
 آن بلبل نندان لاله
 نام بر او نه گشت
 صلح شایسته
 ز یاد مصلحت و لغت
 صلح ای با بندگی
 دست می بود
 گدازد بر سر کلاه
 صلح ای با بندگی
 ۲۴
 از خانی باغ
 ناز و بزم مغرب
 بین ملاطین ترک نان
 که بر مین از زمین
 ذری همان با شاد
 صلح ناز شاد
 سبوی آن پری کون
 صلح ای با صحن
 بادشاه او ابروی
 نکردن چو اجازت بود
 صلح ای با بندگی

لادن بافت بود
 ای غنم
 بازی می نمود

آتاحت و انقیاد و فایز گردان چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواست
 که فی الجمله در فن چهره کشائی و صورت پرورائی قوفی داشت بیانی که در پایی قصر مقصوره بلب لریخ واقع بود در آمد
 خاکی از من بر لب منی نشستین اثنا لاریخ از غره بر کشیده بنشینگاه کرد و عکس چهره آن در آب بر که
 پدیدار شده حوض او چون چشمه خور منور ساخت جوان در آن هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده
 بی الحال قلم گرفت و شبیه آن پری بیکر جا و جمال از روی عکس برشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً این شب
 نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد را بجهت بشام توقع نیافته از انجام حجت دور رخاخش درین محل بحجت اظهار
 حسن خدمت شبیه این نظر دستور داده متوقع جلدوی سترگ گشت زیرا از معنی بغایت شرح شده در آوا
 این خدمت مبلغی نمایان بدو مقام فرمود و در وقتیکه سعادت بساط بوس حضرت خلیفه مسند گشت بحجت
 انشراح خاطر باین پیش از آنکه جواب مرزبان عرضدار و شبیه این نظر اشرف گذرانید خلیفه بجز نگاه عنان صبر
 از دست داده بواسطه تماشائی جمال جهان آرائش لاریخ نعل در پیش گشت و سرشته خرم و همتا طاکه لازمه
 اولاً اب است سیاه کرده گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم اند کم کرده همان نفس زیر پاهای بجزگی خنجر گدیده
 بر رویه رخسار زبان ساخته و خیزد و در که خادانش نهفته همراه شافت و پس از وصول بارگاه مرزبان
 بر سر تریبان چهره پر از زینت بر کردند صد طلوع با بچه جمال معشوق را مطلع بنظر شبست قضا را ماه خود را
 از حجاب حجاب آشکار شده اما ماهی در آن بر که سر از آب پر کشیده محاذی گیتی خدی شناس کرد خلیفه سختی و
 زمین را شامی شامی با بی ساخته خاطر از خراج طلب اصلی که اشاره است بر تمنای ویت ماه سپهر محبوبی
 در کل پر دخت و اما ماهی از آنجا بر آید رشته تسبیح مروارید گردان قیمت از گردن گسته عالی از عم طریق دانی
 دانه دانه از آن لولویی لالا چون کشا و زران که تخم در خاک پاشند به آب نذر خشن گرفت بدستور کو دوکان کعب که
 این معنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز پیوسته و صد واحد
 باز بهای تازه بود طفل مرزا جان و هر کو دوک نشان روز کار را زود رسن بلا در گردون می سجد قصه در حالیکه
 همنشاه تماشادوست مشغول این لعب بله فریب بوده بر حنی ازان اوقات شریف به توضیح طبعی در دست ای از
 محال با طریک لریخ از منظر شاه به چنین حال غریب کرده پنهانی بزیار آمد و بسته تر قدم نه بر سر سلطان قیام
 نمود و از فرستیکه داشت بی بغیر حقیقت برده از روی تفرس به بنامخانه حال همنشاه برد اما از فرط دلش طریقت
 تعجیل سلویتی ساخته و شکستنی مانده خواست که عیاشش ابر محک امتحان زند و از کشور گمان بس بقدرین

این قصه در کتاب
 تاریخ صفویه
 در باب
 ۲۱۵
 در بیان
 این قصه
 در کتاب
 تاریخ صفویه
 در باب
 ۲۱۵
 در بیان
 این قصه

پستار لاله رخ ۱۶
سوی سوسه همان
تک بازی نکرده
باز ساس نزد
بهم از هفت
شکله نام برهنه
بزم کار و باز ساس
میسور
نمونه آن
کرم بر سر باغ
اشارت
رسد اندام سگم و در اید از گلو می خود گسیخته و آنها شان ز سگ بیرون کشید و بجز و آنکه شاه و در یاول مرد و در اید بار بار
اندرخته چون باد تیره است گشت جاریه مرد و در اید خود از پس سر بکشش نهاد و خنجر اصلا از منسوبه سپهر کج قرار گاه
نشده قدم از بساط لعبت بگرفت لالی پرستار زین بر ستور فر و در ایدهای تسبیح خود دانه دانه در آب گشت غریب
آنکه بسکه محتاشای می غنچه بود پس از تمام این مرد و در اید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه او بار است بطلب گشت
مبومی آن سسی سر و شیار و غرور از کرد و انحرته آن چالاک خرام عهده فرست است خلیفه قائم بگرفت گفت
خام کار و امی خام طبع آخر توئی آنکه برین سست ای و غنچه دلی که بجیت ای بدام افتادی بخیا خلیل در کنویر
خداوند من بدان مرتبه آخسته که از کرد و درش گنبد آگون از دیده مرد و غم ناپدید است و میخواستی که زخمه در روز ناموس
کرده گوهر بخر بختیاری را که پروده صدق عصمت است جبرایمی حالیا بسین که شاطر سپهر حلیت باز بساط طرفه کار
چه مضمونه غریب انگجنت که چون تو شاهی بگشت نه است همچون در ای غایب گشت هیهات ای امیر کس از خیزدی بر
خطا کردی و بر خنجر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بلین در خواندی خود در ام آمدی به نظر خنجره کن که خام آمد
خلیفه از رود و چنین حال منکر مطح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسهارا از منبر کرده و بر بند نجات خویش شد
و بیخ نداشت که چون کند تا این دام بلا بگسند و این بار از دست اجل ربانی یا بهر تقدیر راه نامست را که
و دیده گفت ای دروغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دی تامل کن که من بیواریان پان صاحب چند و بسیار
گنام نشان ابا نورشید نور افشان چمن سبت خلیفه را که ام فد فرمان قدر نوازش برفق بینان و چه
برین میداشت که با اینهمه شیری که من کام خطش شیر فلک از جم چون کشت سر بزد و روباه و اینچنین بونی این خنجر
چون تو کنیزی شو و طعم خلیفه محیطم است من جوئی اب به منته نعمت سایه بر آفتاب چه مرا چون نمی در عیار گس
که باشد چون پاسبانش ای بد کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید ز گل پندای او ماه را بکتان
پمیچ که شغایه در خس نهفتن دلیل بجز دیت مثنوی استیزه میا و درین داوری که پدید است نامت نام اور
نهادت بزرگت نامت بزرگ به نهفته مکن شیر در چرم گرگ به شهنشه چون است که اکنون بخنجر از روی کار بر آرد
وزمانه با شرف او دولت برخاسته و زو کار غدا تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم سعادت نموده هیچ تدبیر اثر نب
و اجتهاد و سودن بر بجز جان پاری چاره نباشد لاجرم خود را از آرتکانت که منافی شیوه شاه نیست مواد است
سر بخنجر قضا و آورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و لبان بکیان سر و پیش اندخت در دل لجا بخت شاه
علی الاطلاق که دهن کیرایش نمره از عیار چونی و چندیت آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار قلیم سر

رسد اندام سگم و در اید از گلو می خود گسیخته و آنها شان ز سگ بیرون کشید و بجز و آنکه شاه و در یاول مرد و در اید بار بار
اندرخته چون باد تیره است گشت جاریه مرد و در اید خود از پس سر بکشش نهاد و خنجر اصلا از منسوبه سپهر کج قرار گاه
نشده قدم از بساط لعبت بگرفت لالی پرستار زین بر ستور فر و در ایدهای تسبیح خود دانه دانه در آب گشت غریب
آنکه بسکه محتاشای می غنچه بود پس از تمام این مرد و در اید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه او بار است بطلب گشت
مبومی آن سسی سر و شیار و غرور از کرد و انحرته آن چالاک خرام عهده فرست است خلیفه قائم بگرفت گفت
خام کار و امی خام طبع آخر توئی آنکه برین سست ای و غنچه دلی که بجیت ای بدام افتادی بخیا خلیل در کنویر
خداوند من بدان مرتبه آخسته که از کرد و درش گنبد آگون از دیده مرد و غم ناپدید است و میخواستی که زخمه در روز ناموس
کرده گوهر بخر بختیاری را که پروده صدق عصمت است جبرایمی حالیا بسین که شاطر سپهر حلیت باز بساط طرفه کار
چه مضمونه غریب انگجنت که چون تو شاهی بگشت نه است همچون در ای غایب گشت هیهات ای امیر کس از خیزدی بر
خطا کردی و بر خنجر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بلین در خواندی خود در ام آمدی به نظر خنجره کن که خام آمد
خلیفه از رود و چنین حال منکر مطح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسهارا از منبر کرده و بر بند نجات خویش شد
و بیخ نداشت که چون کند تا این دام بلا بگسند و این بار از دست اجل ربانی یا بهر تقدیر راه نامست را که
و دیده گفت ای دروغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دی تامل کن که من بیواریان پان صاحب چند و بسیار
گنام نشان ابا نورشید نور افشان چمن سبت خلیفه را که ام فد فرمان قدر نوازش برفق بینان و چه
برین میداشت که با اینهمه شیری که من کام خطش شیر فلک از جم چون کشت سر بزد و روباه و اینچنین بونی این خنجر
چون تو کنیزی شو و طعم خلیفه محیطم است من جوئی اب به منته نعمت سایه بر آفتاب چه مرا چون نمی در عیار گس
که باشد چون پاسبانش ای بد کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید ز گل پندای او ماه را بکتان
پمیچ که شغایه در خس نهفتن دلیل بجز دیت مثنوی استیزه میا و درین داوری که پدید است نامت نام اور
نهادت بزرگت نامت بزرگ به نهفته مکن شیر در چرم گرگ به شهنشه چون است که اکنون بخنجر از روی کار بر آرد
وزمانه با شرف او دولت برخاسته و زو کار غدا تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم سعادت نموده هیچ تدبیر اثر نب
و اجتهاد و سودن بر بجز جان پاری چاره نباشد لاجرم خود را از آرتکانت که منافی شیوه شاه نیست مواد است
سر بخنجر قضا و آورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و لبان بکیان سر و پیش اندخت در دل لجا بخت شاه
علی الاطلاق که دهن کیرایش نمره از عیار چونی و چندیت آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار قلیم سر

باز ساس نزد
بهم از هفت
شکله نام برهنه
بزم کار و باز ساس
میسور
نمونه آن
کرم بر سر باغ
اشارت
رسد اندام سگم و در اید از گلو می خود گسیخته و آنها شان ز سگ بیرون کشید و بجز و آنکه شاه و در یاول مرد و در اید بار بار
اندرخته چون باد تیره است گشت جاریه مرد و در اید خود از پس سر بکشش نهاد و خنجر اصلا از منسوبه سپهر کج قرار گاه
نشده قدم از بساط لعبت بگرفت لالی پرستار زین بر ستور فر و در ایدهای تسبیح خود دانه دانه در آب گشت غریب
آنکه بسکه محتاشای می غنچه بود پس از تمام این مرد و در اید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه او بار است بطلب گشت
مبومی آن سسی سر و شیار و غرور از کرد و انحرته آن چالاک خرام عهده فرست است خلیفه قائم بگرفت گفت
خام کار و امی خام طبع آخر توئی آنکه برین سست ای و غنچه دلی که بجیت ای بدام افتادی بخیا خلیل در کنویر
خداوند من بدان مرتبه آخسته که از کرد و درش گنبد آگون از دیده مرد و غم ناپدید است و میخواستی که زخمه در روز ناموس
کرده گوهر بخر بختیاری را که پروده صدق عصمت است جبرایمی حالیا بسین که شاطر سپهر حلیت باز بساط طرفه کار
چه مضمونه غریب انگجنت که چون تو شاهی بگشت نه است همچون در ای غایب گشت هیهات ای امیر کس از خیزدی بر
خطا کردی و بر خنجر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بلین در خواندی خود در ام آمدی به نظر خنجره کن که خام آمد
خلیفه از رود و چنین حال منکر مطح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسهارا از منبر کرده و بر بند نجات خویش شد
و بیخ نداشت که چون کند تا این دام بلا بگسند و این بار از دست اجل ربانی یا بهر تقدیر راه نامست را که
و دیده گفت ای دروغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دی تامل کن که من بیواریان پان صاحب چند و بسیار
گنام نشان ابا نورشید نور افشان چمن سبت خلیفه را که ام فد فرمان قدر نوازش برفق بینان و چه
برین میداشت که با اینهمه شیری که من کام خطش شیر فلک از جم چون کشت سر بزد و روباه و اینچنین بونی این خنجر
چون تو کنیزی شو و طعم خلیفه محیطم است من جوئی اب به منته نعمت سایه بر آفتاب چه مرا چون نمی در عیار گس
که باشد چون پاسبانش ای بد کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید ز گل پندای او ماه را بکتان
پمیچ که شغایه در خس نهفتن دلیل بجز دیت مثنوی استیزه میا و درین داوری که پدید است نامت نام اور
نهادت بزرگت نامت بزرگ به نهفته مکن شیر در چرم گرگ به شهنشه چون است که اکنون بخنجر از روی کار بر آرد
وزمانه با شرف او دولت برخاسته و زو کار غدا تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم سعادت نموده هیچ تدبیر اثر نب
و اجتهاد و سودن بر بجز جان پاری چاره نباشد لاجرم خود را از آرتکانت که منافی شیوه شاه نیست مواد است
سر بخنجر قضا و آورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و لبان بکیان سر و پیش اندخت در دل لجا بخت شاه
علی الاطلاق که دهن کیرایش نمره از عیار چونی و چندیت آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار قلیم سر

باز ساس نزد
بهم از هفت
شکله نام برهنه
بزم کار و باز ساس
میسور
نمونه آن
کرم بر سر باغ
اشارت
رسد اندام سگم و در اید از گلو می خود گسیخته و آنها شان ز سگ بیرون کشید و بجز و آنکه شاه و در یاول مرد و در اید بار بار
اندرخته چون باد تیره است گشت جاریه مرد و در اید خود از پس سر بکشش نهاد و خنجر اصلا از منسوبه سپهر کج قرار گاه
نشده قدم از بساط لعبت بگرفت لالی پرستار زین بر ستور فر و در ایدهای تسبیح خود دانه دانه در آب گشت غریب
آنکه بسکه محتاشای می غنچه بود پس از تمام این مرد و در اید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه او بار است بطلب گشت
مبومی آن سسی سر و شیار و غرور از کرد و انحرته آن چالاک خرام عهده فرست است خلیفه قائم بگرفت گفت
خام کار و امی خام طبع آخر توئی آنکه برین سست ای و غنچه دلی که بجیت ای بدام افتادی بخیا خلیل در کنویر
خداوند من بدان مرتبه آخسته که از کرد و درش گنبد آگون از دیده مرد و غم ناپدید است و میخواستی که زخمه در روز ناموس
کرده گوهر بخر بختیاری را که پروده صدق عصمت است جبرایمی حالیا بسین که شاطر سپهر حلیت باز بساط طرفه کار
چه مضمونه غریب انگجنت که چون تو شاهی بگشت نه است همچون در ای غایب گشت هیهات ای امیر کس از خیزدی بر
خطا کردی و بر خنجر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بلین در خواندی خود در ام آمدی به نظر خنجره کن که خام آمد
خلیفه از رود و چنین حال منکر مطح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسهارا از منبر کرده و بر بند نجات خویش شد
و بیخ نداشت که چون کند تا این دام بلا بگسند و این بار از دست اجل ربانی یا بهر تقدیر راه نامست را که
و دیده گفت ای دروغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دی تامل کن که من بیواریان پان صاحب چند و بسیار
گنام نشان ابا نورشید نور افشان چمن سبت خلیفه را که ام فد فرمان قدر نوازش برفق بینان و چه
برین میداشت که با اینهمه شیری که من کام خطش شیر فلک از جم چون کشت سر بزد و روباه و اینچنین بونی این خنجر
چون تو کنیزی شو و طعم خلیفه محیطم است من جوئی اب به منته نعمت سایه بر آفتاب چه مرا چون نمی در عیار گس
که باشد چون پاسبانش ای بد کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید ز گل پندای او ماه را بکتان
پمیچ که شغایه در خس نهفتن دلیل بجز دیت مثنوی استیزه میا و درین داوری که پدید است نامت نام اور
نهادت بزرگت نامت بزرگ به نهفته مکن شیر در چرم گرگ به شهنشه چون است که اکنون بخنجر از روی کار بر آرد
وزمانه با شرف او دولت برخاسته و زو کار غدا تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم سعادت نموده هیچ تدبیر اثر نب
و اجتهاد و سودن بر بجز جان پاری چاره نباشد لاجرم خود را از آرتکانت که منافی شیوه شاه نیست مواد است
سر بخنجر قضا و آورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و لبان بکیان سر و پیش اندخت در دل لجا بخت شاه
علی الاطلاق که دهن کیرایش نمره از عیار چونی و چندیت آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار قلیم سر

ایضا در کتاب
ایضا در کتاب

ایضا در کتاب
ایضا در کتاب

ایضا در کتاب
ایضا در کتاب

ایضا در کتاب
ایضا در کتاب

ایضا در کتاب
ایضا در کتاب

ایضا در کتاب
ایضا در کتاب

هند را اسپر خویش دید و راه بند و شایسته زبانی متر و دو و پس ز نامل سر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای بادشاه
عالی مقدار اگر چه تو ختم خداوندی و مانند تو شیر نریمان را از تو ^{ای قند و بانی آن} با کردن از طریق خرد نیست لیکن از آنجا که در باطن
بیطریقین هر دو فکر روشنسان عالمی خواهی که چنین منصب غیر نری خونت بر خاک خواری ریخته گرد و اگر تو عهد کنی
که بجز رسیدن باده و می گیمان شپوه سپاه خود را از گداز و حصار برده شسته سر خود پیش گیری و به ای لالرخ از سر بر کرده
دیگر موی بجز در راه ندی را بر گدازم خایفه استغنی را که اهلاد و حوصله توقع کنی بحیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت
اصلی شد و بهمان را با علاطایمان مگر گردانید و مجرب و خلاص چون شایین تیز لیل و رغایت سرعت و استعجال
براه با نگاه اقبال خود پیش گرفت و چند آنکه طاقت بشری بر تابدمراتب منت و سپاس بدگاه و بکار می کشد
حقیقتی بودی ساخت مشغولی خلیفه چون بند شد با جفا به فریب فلک دید و فرج آید به بان دستکاری که گوش بر
زبانند را گرد و صد سپاس بدست که تاه بادشاه بعد از وصول بارگاه با بیفای عهد کوشیده سپاه را
پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم دستکاری داده راه دارا خلافت خود برگرد چون بدتی برین
برآمد روزی فرزبان پیش پردگیان تنق عصمت خود را بفرط سجده و تهو و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر سجدن عود
بخدمت زجت خلیفه را در غایت خبثت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود و متنازک نیز می که از منور معامله کا
ببودی نقطه از اسباب و به پشیمان هیچ فرزبان تبهم کرد و فرزبان از غیبی بر وتره گشته باعث تبسم مجمل استغفار نمود
دانشان این امر را بتی که را بدرجه نهایت رسانید کثیر گستاخ بر عدم مبالغت کوشیده سر موازم کرد
سجاده کرد و کیفیت سال نهجیکه بر لوح وقوع حسن ارسام پشت باز نمود در فضیلت نایزه قهر قهرمانی سخت با
آمد کثیر بجزم گستاخی مورد ضربت و شتم گشته قرین صد گونه آلام فرزندان شد و چندی چاشنی نوایت وزگار شدند
و هر در یافته آخر ز فاعت بعضی از خویشین شام وقتش برای نجه دستکاری معط کردید کثیر اگر چه بطاهر حضور
بهشتیانی ازیم سخن چندان در مقدمه تقصیرات او بخود منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میباشست
چو خود بد کردم از شه چون خروشم چو جانی خود چو چشم خود چه پوشم اما در باطن پوسته باول حسابین معامله داشت
دینانی همین همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه خود نیاخته تا آنکه رسول معتد به است و دره پیام را بزبان او جرات
کرد و بر سبب اختفا و خدمت خدیو زمان از بسا که شسته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لالرخ در مخیله مبارک
حضرت بهمان و تیره سخت متکون بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بی واسطه تهاون تکامل عنان
جان پیا که لغاش مفتاح ابواب حصون و قلاع بر مسکون است بین حمت معطوب ساخته مجدد سپاه فیروزی و نگاه
صحن لونی مکرر به بفرستادن کوهن

خندان بنده
ای چون بادشاه
از آن بجز نایب
یار دیگر بجای خودت
صفت تو بخواه
عجب کون تان
فرج معصوم از تو
صحن لونی مکرر به بفرستادن کوهن
۲۲۴
دزدان کسان یعنی خواری
تکذبات برودن
لغات سبب بعباد
داندیزه دانش
صحن لونی مکرر به بفرستادن کوهن
صحن لونی مکرر به بفرستادن کوهن

منو و زلف حسن لاله رخ ده دبی یافته سره سایر خوانین حرم سرای اقبال گردانید و سکه بانوی بنامش زود و شرفنا
رانا سره سخت گرفتند بخت درست از منصب خانی غزل ساخت و سخن خود را بر سر کرلی نشانده سو ناز را از سنده
بانوی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدوزانوی ادب نشانده و در حرکت پر شاداش جاداد امالا لاله رخ از ریکه صفح
اسیر خون بنزله کرد و اطوار و اوضاع بلکه سایر مردم با رسم و آیین منزلت باش تا این متخالف تمام دشت متوحش و متوهم بوده
استلاقم بر بساط اخلاط نهاد و قوانین اسلام اسباین آیین نام ضعیفه اجداد کفر سگال خویش بسته از طریقه آینه شرف
منو و خلیفه بقصد قضای نهاد که در نفس شریف خاطرش ابر همه چیز غریزه داشته چندی رشته آن منع نو آموز در اردو
در باب اسلاک گوهرش بسک از دواج شیوه عجلت مرعی نهشته پای تمنا و عطفت امان عمل کشید چون جام فرجام
گاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش ابرست خلیفه داد و کاس سازد و پیش از با ده امید همچنان تخی ماند از دور فلک
لبیزر شکایت گشته جام بلاهل هموم نوش کرد از آنجا که دلش اسیر طره مشکسای لاله رخ بود در میان صبر دیده چون
غنچه از پوست تحمل بر آمد و بر دولت مجاه دست نشانده بر قبای شاهی دلگدانی گزید و بر بهره تشکون خاکستر
مالیده آفتاب بگل اندود و زیوی که از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود پیش همراه گرفته راه غربت سرگرد
بجواری و از اخلافت خلیفه در من محر اپای سکون در آورده خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را
رفیق و رفیقوانی و مونس شب تنهایی بسند داشته کمی بشوقش ناله کردی و گاهی از شتاقی و مجوری چون مجنون
غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت بیانی داشت بانکه زبان
وحشیان در شدم پیا بدو تعیناس کرده پیشاپه رام شدند که بی حضورش کرام نه نشند چون در آن یکسپهها آیینی را
وسیده شغل خاطر خیرین پنداشته همواره به تیمار آسنا پرداختی و دست فق پریشانیت دهلومی گوز و آموالیه بصوت
دلکش و چون گشت آن محر ایان میده خوراخور آشنائی ساختی و هر همه مست با ده و در پیش می و در کرده در
بیوشی ز یورهای لاله رخ را بشاخ و گردن آنها بسته چون گوش مگردن عروسان پر از لولوی لالا کرد امید کسوت
هر وحش که بود در بیابان به بر خدمت او شده شتابان به او میشد و جان بخت گرفته به اینها پس پیش صفت گرفته
ایشان همه گشته بند و فرمان به او بر همه شاه چون سلیمان به برگردن کور تکیه دادی به بران گوزن سر نهادی
یکمقر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص تمام آمد تلا که مقربان بساط خلافت بعضوان رت معروض عاکفان
پایه سر سلطانی ساخته خلیفه اینجا غریب از عاجیب و زکاره بسته از بهر تراشایش شافت و هر من صحرار گوش
پوچیر و دما محرمان پلک گردانید لاله رخ را همه گزید تا بلانکه که میسی از مهرب نشا ط با همه از آید و آنچه و نزل از این دستها

تقصیرات و عیوب
از سطلت لغت
که در پیش
تقصیرات و عیوب
غیاظ و عیوب
که عیوب
۲۲۹
که عیوب
صدم دوم یعنی بیلا
بافتن میان
شور از آینه دیدن
بچشم که بیان
بر همه شک کرد
کتابت یعنی از
دوبیاد و عیوب
که عیوب
شادان و عیوب
شادان و عیوب

شادان و عیوب
شادان و عیوب

باید در این جزیره
کشتادگی و در سنا
زنی که میان زمین
باید در این جزیره
کشتادگی و در سنا
زنی که میان زمین
باید در این جزیره
کشتادگی و در سنا
زنی که میان زمین

چون بر سر وقت آن شهید و شهنشاه عشق قاتل خنجر مهر سپیدند و دیدند که کله از کور و راه بود و گوش حلقه بسته و او چون
مجنون در میان شسته این بیت بر قتی که در دل خار اثر میکرد و زبان حال می سر از پیشنوی که بار است این در تنگ
و گر بویست اندر فرجه تنگ و گر در گوش دنیا گیت و گر بر گوهرستان سنگیت و گر مرغ غنیت اندر لاله زار
و گر هست که بوی و فر عذار و در جنس آنچه حیوان نام دارند همه با بخت خود آرام دارند و ندانم تا ازین نام حسرت
که می باید بر نیسان بکشیم است و لاله رخ چون برین مضمون آشناسد در یابی غم در دلش تباطم آمد و بی اختیار سخن
سرشک از ناوه دید و بر جنات و آن ساخت خلیفه از مشایده از خیال غریب استغراب زید که در پیشش برآمده و
که در کین معامله جام جنون پرست استغفار فرمود جام از آنجا که تکلیف عشق خان مان سوو مصلحت و شمن از سر جان
بجسته بر نیال مل مشافت بی حفظ مراتب خرم نقاب زنج شاه را زبانه است قصه حال از خویش آنجا که سزاوار
شود زید سران باشد بر لوح تبیین گناشت افسانه شور انگیز و درستان و آمینش خلیفه را بر وقت شناساخت بر تبه که قضا
مطرات سرشک رسحاب دیده بارید و مقتضای شرف بغض لطفیات علوم همت فرخی حوصله گرم که از تو تعالی الاجابه
کامل عیار را عطا فرموده به تبار آن غیب یا عافیت محبوب با ط سلامت کوشید و برت فوق بر فرق آن مجنون با دیده تیرت
و از زیر خاک نذرت بر تبه بر شمت شکن گردانید از آن اوستی همپای خویش شهر آورد و در نورشان حسرتی است که
کشاده فراوان شای غریبه متاع گردانید با نفع کثیر انعام فرموده بعد از بدید شناسان فلک را زو انان ختر و رعایت
مسعود و زمان محمود لاله رخ راه سلک در دو چشم کشیده جان بیدل ابر مرادول کامیاب کامران گردانید فراوان کنج برنج
بر سم هین بر دوازدهانی و شته در غایت عزت احترام مخرم فرمود بلیع با کریمان کار با دشوار نیت آغاز تحرک
سلسله شناسانی صلوات بهر و زبانو با جهاندار مجنون کیش پرید آمدان سپیده صبح امید
در ظلمت شب و باج ابله اس آن سینه فکار جگر ریش اگر چه طوطی خردمند بگردار کامل خردان بالغ عیا
نگرد و آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت با فریب مقصود ساخته گاه بیگاه دل در در پرورش را با فسانها
افسون اثر مشغول شستی لیکن از آنجا که با طلب کاخ و دانش چیده بود و باوه عشق در جام دلش جوشیده در در
صد بار سلسله تشکیلی گسیخته چون مجنون سر سیمه سو بسود ویدی و لبان نسیم ناتوان بوی گل مقصود بهر طرف
سیاب صفت در هیچ محل زمی نیار میدی آری و شناسان باب عشق را که سلطان کشور کشای ل و سپهر از راه کت
عرضه قلب است ترک از موکه چون بودن و بر جناح منظر ارمین و مسارا خستن و رسیدن زنگ نام سپهر انداختن
نهایت هنرست بر زمینیان آنحضرت را که صدر آراسی خمین صمد و زور و نوق شکن و کلامه سرور است با در چشم

باید در این جزیره
کشتادگی و در سنا
زنی که میان زمین
باید در این جزیره
کشتادگی و در سنا
زنی که میان زمین

گشتن در وقت
یعنی تیر سوز
که در لام جمع صفت
و فارسیان بی نفع
معلوم
سعد و یوسف

نیچر و اصلاح
یعنی چیزی
که بدان اصلاح
دین و دنیا
همه
عقل و شایسته
مشق
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

گشتن در وقت
یعنی تیر سوز
که در لام جمع صفت
و فارسیان بی نفع
معلوم
سعد و یوسف
نیچر و اصلاح
یعنی چیزی
که بدان اصلاح
دین و دنیا
همه
عقل و شایسته
مشق
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

گشتن در وقت
یعنی تیر سوز
که در لام جمع صفت
و فارسیان بی نفع
معلوم
سعد و یوسف
نیچر و اصلاح
یعنی چیزی
که بدان اصلاح
دین و دنیا
همه
عقل و شایسته
مشق
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

از این موید است که با تمام زسانند اندازه شناسان فلک وار و اناساران ثوابت و سایر

انسان همگانی انقلاب کوکب بروج و اشاره نمان نظر از تراجم و عروج بسیار بلکه که
ت کوکب نظر گماشته و وقایق مهر و منازل ماه میزان تحقیق سببها در دسترس
تحت نظر از وقایق تعقیب و تدقیق فرنگد اشعتند و ساعت میمون وقت هابوس سحر بیدار نوایان در
کرده و دوال و لولت بر کوس اقبال زنده و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهمل گروانیدند غل خلد
در چرخ عقاب فلک شکوه بحال نیت و فرخی ترتیب یافت و موهوب است و حساب تباه از شایان سپهر اقتدا
اساگشت و ساقیان عذر اجدار شیرین و اگلگون باوه را که عرصه تمام سحبلان در آورده شمس اوج مضمر
طرب طلبی را سرخوش فوق ساختند و صد آرایان نیز از این طرب را بر حقیق مروتی خورشید عیا
شبسته چهره ستان ز شاطلال رنگ گردانیدند و نسایم بجای انوار طرب بلایخ غیر خواهان اوج
ورود و انج افساط بر این عین خاطر نرم بر پایان از مهلب عیش و کامرانی وزیدن گرفت تر علم سر ایان مری در ایان
بهر لکش عرفی آغاز نمودند و بر شرم نوازان ناپید او اقا نون نشاط ساز کردند ناله فی مستان انید خرمی او در خرمی
چنگ از ارمات و قی را سنجک آورده ارباب خرد و انوازی کرد و عموه دن باوه نونشان اچون عمو و بر آتش نشود
نهاد و کاسیخه بسان ابروی موشان سواد خوانان خط جام را فرزند لی منوب بطمانند بط باوه آشنایان عالم
ترجمی دماغ دزد و از آب و هوای نموده می ساحت انجن نیز هبت بزم بهار یافت در سی انشا طایه هم چون حسن
انستراج گرفت بر اب می کلرنگ مستان کاکل مسکرو و نالیز و لکش از غنون بر موشیاران شیوه مل منوب و از آب باوه
باوه در قضای محسن بحر بزم میزد و از نشسته حسن و نشت مرغ دل زده ای بط اوج می گرفت صنوبر
شکر لب مطربان نغمه پردازده بر سم تنیت خوش کرد و او از انج کفنی چنگ عشرت ساز کرد و نوازی خرمی آغاز کرده
باشند او گوش عود رقاب و طرب با ساخته از تاناش با نوازی نی نیوید وصل اده و سجان از وی رسید وصل زاده
رباب از نغم جان امان ده بر آورده کما نچه نغمه زده و شافا ای ساعر از نغمه شتی بر روان کرده و چون از آب
صنعت ساقی موزون و لکش به یکجا جمع کرده آتش و صراحی گاسی لعل از دست ساقی بنجند با و این عیش با
سازد نیت خرای بزم رفیعین نیز جهان ان فروز بخلو کما در شتافت و عروس مسین بر دست کز نالیز
و در هر جن هر از ان نافته تا از تار میگرد روزگار از سواد طره مشک نشاسته مشام جان بغالیه مراد
کیسای صبح صبح الوجبه تنهای ملاست و جان پرورش بقدر روان کفایت نهاده و خورشید استی تابش سواد

از این موید است که با تمام زسانند اندازه شناسان فلک وار و اناساران ثوابت و سایر
انسان همگانی انقلاب کوکب بروج و اشاره نمان نظر از تراجم و عروج بسیار بلکه که
ت کوکب نظر گماشته و وقایق مهر و منازل ماه میزان تحقیق سببها در دسترس
تحت نظر از وقایق تعقیب و تدقیق فرنگد اشعتند و ساعت میمون وقت هابوس سحر بیدار نوایان در
کرده و دوال و لولت بر کوس اقبال زنده و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهمل گروانیدند غل خلد
در چرخ عقاب فلک شکوه بحال نیت و فرخی ترتیب یافت و موهوب است و حساب تباه از شایان سپهر اقتدا
اساگشت و ساقیان عذر اجدار شیرین و اگلگون باوه را که عرصه تمام سحبلان در آورده شمس اوج مضمر
طرب طلبی را سرخوش فوق ساختند و صد آرایان نیز از این طرب را بر حقیق مروتی خورشید عیا
شبسته چهره ستان ز شاطلال رنگ گردانیدند و نسایم بجای انوار طرب بلایخ غیر خواهان اوج
ورود و انج افساط بر این عین خاطر نرم بر پایان از مهلب عیش و کامرانی وزیدن گرفت تر علم سر ایان مری در ایان
بهر لکش عرفی آغاز نمودند و بر شرم نوازان ناپید او اقا نون نشاط ساز کردند ناله فی مستان انید خرمی او در خرمی
چنگ از ارمات و قی را سنجک آورده ارباب خرد و انوازی کرد و عموه دن باوه نونشان اچون عمو و بر آتش نشود
نهاد و کاسیخه بسان ابروی موشان سواد خوانان خط جام را فرزند لی منوب بطمانند بط باوه آشنایان عالم
ترجمی دماغ دزد و از آب و هوای نموده می ساحت انجن نیز هبت بزم بهار یافت در سی انشا طایه هم چون حسن
انستراج گرفت بر اب می کلرنگ مستان کاکل مسکرو و نالیز و لکش از غنون بر موشیاران شیوه مل منوب و از آب باوه
باوه در قضای محسن بحر بزم میزد و از نشسته حسن و نشت مرغ دل زده ای بط اوج می گرفت صنوبر
شکر لب مطربان نغمه پردازده بر سم تنیت خوش کرد و او از انج کفنی چنگ عشرت ساز کرد و نوازی خرمی آغاز کرده
باشند او گوش عود رقاب و طرب با ساخته از تاناش با نوازی نی نیوید وصل اده و سجان از وی رسید وصل زاده
رباب از نغم جان امان ده بر آورده کما نچه نغمه زده و شافا ای ساعر از نغمه شتی بر روان کرده و چون از آب
صنعت ساقی موزون و لکش به یکجا جمع کرده آتش و صراحی گاسی لعل از دست ساقی بنجند با و این عیش با
سازد نیت خرای بزم رفیعین نیز جهان ان فروز بخلو کما در شتافت و عروس مسین بر دست کز نالیز
و در هر جن هر از ان نافته تا از تار میگرد روزگار از سواد طره مشک نشاسته مشام جان بغالیه مراد
کیسای صبح صبح الوجبه تنهای ملاست و جان پرورش بقدر روان کفایت نهاده و خورشید استی تابش سواد

از این موید است که با تمام زسانند اندازه شناسان فلک وار و اناساران ثوابت و سایر
انسان همگانی انقلاب کوکب بروج و اشاره نمان نظر از تراجم و عروج بسیار بلکه که
ت کوکب نظر گماشته و وقایق مهر و منازل ماه میزان تحقیق سببها در دسترس
تحت نظر از وقایق تعقیب و تدقیق فرنگد اشعتند و ساعت میمون وقت هابوس سحر بیدار نوایان در
کرده و دوال و لولت بر کوس اقبال زنده و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهمل گروانیدند غل خلد
در چرخ عقاب فلک شکوه بحال نیت و فرخی ترتیب یافت و موهوب است و حساب تباه از شایان سپهر اقتدا
اساگشت و ساقیان عذر اجدار شیرین و اگلگون باوه را که عرصه تمام سحبلان در آورده شمس اوج مضمر
طرب طلبی را سرخوش فوق ساختند و صد آرایان نیز از این طرب را بر حقیق مروتی خورشید عیا
شبسته چهره ستان ز شاطلال رنگ گردانیدند و نسایم بجای انوار طرب بلایخ غیر خواهان اوج
ورود و انج افساط بر این عین خاطر نرم بر پایان از مهلب عیش و کامرانی وزیدن گرفت تر علم سر ایان مری در ایان
بهر لکش عرفی آغاز نمودند و بر شرم نوازان ناپید او اقا نون نشاط ساز کردند ناله فی مستان انید خرمی او در خرمی
چنگ از ارمات و قی را سنجک آورده ارباب خرد و انوازی کرد و عموه دن باوه نونشان اچون عمو و بر آتش نشود
نهاد و کاسیخه بسان ابروی موشان سواد خوانان خط جام را فرزند لی منوب بطمانند بط باوه آشنایان عالم
ترجمی دماغ دزد و از آب و هوای نموده می ساحت انجن نیز هبت بزم بهار یافت در سی انشا طایه هم چون حسن
انستراج گرفت بر اب می کلرنگ مستان کاکل مسکرو و نالیز و لکش از غنون بر موشیاران شیوه مل منوب و از آب باوه
باوه در قضای محسن بحر بزم میزد و از نشسته حسن و نشت مرغ دل زده ای بط اوج می گرفت صنوبر
شکر لب مطربان نغمه پردازده بر سم تنیت خوش کرد و او از انج کفنی چنگ عشرت ساز کرد و نوازی خرمی آغاز کرده
باشند او گوش عود رقاب و طرب با ساخته از تاناش با نوازی نی نیوید وصل اده و سجان از وی رسید وصل زاده
رباب از نغم جان امان ده بر آورده کما نچه نغمه زده و شافا ای ساعر از نغمه شتی بر روان کرده و چون از آب
صنعت ساقی موزون و لکش به یکجا جمع کرده آتش و صراحی گاسی لعل از دست ساقی بنجند با و این عیش با
سازد نیت خرای بزم رفیعین نیز جهان ان فروز بخلو کما در شتافت و عروس مسین بر دست کز نالیز
و در هر جن هر از ان نافته تا از تار میگرد روزگار از سواد طره مشک نشاسته مشام جان بغالیه مراد
کیسای صبح صبح الوجبه تنهای ملاست و جان پرورش بقدر روان کفایت نهاده و خورشید استی تابش سواد

شکفت و عمل سیزدهن میسار گاه از شکست شجرت خود پیش بازار ولاد و ریحان شکسته منگامه پیش
 در آواز شکست از او خوش
 میساخت گوی اندر معان منزه گوشتش از پیش پاری در سینه اندرخته بسپند سازای همین چون گل در چین خنده میگرد
 در گاه سامری کارگاه در باغ پیرویان حسن اندام در آمده از باغ لاله رنگها نهان در آن گل سیراب دیده بیننده اشکا
 گوی در کلبه بی میسای زرد فام شسته بسیار هزار نوای نشاط کبوت کنیاں مهر سازیند رخ کباب
 کبابی بطایفه شایخ سبز فولاد مراغه کرده بر پیشین گل منتقل بصغیر جگر سوزی می پردهت و بلبله هوای آن
 ای نعلیه
 در این راه امین بلبل سا کلبانگ ستانه میزدن نوی بر آست زینت فریب و جوی باغ از خلوت لویب
 در روشی چون گل با فروخته به گل ز رشک آن گلستان چو شکرین کال تش لاله رنگ به در افتاد چون عکس گوهر رنگ
 بجای از بر شعله آفرشی چو بسنج گل برگ نیلوفری شده بلبله بیسل نجمن چه کبک سی قهقهه درون
 ز خسار می خوارگان نگ میهن گشته گل بر آورد جوی همه ساز آنهنگام ز خمینه به بجز
 همه بخته بویدار آن تمام به بخوابه که در میان نوحام بد می و مرغ در میان او آویز به بی تنگ چشم اندر آفرینش
 گوی بوسه اوی لب جام را گوی لب گزیدی از لام را به دران روح آمین کج او کوش می تیغ باعل شین خوش
 کسی کین مرادش نرسد بد اگر حم نماند سکت در شوزه هر کز اعتدال ربیع رسیدن سرور توبت
 و ستیاری و پذیرای میرایه نوی گشتن روزگار همین کوئیه الوان خاقان بهار چون خان
 زین همه که طهران نه گشته سپهرت از شیشه ممالک جنوبی پر درخته رایت نورد در اشرف محل فرشت صد هدیه
 گوهر که معشوق تو در میان پیدا کوش خزان می به صفت لب سوس می گزینم شفا فتند بو شمدان سوال ولت بچ بینه
 نقاهت خود
 و سمالت بی برگ نوبان چنین گشاید بلطنه کوس معالت بهاری ساحت هر کار بلند گردانیدند و از آثار ابای علوی
 در عالم نهات سفی نقش بر بیع کعبه حی الارض بعد فوتها برشته خاک حسن ایسام بلطف منوع جان قدرت
 کارگاه طون فرودین هزاران حله خیر بودی می پذیر از بهر نبات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطه
 و کشتا گلشن بر او رنگ شاخ زرد رنگ جلوس فرموده سایه عاطفت برفق سترن نشین اندخت ساتی سجایا
 بزیم رنگین چنین جام لاله نعمانی لبیر راق ریحانی برده دماغ زنا به شسته یعنی پردهخت و فوبت نوازان نیسانی کوب
 گو که ز بهر کوه به بختان کوه پیکر ابرو پشت جلایان پر پیای سحاب بر سرم تنبیت بن آوازه سانه خنده خندان با
 در چرخ و غبار تماک فرم سر ایان کار ختمند و لعله سایان صبا و شمال از بهر شام آفریدی زنگار از شمایل سنبلی
 شاه جهان
 شاه جهان
 شاه جهان
 شاه جهان

در این راه امین بلبل سا کلبانگ ستانه میزدن نوی بر آست زینت فریب و جوی باغ از خلوت لویب
 در روشی چون گل با فروخته به گل ز رشک آن گلستان چو شکرین کال تش لاله رنگ به در افتاد چون عکس گوهر رنگ
 بجای از بر شعله آفرشی چو بسنج گل برگ نیلوفری شده بلبله بیسل نجمن چه کبک سی قهقهه درون
 ز خسار می خوارگان نگ میهن گشته گل بر آورد جوی همه ساز آنهنگام ز خمینه به بجز
 همه بخته بویدار آن تمام به بخوابه که در میان نوحام بد می و مرغ در میان او آویز به بی تنگ چشم اندر آفرینش
 گوی بوسه اوی لب جام را گوی لب گزیدی از لام را به دران روح آمین کج او کوش می تیغ باعل شین خوش
 کسی کین مرادش نرسد بد اگر حم نماند سکت در شوزه هر کز اعتدال ربیع رسیدن سرور توبت
 و ستیاری و پذیرای میرایه نوی گشتن روزگار همین کوئیه الوان خاقان بهار چون خان
 زین همه که طهران نه گشته سپهرت از شیشه ممالک جنوبی پر درخته رایت نورد در اشرف محل فرشت صد هدیه
 گوهر که معشوق تو در میان پیدا کوش خزان می به صفت لب سوس می گزینم شفا فتند بو شمدان سوال ولت بچ بینه
 نقاهت خود
 و سمالت بی برگ نوبان چنین گشاید بلطنه کوس معالت بهاری ساحت هر کار بلند گردانیدند و از آثار ابای علوی
 در عالم نهات سفی نقش بر بیع کعبه حی الارض بعد فوتها برشته خاک حسن ایسام بلطف منوع جان قدرت
 کارگاه طون فرودین هزاران حله خیر بودی می پذیر از بهر نبات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطه
 و کشتا گلشن بر او رنگ شاخ زرد رنگ جلوس فرموده سایه عاطفت برفق سترن نشین اندخت ساتی سجایا
 بزیم رنگین چنین جام لاله نعمانی لبیر راق ریحانی برده دماغ زنا به شسته یعنی پردهخت و فوبت نوازان نیسانی کوب
 گو که ز بهر کوه به بختان کوه پیکر ابرو پشت جلایان پر پیای سحاب بر سرم تنبیت بن آوازه سانه خنده خندان با
 در چرخ و غبار تماک فرم سر ایان کار ختمند و لعله سایان صبا و شمال از بهر شام آفریدی زنگار از شمایل سنبلی

در این راه امین بلبل سا کلبانگ ستانه میزدن نوی بر آست زینت فریب و جوی باغ از خلوت لویب
 در روشی چون گل با فروخته به گل ز رشک آن گلستان چو شکرین کال تش لاله رنگ به در افتاد چون عکس گوهر رنگ
 بجای از بر شعله آفرشی چو بسنج گل برگ نیلوفری شده بلبله بیسل نجمن چه کبک سی قهقهه درون
 ز خسار می خوارگان نگ میهن گشته گل بر آورد جوی همه ساز آنهنگام ز خمینه به بجز
 همه بخته بویدار آن تمام به بخوابه که در میان نوحام بد می و مرغ در میان او آویز به بی تنگ چشم اندر آفرینش
 گوی بوسه اوی لب جام را گوی لب گزیدی از لام را به دران روح آمین کج او کوش می تیغ باعل شین خوش
 کسی کین مرادش نرسد بد اگر حم نماند سکت در شوزه هر کز اعتدال ربیع رسیدن سرور توبت
 و ستیاری و پذیرای میرایه نوی گشتن روزگار همین کوئیه الوان خاقان بهار چون خان
 زین همه که طهران نه گشته سپهرت از شیشه ممالک جنوبی پر درخته رایت نورد در اشرف محل فرشت صد هدیه
 گوهر که معشوق تو در میان پیدا کوش خزان می به صفت لب سوس می گزینم شفا فتند بو شمدان سوال ولت بچ بینه
 نقاهت خود
 و سمالت بی برگ نوبان چنین گشاید بلطنه کوس معالت بهاری ساحت هر کار بلند گردانیدند و از آثار ابای علوی
 در عالم نهات سفی نقش بر بیع کعبه حی الارض بعد فوتها برشته خاک حسن ایسام بلطف منوع جان قدرت
 کارگاه طون فرودین هزاران حله خیر بودی می پذیر از بهر نبات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطه
 و کشتا گلشن بر او رنگ شاخ زرد رنگ جلوس فرموده سایه عاطفت برفق سترن نشین اندخت ساتی سجایا
 بزیم رنگین چنین جام لاله نعمانی لبیر راق ریحانی برده دماغ زنا به شسته یعنی پردهخت و فوبت نوازان نیسانی کوب
 گو که ز بهر کوه به بختان کوه پیکر ابرو پشت جلایان پر پیای سحاب بر سرم تنبیت بن آوازه سانه خنده خندان با
 در چرخ و غبار تماک فرم سر ایان کار ختمند و لعله سایان صبا و شمال از بهر شام آفریدی زنگار از شمایل سنبلی

قسام اشتر بر که دیده سپهر از تماشایش شیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گو نامون حلویات بخارنگ فقدر که در
 حساب نیاید بر بایده مهیا گردانند و طعم خوانی ارسته نهاد و پیش به خوردنیا چگونیم از حبش و بره شیر مست بکنار
 ماهی تازه مرغ پروار که بچند حلو که خود بودوشن نام به برخی از پسته برخی از بادام و بعد از فراغ طعام مرغ
 و نهنگ و حصیه را شرف آورده انواع قمشه و لپیز از ویجا و حیرت اقسام جوهری نظیر زیاده بران که شمارش از کوشش
 مهندسان باریک بین برتا بد از ان استنباط نموده بر سبیل مشکیش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسا سلوک
 در میگشته زبان پوزش بکشاد و گفت اگر چه این مایه محقر و متاع فرجات قابل خادمان جناب غلبت نیست از بجا
 از مورپای مملکت است باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفروزی این بی همین عنایات و تفضلات نامتای
 شهنشاهی خواهد بود عمومی اگر چه مورقربان را نشاید به مملکت نزل سلیمان را نشاید به نبود آبی جز این در مغرب
 و گر بودی نبود جان در نعم به از معاینه این حال غریب رباب حضور از غایت ستوا بوق مجبه سحر گشتند باد شاه نیز
 از ان شایستی بیع که هر یکی کج خانه آتی بود بجزیرت در افتاد زیرا که از بد و آفرینش کانیات نقیمت شایسته کی از سلطنت
 نامدار و خواقین فلک قمار که خطه خال از قاف تا قاف زیر لگین استند میسر نبود و این خبر نذرت اثر در زبان
 منت گشت و جمعی که بر خلاف جمعیت بران صاحب کت طنی و شهنشاهی است آورده عرق جنات حسین سختند و آقا
 و اوانی ملک عیان ارکان ملک بر جلایل آتی و بنای مثنوی جهاندار اقرار آورده بان ستایش و ثنا کشادند جهاندار
 و نهن چون کار بروفق و خواه دیدند عی مراجعت بدیار خود گشته بطریق شایسته و طریق پسندیده که سر او احوال خود را
 تو اندر بد و التماس خصیت نمود شاه اگر چه طاقت اندوه مفارقت بهر و با نود نشت اما حکم ضرورت بی اجازت دل
 ملتس را اجابت مقرون ساخته در بند آن شد که در خوشگوشه خسروی و شایانان جوری سر انجام بهمین نموده از کسوت
 و منصب عود و بر و سیم زور و یاقوت گوهر و سنجاب سمور و کشته و بخور و سندان گلگون نسب به یونان صباک و پیلان
 که پیکر پرستان پری و دیار و غلامان عثمان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهند
 عقل انحصاری آن معجز گردید همراه که جهاندار برین راه و وقوف یافته از ممتنگباری بود و تنگنای دره ازین امر استعفا
 نموده از رگدز عدم اجابت و رعیت بشیوه بخودی عذر با سخاست و در سلطنت خود و خصم شسته بر درگاه شکوه
 که تا از خدمت مخدومه پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام بهر و با نود تحصیل و دایع نماید بانوی جهان از نعم مجری
 فرزند بگر پیوند و من دامن گهر ترا در جک دیده بر رخ ریخته بقانون استندان جنگ بر من جهاندار شاه زود و از راه
 اعتماد رو بود آورده با خاطر شاخ شاخ و باب سفارش فرزند و استان فطوح را نذر گفت بهر و با نود اگر چه پرورده

در بیان عود و بر و سیم زور و یاقوت گوهر و سنجاب سمور و کشته و بخور و سندان گلگون نسب به یونان صباک و پیلان
 که پیکر پرستان پری و دیار و غلامان عثمان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهند
 عقل انحصاری آن معجز گردید همراه که جهاندار برین راه و وقوف یافته از ممتنگباری بود و تنگنای دره ازین امر استعفا
 نموده از رگدز عدم اجابت و رعیت بشیوه بخودی عذر با سخاست و در سلطنت خود و خصم شسته بر درگاه شکوه
 که تا از خدمت مخدومه پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام بهر و با نود تحصیل و دایع نماید بانوی جهان از نعم مجری
 فرزند بگر پیوند و من دامن گهر ترا در جک دیده بر رخ ریخته بقانون استندان جنگ بر من جهاندار شاه زود و از راه
 اعتماد رو بود آورده با خاطر شاخ شاخ و باب سفارش فرزند و استان فطوح را نذر گفت بهر و با نود اگر چه پرورده

با سینه آه دهم
 در بیان عود و بر و سیم زور و یاقوت گوهر و سنجاب سمور و کشته و بخور و سندان گلگون نسب به یونان صباک و پیلان
 که پیکر پرستان پری و دیار و غلامان عثمان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهند
 عقل انحصاری آن معجز گردید همراه که جهاندار برین راه و وقوف یافته از ممتنگباری بود و تنگنای دره ازین امر استعفا
 نموده از رگدز عدم اجابت و رعیت بشیوه بخودی عذر با سخاست و در سلطنت خود و خصم شسته بر درگاه شکوه
 که تا از خدمت مخدومه پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام بهر و با نود تحصیل و دایع نماید بانوی جهان از نعم مجری
 فرزند بگر پیوند و من دامن گهر ترا در جک دیده بر رخ ریخته بقانون استندان جنگ بر من جهاندار شاه زود و از راه
 اعتماد رو بود آورده با خاطر شاخ شاخ و باب سفارش فرزند و استان فطوح را نذر گفت بهر و با نود اگر چه پرورده

۱۵۰
 به اسما غداست
 سوزگی و نوری کردن
 به جوایز بی ازاد
 کردن غلام و دیگران
 است اما با کمال
 نسبت قهری در سخن
 و بی اعتمادی
 اسم فاعل است
 در این فقه و در اسما
 شرط است که سابق
 در فقه شده باشد
 قضای ایمنی
 ۶۲
 در این فقه و در اسما
 شرط است که سابق
 در فقه شده باشد
 قضای ایمنی

عهد دولت و نازت اما اکنون بشرف کینری تو ممتاز است نیکویم که ترا بهم و نهری سزاوار است بلکه از بهر حد
 یکی که مینه پست است تو از روی و الاشی آن کن که شایسته شاهان عالی تبار است جهاندار شاه نیز بعنوان باب تمبر
 پاسنهای عذر کمین و سخنها می سکین اگر این کرد بود معترض گردید قدم در جاده تزد و سپهر کمال کامیابی راه گشود
 در پیش گرفت چون در سفر نگاه نخستین نزول طوطی که خطاب غکب انما خاصه برای آن بود باین بندگان است
 اخلاص مبارکباد گفت و پیر مرتب عام اسم شامودی ساخته معروفند است که نه احمد و المنه که ازین طایفه
 مرغ ضعیف که گشت پری شینیت از بد و ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر منیا تا زمان حال که موسوم شاد اقبال
 است بجز ضا و تسلیم که به پیوسته بندگان عقیدت سرشت طریقه انفعه نصیران حقیقت کیش است و دیگر بوجوب
 و برهنه نوبی بخت بیدار و سعادت اختر سازگار توفیق نیکو خدای یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود سخاوت
 پیکر ستمگر سر انجام نموده و زمین عنایت و با کمال باز روی دل که عبارتست از منتهای کامرانی محکم و موم
 علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر مقتضای غمضمون ملت سومی است که با امکان تحریر به آزاد کنند بنده پیشینه
 این روی مطلق العنان ساخته مخرج که ایند که سری بوطن بلون کشیده پیرکات عنایت خداوندی پس از مدت در آن
 بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و با اتفاق در مرغزارهای گلشبار گیاههای است تمام انامی نمودند
 باز سه آوازه نیکنای و صیت بزرگواری حضرت با کفان جهان آفاق گیهان خواهد رسید و سایر طوطیان
 آن دیار شکسته شکر عنایت الهی بوده و در مجمع طایران زمردین بال زبان خرمیج و شنای خدایگان نخواهند گشتند
 جهاندار شاه هر چند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون احاح و سبده او شل از حد حساب تجاوز نموده لاجرم
 ملتس و در اشرف اجابت مقربان ساخته و دواع فرمود که کم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و
 سر اسیمه افتاد و در سر ایگاه نکبت بسبب و دمدمه و دوستان سپهر بر حلیت
 از آنجا که صلاوت شهید روزگار و روزگاری میختم با مارت شترنگ است و نقوش صفوحه حال سپهر بر بزرگ سیرنگ شده
 صدوست نگ جهاندار شاه هنوز بر سندان جاگرم نکرده بود که زمانه بساط طموشش او در نور دید و از آنجا که کامیابی
 بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهامی او شل ایجاک با کامی رحمت تفصیل این با جرای عبرت انگیز آنکه چون آن
 فرزندان کوکب کسان جهاندارسی از مصر میسواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلوغ بطهور آورده
 بعد از مدت بعید بدان محل فایز شد که اشیا غریبه را از آن دوتن داوری طلب تزع نموده بود و با بیداری
 خود کرده بختی نومی بخلت از حسین رحمت و در بنده جستجوی آسناش به با تقدیر ملاقات خواست که شیار تحویل کرد

خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رنسا ز نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن با تو می گمن که تمش
 جهاندار شاه را دلیل عشق مهر و بانوشده بود از روی ادراک کامل و فم شامل شناسای محاکمه گشته در رنگ بهر دو بانو
 خود را بر بستن توانی اندخت مثنوی در حرمت و کامرانی کرده با تنی چند هر چه درانی کرده هر صنم کاندین شبتان بود
 خدمتش را چو زیر دستان بود جز همان نازنین کارگاه کاهه کاهی دشت از شمال شاه سخن مختصر عین چندی برین
 دتیره برآمد باد شاه حکم کل شیئی با لک لا وجهه بداعی اهل بیت گفته متوجه آرامگاه عقبگی گشت و مقتضای گردش گردون
 و دن پرورد و انقلاب هر سفله دوست سر بر سر وی و دیسیم دولت آن حرام توشه بدر نه انجامه مقال کرد و لاجرم دوال
 اقبال بر کوس دولت ده بر او رنگ خلافت نشست بر است فرمان فرمای ممالک شته سکه سکندر بی بنام خود زد و شهر
 در دستار بحیطه منبسط آورده شناسای مراسم مملکداری گشت کیفیت سر اسیمه گشتن جهاندار شاه
 بکوه و هامون و پس از زندق چاشنی هزاران هجوم سرخوش با دوه مراد شدن بنین
 عنایت ایزد چون راز خوانان بر اید روزگار این بجای غریب چنان سن تبیین داده اند که چون جهاندار
 از نیزگی چرخ دوار و پیکر آه بود آرم از بیم هر فر حرام توشه لمح و ساجد رنگ نوزیده در کمال چاکلی و حتی حبسه چون بیابان
 نوردان دشت پاره صحرا پیش گرفت و از ترس و دمام و هر اس سگ صیاد آواره کوه و هامون بوده و سگ محل
 آرام نگیزد تا آنکه مبنه زاری گذشت و شارکی دید در میان گیاهای زمردگون مرده افتاده بتالی پر از آت
 بقالب هوسیه دیده فی الحال بجالدش در آمد و از اینجا پر از کرد و هوا و جگر گشت در راه شهر خوشش پیش گرفت
 بکفر فرصت و داعی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قنار ا صیادی دام و ده بجا نهاده بود و جگر و شستن در دام
 افتاده اسپر خجه تو کور گشت صیاد شارک را در قفس کرده از اینجا متوجه شهر شد و ریشی از تعلقات فرگامه مبارکنا
 شهر و پای دخت اری سانه و بساط پای شویه آزادگان از شکمش چون و چرای رسمیات مانده رسته طح سکون
 انداخته بود صیاد را بیکمان بر شاخ اتفاق عبور افتاد و اینجا که بو طر و البطلت موالاتش بود سابق معرفت مرا
 مودت امر عید شته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبل از مغان شارک ابر و تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر
 دستان آن چمن چنبر بلاگردش مبوط ساخته و از نیزگی زمانه ستم آمهنگ ساس کل بر بدین نگ صورت یافته بمقتضای
 آنکه مرصه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل با پیش به تن بقضایه و چاره گیری کار خوشترین متامل گشت با وری را
 صوابی آن عظمت بیانی ره بر وزن بیره طوطی خوش لجه زبان اخصرت شکر شکنی شکر داده با و از خیرین گفت
 المنه صد که بمنتهای آرزوی پیوستم در پیش از اجتماع این نمونه نیتی بمقام استعجاب آمده گفت ای طایر خجسته سخن بردا

استاد
 جامع خلقت تو
 فتح استخوان
 در دو دم
 از عجز خویش در دل
 محال است
 جانم زنده و تو زنده
 جانم زنده و تو زنده
 در باران زشت
 ۲۶۷
 صنوبر
 مدارا لافان بنین
 سر دانه خست
 یلفوزه آن
 ای نیاید
 بر دست دیده
 فزونی از بیایی
 ط مولا با وضع
 با هم دوستی کرد
 پیوستن پیوستن

غایب از دوزخ
 در دلم ببرد
 در دلم ببرد
 در دلم ببرد
 در دلم ببرد

و زمین از جمال خویش خارج یافته محاطه که با تسلیم خواهند گان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان است
 بهر و با نون قلمو بزبان مرغان مرتب شکر زودان او کرده مترصد وقت نشست و زیکه خورشید سختش مقارن بجبهه
 خلوت کرده از غیر خالی یافته قصه حال گسست استمال و کیفیت تنهال جهاد و کید هر فرزند نهاد از آغاز تا انجام و بهر با نون
 باز خواند **مبش** منع زیرک چو پدید جا خالی که و پدید انسان خود جا که آفتی که ز سر بر کردش دور
 هکله خویش و غصه دستور به وان گرفتن چشم آهوجا که سب و بر بنه گشتن آهوجا که وان پریدن بدنت جامی
 در صفت مشارکان صحرا که بهر در با نون بجز و اطلاع بر جان درت استمال نخی از تیره که گدیت شد بندگی ترش طحون گل
 بجنید از فرط اضطراب شده تاملان دست داده سر سیمه ابر خاسته بدنت که چه کند و چه بسیار که فرشت ز انجام
 هایلون جهاندار شاه با کرد و با کبوتر شاه بشاک چون از او چاره انکار سیاب کرد و از مضطرب بقر از بد از آفت استعال
 و گشت ای فرقه نکویان هر جان از راه پاره نانی ببرد دست قبح بقدر اک تبیر در باز زیر که دین هنگام که من مرغیم
 و خصم شاه با زواج توانائی محده از رشته مقصود بجز گسست تبیر نمیتوان گشود با فضل عقل او نه چنان بسوی صواب
 هدایت میفرماید که این با چون آن بدگونا پناک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف ملوک و اممیش از پیش تقدیر ساینده
 استغفیر و گشاده بینی گوی که ای جهاندار شاه فریدون فدوت بخوری من بطلویل انجامید اول چون غنچه انجان که فر
 انقباض گشته که صلاح از غنچه پدیدت اگر گسختی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نهاری کرده یکی در پیش هم
 من خلع بدن خویش فرمائی دور قالب غیر نقل روح نمائی میتوان بود که بوسیله چنین تماشائی بسجی صبح او یا بزنگار
 در فراج پدید آید بهر و با نون شناسائی طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر او صد و سعادت دهر را در که و معاصرت خویش
 مطابق ارشاد شارک که توجه بر جاوه تبیر سپهر پیش هر فرزند نهادی لایه و تاملی نمود و نقش مدخله الهام است
 از آنجا که ساربان کتاه فکر و از امل بدر جبه قطع سیر پرورسته بود سرشته خرم و احتیاط از دست او در فی الغیر
 آه و بره طلب بدنت و بفرموده کلوشش فشرده قالبش از جان پر دهند و خود در نفسک تو ام نفس بازیش بود
 پاک جبهه هایلون جهاندار شاه فرودستی کرده بفال غبال در آمد جهاندار شاه که منظر چنین هنگام سعادت نشسته
 بسوی خدایند بی نیاز دشت چون حرکت افلاک زهی بر دولت سعادت خود دید بلا تماشائی جسم شارک که با کرد
 میدان مبارک خوشین حلول فرمود و مراتب منف بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافه مشاور کرد تا غرور
 صفت او دست کردن برین بسبه در چاه پنی رون و نهند ملکنو چون تنی شیاه قالب خویش که سبک آید برین مرکز خویش
 رفت و رفت منظر خانی چون نوبت زمان سلطانی به روز دیگر که غزال مهر از دام و چسته در کنار جهان جلوه کرد

این جهان از جمال خویش خارج یافته محاطه که با تسلیم خواهند گان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان است
 بهر و با نون قلمو بزبان مرغان مرتب شکر زودان او کرده مترصد وقت نشست و زیکه خورشید سختش مقارن بجبهه
 خلوت کرده از غیر خالی یافته قصه حال گسست استمال و کیفیت تنهال جهاد و کید هر فرزند نهاد از آغاز تا انجام و بهر با نون
 باز خواند **مبش** منع زیرک چو پدید جا خالی که و پدید انسان خود جا که آفتی که ز سر بر کردش دور
 هکله خویش و غصه دستور به وان گرفتن چشم آهوجا که سب و بر بنه گشتن آهوجا که وان پریدن بدنت جامی
 در صفت مشارکان صحرا که بهر در با نون بجز و اطلاع بر جان درت استمال نخی از تیره که گدیت شد بندگی ترش طحون گل
 بجنید از فرط اضطراب شده تاملان دست داده سر سیمه ابر خاسته بدنت که چه کند و چه بسیار که فرشت ز انجام
 هایلون جهاندار شاه با کرد و با کبوتر شاه بشاک چون از او چاره انکار سیاب کرد و از مضطرب بقر از بد از آفت استعال
 و گشت ای فرقه نکویان هر جان از راه پاره نانی ببرد دست قبح بقدر اک تبیر در باز زیر که دین هنگام که من مرغیم
 و خصم شاه با زواج توانائی محده از رشته مقصود بجز گسست تبیر نمیتوان گشود با فضل عقل او نه چنان بسوی صواب
 هدایت میفرماید که این با چون آن بدگونا پناک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف ملوک و اممیش از پیش تقدیر ساینده
 استغفیر و گشاده بینی گوی که ای جهاندار شاه فریدون فدوت بخوری من بطلویل انجامید اول چون غنچه انجان که فر
 انقباض گشته که صلاح از غنچه پدیدت اگر گسختی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نهاری کرده یکی در پیش هم
 من خلع بدن خویش فرمائی دور قالب غیر نقل روح نمائی میتوان بود که بوسیله چنین تماشائی بسجی صبح او یا بزنگار
 در فراج پدید آید بهر و با نون شناسائی طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر او صد و سعادت دهر را در که و معاصرت خویش
 مطابق ارشاد شارک که توجه بر جاوه تبیر سپهر پیش هر فرزند نهادی لایه و تاملی نمود و نقش مدخله الهام است
 از آنجا که ساربان کتاه فکر و از امل بدر جبه قطع سیر پرورسته بود سرشته خرم و احتیاط از دست او در فی الغیر
 آه و بره طلب بدنت و بفرموده کلوشش فشرده قالبش از جان پر دهند و خود در نفسک تو ام نفس بازیش بود
 پاک جبهه هایلون جهاندار شاه فرودستی کرده بفال غبال در آمد جهاندار شاه که منظر چنین هنگام سعادت نشسته
 بسوی خدایند بی نیاز دشت چون حرکت افلاک زهی بر دولت سعادت خود دید بلا تماشائی جسم شارک که با کرد
 میدان مبارک خوشین حلول فرمود و مراتب منف بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافه مشاور کرد تا غرور
 صفت او دست کردن برین بسبه در چاه پنی رون و نهند ملکنو چون تنی شیاه قالب خویش که سبک آید برین مرکز خویش
 رفت و رفت منظر خانی چون نوبت زمان سلطانی به روز دیگر که غزال مهر از دام و چسته در کنار جهان جلوه کرد

این جهان از جمال خویش خارج یافته محاطه که با تسلیم خواهند گان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان است
 بهر و با نون قلمو بزبان مرغان مرتب شکر زودان او کرده مترصد وقت نشست و زیکه خورشید سختش مقارن بجبهه
 خلوت کرده از غیر خالی یافته قصه حال گسست استمال و کیفیت تنهال جهاد و کید هر فرزند نهاد از آغاز تا انجام و بهر با نون
 باز خواند **مبش** منع زیرک چو پدید جا خالی که و پدید انسان خود جا که آفتی که ز سر بر کردش دور
 هکله خویش و غصه دستور به وان گرفتن چشم آهوجا که سب و بر بنه گشتن آهوجا که وان پریدن بدنت جامی
 در صفت مشارکان صحرا که بهر در با نون بجز و اطلاع بر جان درت استمال نخی از تیره که گدیت شد بندگی ترش طحون گل
 بجنید از فرط اضطراب شده تاملان دست داده سر سیمه ابر خاسته بدنت که چه کند و چه بسیار که فرشت ز انجام
 هایلون جهاندار شاه با کرد و با کبوتر شاه بشاک چون از او چاره انکار سیاب کرد و از مضطرب بقر از بد از آفت استعال
 و گشت ای فرقه نکویان هر جان از راه پاره نانی ببرد دست قبح بقدر اک تبیر در باز زیر که دین هنگام که من مرغیم
 و خصم شاه با زواج توانائی محده از رشته مقصود بجز گسست تبیر نمیتوان گشود با فضل عقل او نه چنان بسوی صواب
 هدایت میفرماید که این با چون آن بدگونا پناک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف ملوک و اممیش از پیش تقدیر ساینده
 استغفیر و گشاده بینی گوی که ای جهاندار شاه فریدون فدوت بخوری من بطلویل انجامید اول چون غنچه انجان که فر
 انقباض گشته که صلاح از غنچه پدیدت اگر گسختی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نهاری کرده یکی در پیش هم
 من خلع بدن خویش فرمائی دور قالب غیر نقل روح نمائی میتوان بود که بوسیله چنین تماشائی بسجی صبح او یا بزنگار
 در فراج پدید آید بهر و با نون شناسائی طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر او صد و سعادت دهر را در که و معاصرت خویش
 مطابق ارشاد شارک که توجه بر جاوه تبیر سپهر پیش هر فرزند نهادی لایه و تاملی نمود و نقش مدخله الهام است
 از آنجا که ساربان کتاه فکر و از امل بدر جبه قطع سیر پرورسته بود سرشته خرم و احتیاط از دست او در فی الغیر
 آه و بره طلب بدنت و بفرموده کلوشش فشرده قالبش از جان پر دهند و خود در نفسک تو ام نفس بازیش بود
 پاک جبهه هایلون جهاندار شاه فرودستی کرده بفال غبال در آمد جهاندار شاه که منظر چنین هنگام سعادت نشسته
 بسوی خدایند بی نیاز دشت چون حرکت افلاک زهی بر دولت سعادت خود دید بلا تماشائی جسم شارک که با کرد
 میدان مبارک خوشین حلول فرمود و مراتب منف بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافه مشاور کرد تا غرور
 صفت او دست کردن برین بسبه در چاه پنی رون و نهند ملکنو چون تنی شیاه قالب خویش که سبک آید برین مرکز خویش
 رفت و رفت منظر خانی چون نوبت زمان سلطانی به روز دیگر که غزال مهر از دام و چسته در کنار جهان جلوه کرد

تاریخ جهانگیری

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در کنگره درگذشت ۲۸ سالگی بمکه بمکه

جهاندار شاه بر سر بیرون دولت و تحت خلافت برآمده بار عمامه فرمود پس در حضور وضع و شریف بارگاه این قصه عمر

و ماجرای بیع را آشکارا ساخت و قیام بساط حضور از تمام این دوستان حیرت و زلفانی چون پیکر و بیایست

مانند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام سخن از زویم بر فرق اقبال خسرو فرید سجت شاکر و این چون

کسفت بر نهادی و سید جوهری هر فریاد قاصی و ادوانی وقت پیدگشت جهاندار شاه فرمود تا آن در بر طعنه است

سیاست مدغانی حافظ آرد به بخت شنه ناخن و طعن سنان ندان گمان گرگ نحصال گرسنه از قالی خال بانبار است

عقوبت نکال ابوی جهم مجبور تاوان و مقتضای من عمر نیز الا نیه نقد وضع فیه در غرض عمل رشت و فعل اصوات

سنگون چون تو سجت گری شتافتی عصر گری آن و دو عاقبت کار گشت فروع بخشیدن جهاندار

شاه شهبستان مشورت امصباح خرد خیر سگالان از بهر زودون ظلمت وجود مخالفان

دولت و ارسال مشور علی بسوتی بهرام خان بر بسته بخت با بعلت انقلاب هر از است

سپهر فریاد اس جهاندار برآمده بر او نگ خلافت شرف نمکن پذیرفت از آنجا که طبع خسیس نفس کسیت و است

حرکات ناپسندیده و ادای نالایم که موجب نفرت مردم و اخراج قلوب باشد از زود بطور رسیدن گرفت لهذا مردم

فرصت و کمای خلافت برگشت و از بخت فتنه خفته چندین سال سر از میان جامه خواب مزه آرام بر آورده

خود پر دخت و آثار خلم به اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و وقت امی عیار مملکت بود

بسم الله الرحمن الرحیم

بند شدن اعلام کوشش همداکامی موجوده با ...

در کتب معتدله طایفه ساسانیها بکار برد و آیین استقبال در میدان مقادیرت برافروختن ...
از بهر ناورد گاه تعیین کرده بشوئه ارباب تجل در جای ترصد نشست چون همانند نگاه فیروز جنگ برین ...
پار کتاب شوخی خصم خفته بخت شکر گرفته بشرا به شجاعت چهره برافروخت و بآیین مقلان بیدار آخر در حلیه مقتضی تجابه ...
بود و بول فرموده در پرده شب نمیمی بسیار سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش از مع ساخته بعنوان سپاه ...
بلند اقبال تخریض ترغیب و بندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلبری برین شرح نموده و یک تازنده نشید رنقه ...
خنگ صبح سوار شده بایتم مصل و سپهر نوبت در زرگه روز چالشگری کرد شاه پر دل پشت من اقبال خصم کسیر ...
باراده تسخیر ملک موروثی خود و گوشمال مخالف نکبت شمال بر اشقر با دپای جهان پیاظم کوه پیکر کوی صحرای امیران ...
بر کوه و زمینان مردمانی چون شیر تریان و پیل مان جان با فتح و ظفر بمعنان در آمد و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده ...
و نمایان کارزار و قاعده شناسان را غایبین بسیار تقسیم فرموده و بقریب صغما نمود و بنگانه زرم را از الوته الوان ظفر نشان ...
بروشتر بزم بهار گزیند وجود و دل قلب چون کوه قائم چون زمین ثابت بوده و درین بزم بهار در او کرم ساخت و ...
نسوی دیگر به مرخان نیز صغما بست و در آن نبرد از اراسته و میدان محرکه توبی و کار طلبی قیام و وزیر ملت ...
در لشکر بر ابرشته اراسته شد آرزو مایاک بر خاسته و بیکبار از طرفین کوههای زمین کاس چون عذراهای کوه ...
سکانت و در هر باسی زمین تمان آب کرد و بانگ بودم مندان پولاد هم را در زیر پریشان رستم جبار بجهت آورد و ...
قامت کمان کج نهاد و ... تومر اندازان است قدم چون بروی خوبی نمان هم بایست سینه تیر که قاصد جانها از آن بوزار ...
بر آینه می بری سپینه پر لان شتافت گزرا ان سنگ سان خو غیره و کرم بتبارک تافته منو از کاسه سر و ان بیرون ...
انخست شمشیر صاعقه نسبت مانند فطره آب سان بگلو در شده رو خون مانند جیون از شرانی شیر و لان وان ساخت ...
سنان بر سر رخ و ظلمت غیر چون لعه برق در سحاب پید گشته در شوه جانفشانی دیدیمینا نمود و چون تیر خنجر خشک ...
در ان سر گناه عافیت سوزده مهمل دل پر جلران برده از تهنه بسی بر آید و گردان تومی گردن کرد و این تیغ جوهر چویش ...
آشکا کرده بازوی کوشش کسافند و بجام خون آفشام لشکر سلامت از سفینه حسابم سخته و بجه خون با هم آشنا گشتند ...
ولا در ان مسعی ماسطه سنان از حلقه سانی زده چون لعن نیکو ان گره اند گره پدید گشت طایر روان نمایان آرزو ...
چقا چاقو تیغ از قفس قالب بیده و لوج هوای پرواز گرفت کویال گران بر بال پیلان و در بند گردن کنه چون گردن ...

بند شدن اعلام کوشش همداکامی موجوده با ...
در کتب معتدله طایفه ساسانیها بکار برد و آیین استقبال در میدان مقادیرت برافروختن ...
از بهر ناورد گاه تعیین کرده بشوئه ارباب تجل در جای ترصد نشست چون همانند نگاه فیروز جنگ برین ...
پار کتاب شوخی خصم خفته بخت شکر گرفته بشرا به شجاعت چهره برافروخت و بآیین مقلان بیدار آخر در حلیه مقتضی تجابه ...
بود و بول فرموده در پرده شب نمیمی بسیار سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش از مع ساخته بعنوان سپاه ...
بلند اقبال تخریض ترغیب و بندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلبری برین شرح نموده و یک تازنده نشید رنقه ...
خنگ صبح سوار شده بایتم مصل و سپهر نوبت در زرگه روز چالشگری کرد شاه پر دل پشت من اقبال خصم کسیر ...
باراده تسخیر ملک موروثی خود و گوشمال مخالف نکبت شمال بر اشقر با دپای جهان پیاظم کوه پیکر کوی صحرای امیران ...
بر کوه و زمینان مردمانی چون شیر تریان و پیل مان جان با فتح و ظفر بمعنان در آمد و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده ...
و نمایان کارزار و قاعده شناسان را غایبین بسیار تقسیم فرموده و بقریب صغما نمود و بنگانه زرم را از الوته الوان ظفر نشان ...
بروشتر بزم بهار گزیند وجود و دل قلب چون کوه قائم چون زمین ثابت بوده و درین بزم بهار در او کرم ساخت و ...
نسوی دیگر به مرخان نیز صغما بست و در آن نبرد از اراسته و میدان محرکه توبی و کار طلبی قیام و وزیر ملت ...
در لشکر بر ابرشته اراسته شد آرزو مایاک بر خاسته و بیکبار از طرفین کوههای زمین کاس چون عذراهای کوه ...
سکانت و در هر باسی زمین تمان آب کرد و بانگ بودم مندان پولاد هم را در زیر پریشان رستم جبار بجهت آورد و ...
قامت کمان کج نهاد و ... تومر اندازان است قدم چون بروی خوبی نمان هم بایست سینه تیر که قاصد جانها از آن بوزار ...
بر آینه می بری سپینه پر لان شتافت گزرا ان سنگ سان خو غیره و کرم بتبارک تافته منو از کاسه سر و ان بیرون ...
انخست شمشیر صاعقه نسبت مانند فطره آب سان بگلو در شده رو خون مانند جیون از شرانی شیر و لان وان ساخت ...
سنان بر سر رخ و ظلمت غیر چون لعه برق در سحاب پید گشته در شوه جانفشانی دیدیمینا نمود و چون تیر خنجر خشک ...
در ان سر گناه عافیت سوزده مهمل دل پر جلران برده از تهنه بسی بر آید و گردان تومی گردن کرد و این تیغ جوهر چویش ...
آشکا کرده بازوی کوشش کسافند و بجام خون آفشام لشکر سلامت از سفینه حسابم سخته و بجه خون با هم آشنا گشتند ...
ولا در ان مسعی ماسطه سنان از حلقه سانی زده چون لعن نیکو ان گره اند گره پدید گشت طایر روان نمایان آرزو ...
چقا چاقو تیغ از قفس قالب بیده و لوج هوای پرواز گرفت کویال گران بر بال پیلان و در بند گردن کنه چون گردن ...

کوه پیکر کوی صحرای امیران ...

بزرگوار است که در این روزگار که همه را در آغوش خود گرفته است و در این روزگار که همه را در آغوش خود گرفته است...

بهر وقتی در آن
مجلس و سخن دوز
آنکه کاف نامست
آوردن بیان با شکر
بهر وقتی در آن
مجلس و سخن دوز
آنکه کاف نامست
آوردن بیان با شکر
بهر وقتی در آن
مجلس و سخن دوز
آنکه کاف نامست
آوردن بیان با شکر

در کشاد و کند قومی بنامند که بر سر سران شسته و در محوره عمر تباخی ویرانی نهادن تا زبان بوزنگ از بس شنود
بجز خون بزرگ گزنگ گلگون گردید و صغیر زه صوت ه از سفالین شسته زمین صعبه از ساحت سپهر بود
رسید سحاب نهر برلان که در آن عمر که واروگر رود او پهلوی تو شری در شست از صدمت صد که کوه شکوه دین تن
یاوت سن از بارفت مسموم چنان گرم شد آتش کار از فعل سپان بر آمد شرا به بزرگت کمان فست و زنگ کوه
فشا فتنان تیر بر گزید شوریدن لاله کرناست به بر افتاد و کینه بر روت و پا به زبس غن که آمد از مغاک
چو لورینج سینه گشت خاک به زغردین بر سیلان مست به گره در گلوی نهر بران گشت به جهاندار شاه جهان جودن
مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آزمون تعلیم تهور دست از دوانان تحمل گینته بیک بار بود گیتی نورد
بر اینجخت و کبر دارگر سنده بر قلب خصم رخصال حمل آورده تیغ خار افشکاف چون نهنگ خان به شام به
فوق زوق مخالف سرد او در اینچنان بازوی کوشش کشاد و گزنگ از دل صمد است فست بزبان تیر کله زه جازانی
و کمان بر بازوی بهمنش خود را قربان کرد و دشمنی دو دست و دیده بگوشش برود به دست تیغ الماس گون
بهر جا که بازو بر افراخته به خصم در پایش انداخته به نشد بر تی تانه پر دراخته به نورد بر سر تی تاننداخته
بهر جا که شمشیر او کار داد یکی را در کرد و در او اچار کرد و تا آنکه تیغ جهات تاب مهر سبت اگر است و در رات خور
مغز مردان در خود بچویش از ناگاه نصرت چون نصیران از گوشه برآمده بر کاب خسرو کامیاب بوسه در جرم طفر بر رجم
لوایش بوزیر لاجرم بهرام خان جان بقبضه بهر پیش تسلیم نموده بر بنوی خجرت زبان بسوی گورشت تابان
گشت و سپاه مقهورش راه نهدیت سر کرده میدان برابر دلیران عساکر منصوره اندر گردانید عیبت
بهر میت بر افتاد بر خواه راه جهان فرادشاهی جهان شاه راه جهاندار شاه بهیرا بخت تا نیداسنی و قلاذری کوب
خرمن سبی مخالفان تیره از تراب باوق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب جوهره امغاک عدم ادخت و غنایم
اموال ابرجانبازان معرکه اخلاص زانی فرمود سایه رفت ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گستره استمال حال
جمهور سکنه آن بلاد نموده عثمان غریمت استبداد سلطنت که مقدر خلافتش بود منقطع ساختن غایت سرفرازی سر بلند
بستمق جابه و جلال خویش نول نموده از دست ساقی بخت باده کامرانی و سر و بجا جمعیت حضور میودن گرفت مشنوی
چو به دشمنان شده کامگار به شد از فرخی کار شسته چون کجا به بشکر خا بر روی بر خاک سوز به کفری از خدا آمدش و وجود
چو کرد آفرین او ز خویش به بی گنجا داد و رویش ا به جهان از دشمن تی کرد جا به بارش و مشرک و روپاک
عطر الین گشتن مشکوی جهاندار میان مقیم و رشکستان خلد و فرخاری است و ان استیقین

بهر وقتی در آن مجلس و سخن دوز آنکه کاف نامست آوردن بیان با شکر

این غمگین و دلکش را از پرده روزگار محال میداند که جهان بتمام بیان آورده اند که بهرام خان ایام دولت مان حکم
 خوشتر از زمان عشق خود بود که زنی جمیده از دوده ابل غنا خواست بود و بهر بسترش منجلی مسکن از طغش صیبه بود
 و چینی که سپهر سپید با هم خان با سواد و او ارباب عطایای خویش کوشیده و ششم با همی بر گلویش کشید و از فرار از
 مری نشیب نستی اندر دسترس ساید متعلقا نشسته است و چنین تفرقه از هم پشیده هر گوی بسوی کوه و دشتان کوره که در جمله
 معتبره حرم خانه او بود نیز از محل کوه به با صحنه خود را بگوشه امن انداخت مانند پروگیا که در کوه و دشتان کوره
 نهشته بقانون متحابان بر اوقات عزت بر اخی و وضعی مشخص که منظر طایفه طهارت طلوع بود و اختیار نمود اما از آنجا که
 نبی بشکر کتابت آن باوشیون جدا خویش بی اختیار است عیاشی منت نهان و نموده در اشکال تمام سده و در آن کیفیت
 جدید بلوغ بقدم رسانیده و کثرت بدرجه کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال نامی نام داشت تعلیم نموده بد انسان
 ملامت کرده که با وجود پرورش بی بندگی و استیلاست بر سر کرده با دسی راه روان طریق تر فرم کردند و دختر چون حال صورت
 با حسن صورت جمع گشت آفت لعل و فتنه جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شورانگیزی و بشیرین گفتماری در بزم دلبری
 نکمات نجاتی قیامت فتنه سه و بوستان بچهره آفت گل حسن ماه آسمان ناخبر بشعله آواز گلو سوزش چون مرغ مشکلی
 میشد و آفتاب ندمع پاستش حساس می پشید محققین خطوط چشم سپیش چون شتر خنجهایی و فیزی ماه و نو بیکه گوید
 نگاه مستش با حط جام غارت هوش اهل نظر مینمود و معلوم بهر ناوک غمزه کانداختی به شکاری ز روحانیان باختی
 لب لب و پندب شور با زار با در وقت و شکر بجز وار با به گلی بود در بوستان بگفت به جهان ز کسی در چنین نعمت
 می لعل در جام ناخوره بود به نسنف در بی دست ناگروه بود به مادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفت به جمع جویها
 آراسته و بسیار پسته دید بحبت اسلاک که بهر ش بسلاک دواج اندر شکر گره والا که می بحبت چند آنکه در راه
 یزد و پیش تر سزاوار پیوند آن پدید شد لاجرم به بنهونی بخت بیدارگی را از منسوبان متمدن خود که از دست
 و فرنگ نصیبی کامل شبت در خدمت بساط بوسان گیهان یو کامکار سر آریای سلطنت شاه جهان دار ساکد آت
 مژده چنین دولت غیر مترصد بر بانش جواله فرمود و فرستاده چون بر در با نگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی
 معرفت نمود که بهرام خان ادب برج عصمت مامیبت که لبش چون عیسی و ده صد ساله با جان می بخشد و طره سخن ساینتر
 بر نانو خن و تا مارا بومیگیر و غنچه در چین بوی پلهی پوش پیوسته و من جمع میدار که بزرگ بشوق نظاره گل
 رخس همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر جزو ابر و قیاس کند بی بصری و بخود غلطی نگشت نامی جهانیان که در مهر
 خویش ابا بخش سنجیده و در آن اندک پایش از سبکباری بگردون رسد عشقوی چو زلفش در آید بازی گری

این غمگین و دلکش را از پرده روزگار محال میداند که جهان بتمام بیان آورده اند که بهرام خان ایام دولت مان حکم
 خوشتر از زمان عشق خود بود که زنی جمیده از دوده ابل غنا خواست بود و بهر بسترش منجلی مسکن از طغش صیبه بود
 و چینی که سپهر سپید با هم خان با سواد و او ارباب عطایای خویش کوشیده و ششم با همی بر گلویش کشید و از فرار از
 مری نشیب نستی اندر دسترس ساید متعلقا نشسته است و چنین تفرقه از هم پشیده هر گوی بسوی کوه و دشتان کوره که در جمله
 معتبره حرم خانه او بود نیز از محل کوه به با صحنه خود را بگوشه امن انداخت مانند پروگیا که در کوه و دشتان کوره
 نهشته بقانون متحابان بر اوقات عزت بر اخی و وضعی مشخص که منظر طایفه طهارت طلوع بود و اختیار نمود اما از آنجا که
 نبی بشکر کتابت آن باوشیون جدا خویش بی اختیار است عیاشی منت نهان و نموده در اشکال تمام سده و در آن کیفیت
 جدید بلوغ بقدم رسانیده و کثرت بدرجه کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال نامی نام داشت تعلیم نموده بد انسان
 ملامت کرده که با وجود پرورش بی بندگی و استیلاست بر سر کرده با دسی راه روان طریق تر فرم کردند و دختر چون حال صورت
 با حسن صورت جمع گشت آفت لعل و فتنه جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شورانگیزی و بشیرین گفتماری در بزم دلبری
 نکمات نجاتی قیامت فتنه سه و بوستان بچهره آفت گل حسن ماه آسمان ناخبر بشعله آواز گلو سوزش چون مرغ مشکلی
 میشد و آفتاب ندمع پاستش حساس می پشید محققین خطوط چشم سپیش چون شتر خنجهایی و فیزی ماه و نو بیکه گوید
 نگاه مستش با حط جام غارت هوش اهل نظر مینمود و معلوم بهر ناوک غمزه کانداختی به شکاری ز روحانیان باختی
 لب لب و پندب شور با زار با در وقت و شکر بجز وار با به گلی بود در بوستان بگفت به جهان ز کسی در چنین نعمت
 می لعل در جام ناخوره بود به نسنف در بی دست ناگروه بود به مادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفت به جمع جویها
 آراسته و بسیار پسته دید بحبت اسلاک که بهر ش بسلاک دواج اندر شکر گره والا که می بحبت چند آنکه در راه
 یزد و پیش تر سزاوار پیوند آن پدید شد لاجرم به بنهونی بخت بیدارگی را از منسوبان متمدن خود که از دست
 و فرنگ نصیبی کامل شبت در خدمت بساط بوسان گیهان یو کامکار سر آریای سلطنت شاه جهان دار ساکد آت
 مژده چنین دولت غیر مترصد بر بانش جواله فرمود و فرستاده چون بر در با نگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی
 معرفت نمود که بهرام خان ادب برج عصمت مامیبت که لبش چون عیسی و ده صد ساله با جان می بخشد و طره سخن ساینتر
 بر نانو خن و تا مارا بومیگیر و غنچه در چین بوی پلهی پوش پیوسته و من جمع میدار که بزرگ بشوق نظاره گل
 رخس همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر جزو ابر و قیاس کند بی بصری و بخود غلطی نگشت نامی جهانیان که در مهر
 خویش ابا بخش سنجیده و در آن اندک پایش از سبکباری بگردون رسد عشقوی چو زلفش در آید بازی گری

این غمگین و دلکش را از پرده روزگار محال میداند که جهان بتمام بیان آورده اند که بهرام خان ایام دولت مان حکم
 خوشتر از زمان عشق خود بود که زنی جمیده از دوده ابل غنا خواست بود و بهر بسترش منجلی مسکن از طغش صیبه بود
 و چینی که سپهر سپید با هم خان با سواد و او ارباب عطایای خویش کوشیده و ششم با همی بر گلویش کشید و از فرار از
 مری نشیب نستی اندر دسترس ساید متعلقا نشسته است و چنین تفرقه از هم پشیده هر گوی بسوی کوه و دشتان کوره که در جمله
 معتبره حرم خانه او بود نیز از محل کوه به با صحنه خود را بگوشه امن انداخت مانند پروگیا که در کوه و دشتان کوره
 نهشته بقانون متحابان بر اوقات عزت بر اخی و وضعی مشخص که منظر طایفه طهارت طلوع بود و اختیار نمود اما از آنجا که
 نبی بشکر کتابت آن باوشیون جدا خویش بی اختیار است عیاشی منت نهان و نموده در اشکال تمام سده و در آن کیفیت
 جدید بلوغ بقدم رسانیده و کثرت بدرجه کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال نامی نام داشت تعلیم نموده بد انسان
 ملامت کرده که با وجود پرورش بی بندگی و استیلاست بر سر کرده با دسی راه روان طریق تر فرم کردند و دختر چون حال صورت
 با حسن صورت جمع گشت آفت لعل و فتنه جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شورانگیزی و بشیرین گفتماری در بزم دلبری
 نکمات نجاتی قیامت فتنه سه و بوستان بچهره آفت گل حسن ماه آسمان ناخبر بشعله آواز گلو سوزش چون مرغ مشکلی
 میشد و آفتاب ندمع پاستش حساس می پشید محققین خطوط چشم سپیش چون شتر خنجهایی و فیزی ماه و نو بیکه گوید
 نگاه مستش با حط جام غارت هوش اهل نظر مینمود و معلوم بهر ناوک غمزه کانداختی به شکاری ز روحانیان باختی
 لب لب و پندب شور با زار با در وقت و شکر بجز وار با به گلی بود در بوستان بگفت به جهان ز کسی در چنین نعمت
 می لعل در جام ناخوره بود به نسنف در بی دست ناگروه بود به مادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفت به جمع جویها
 آراسته و بسیار پسته دید بحبت اسلاک که بهر ش بسلاک دواج اندر شکر گره والا که می بحبت چند آنکه در راه
 یزد و پیش تر سزاوار پیوند آن پدید شد لاجرم به بنهونی بخت بیدارگی را از منسوبان متمدن خود که از دست
 و فرنگ نصیبی کامل شبت در خدمت بساط بوسان گیهان یو کامکار سر آریای سلطنت شاه جهان دار ساکد آت
 مژده چنین دولت غیر مترصد بر بانش جواله فرمود و فرستاده چون بر در با نگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی
 معرفت نمود که بهرام خان ادب برج عصمت مامیبت که لبش چون عیسی و ده صد ساله با جان می بخشد و طره سخن ساینتر
 بر نانو خن و تا مارا بومیگیر و غنچه در چین بوی پلهی پوش پیوسته و من جمع میدار که بزرگ بشوق نظاره گل
 رخس همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر جزو ابر و قیاس کند بی بصری و بخود غلطی نگشت نامی جهانیان که در مهر
 خویش ابا بخش سنجیده و در آن اندک پایش از سبکباری بگردون رسد عشقوی چو زلفش در آید بازی گری

له بکلیت
 آمدن سخن ناگه
 آمدن سخن از کوه
 مثل که در غل غل غل غل
 که ای غیاث
 ای بادیه
 ای بیکی
 چشمهای آب سبز
 داشت آب سبز
 در آن منزل
 گاه خندیدن گوی
 لاجرم دست بدین آن
 از پرستاران محرم
 اصل درستی کرده
 و فقر گزینیان
 طریقه خاکساری
 گلگون سخی
 کسی بخت دور جنگ
 بر زش کارین شوار
 نشه نی هم باین
 شیرین لبان آفاق

و خوش عند خیمه پند بریا می نمودند و خیال هر از چشم بانوی چهار یکدیگر و از باد و بیاد می ریاضین طره اش را از
 غنچه کب از غنچه باز مینویسند پس ساحت چمن رنگتر از دل غنچه گشت قمری از نظاره سر و چون مرغ مسیح از دوس
 مهر دیده بر درخت و بال هر چون پر پروانه از آتش مهرش بسوزت از رفتار هوگی پایی مباد و دامان نسوزد
 بیوسن که از تیز زبانه خونی میوز خون شانه خشک بان گردید سیم گاش که در مصره و موم موم چون پوشد لب
 چو لب بهمان بر پشت و گشت مینومد همچنان نکش بگردید و ز جاشد که یک یک از زلف از دم جدا
 چشمش بلوغ هر آلودگی گشت نسیم اندر داغش و دووی گشت چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر
 بیت سخن گردید و غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت از اینجا بسوی صحرا شافت باشد که نسیم شستی و باد بیانی که
 غم از غنچه دل بکشد اتفاقا قاسمیر کسان بر لب چشمه ساری رسید پس پین سبع این سمنج مانع روان چون باد
 طریقتین نشا افسان محوایش بنزه تر چون فرش بر میان گسترده در میان یاضین طراکلهای گلزار گنجه مینویس
 چشمه افروخته چون آفتاب در خضر خضرش نهیده بخواب چه جلوه گرا جمله گلها شمال که شکر از شاخ گیا باغزال
 در آن منزل نشین تنها شستن و مونس خود خود بودن در از خویش هم با خویش گفتن از رنگ از زمانه و بوقلمونی روزگار
 گاه خندیدن گوی گرسین خوش مرده و با طبع تنهایی طلب خاطر گوشه دوستی آب های آن سزید باقی قباد
 لاجرم دست بدین آن صحرا زده بفرمود تا خرمی بر افراختند و پیرامونش شاد روان شایه مرفوع گردانیدند و مهندی
 از پرستاران محرم آن محل طرح سکون از بخت و جمعی را از لشکریان فرادور چادر با بر پایش کل گذاشت و گوش گردان
 اصل درستی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت مانند این صفت کوش
 و فقر گزینیان ز پر کیشین بیست ریس شغال و زرد و در اندک نام از سن لرم و تحسیر بان شسته سبج با یک شکر و در حصار
 طریقه خاکساری را پذیره گشت اما از اینجا که دل در در شاه دست با وجود شکر سخی شیرین آسازد و دوری خسران
 گلگون سخی و از غایت غیرت با تنهایی در ساخته باش زنده میسختی مریضه که از جوهر فلک و رنگ می بود
 کسی بخت دور جنگ می بود به تنهایی شسته و شب تار به همه شب با هم کبستی زار به شش با صبح که این کار بود
 بر زش کارین شوار بود چو بخت ابرون از می انزه بد گوی دشت بوی گاه در کوه به شبانگه باز گشتی سوزی خانه
 نشه نی هم باین شبانه آگاه شدن خسر و کیوان محل بر کیفیت حال آن سب و قمر
 شیرین لبان آفاق و ارسال نامه پوزش آکین بر قانون کرم روان منج

عبدالماسل ... بهر دست ... کمال ...

گفته است که او آن کس خشت که خرمین بود خاطر خسته منت ... کار که بیدار ...

دکات تازی ... نقیب در عیب جان ...

کوه کشیده و دست بگیرد این خوشتر زده در صورت ...

باید آمد کوهی شاهوار اصفد دیده بچشم منیان و در من جیب استین سحبت درینیکه خسرو ساقبال
بر سر آن سر و جویا جمال گستره و او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری اوده و مانند عذار مهر و ابروی بلبل از عیار غار
و صفت مسموم بر گشته و سر نه ابلهان اشک چشم انداخته و گوش گردون از گزالی گوهر و یا فون سبک ساخته صمو
ستی از حد بر طله سن و ش و سبک و انهای گوهرش گوش مو عارض از زربفت بر معطل گردون از طوق مرمعه
بزرگ پیلو از خاکش نهانین به خدا را زکش خشت بالین به با اینینه غایت شوع و نهاریت شوع بر سجاده چشمه شسته
استقال دشت و چشمش از جوش دل رقت بلبل از زشک نسرین سرشک عقیقین سحرسان اند و اندر برشته مرکان مشیر و
خاقان جم شکوه از عایینه چنین حال حیرت مال در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باران
و او ایامی شاهانه که در قانون نیاز مندی سخت سیاه بود و بکار برده نهجی در آفتاب محادی آناه ایستاد که سایه هما فرقی تا پو
بر پامی نازنین افتاده بنی بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخساره محمود و کت پی ایازت به بهر و با نوبت است
کامل و دوش و الا دشت معابد غم عاراه برده از قصی غایت لب باب مشور فرورفت و استخاکه شایسته طریق
خرده دانی و خود شناسی است در پیش گیان خدیو نماز برده بر نقش مانی جاهلون احمد کرده از بهر استکمال مرآت
گرد گشت وفاخته و از زبان ابرو سپاس صغیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بر نیال شاه
سبیل صلح را پذیر گشت و بقیه عمر از سیکه مراد و مخمانه امید باده چمایی معصوم بوده بنتهای کامرا و نصیب آما
که شایندگان عرض گیتی را حاصل حیات ذخیره زندگانی نیکتر از آن نباشد پیوست لبر ز آمدن جام عم جهاندار
جم شکوه درین خمخانه خراب ساس و خرامیدن او بچمن رحمت و بر گرفتن چمانه طهور
از دست چمانی رحمت و شاد نمودن بهر و با نوبت قدر و ان در راه رسد چمانی آخرت
بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه دردمه آگین مرحله ابد فریب بقیه تنامی انقلاب
و هر دو در حرکت سپهر چرچلیت کج رفتار بچمن آریان سستی مستعار مغز و نشینان ثبات عمرنا استوار که چون سوار است
وجودشان با بر پست گریه گری قباد است آخرا ز دنیا برخاستن علائق حواس کم و فابریه مر و باطل سیکه میولانی گشته
بکیسانه با عمل بر دوش کشور بقا شادفتن از قوانین مستوره و مرا هم مستقره دیوان ارادتت رهبران سر استبان خاک ا
ازین شور شکده سست است بدست بر بنه پاسر صجراجی عم نهادن از مشغله هوا و مهوس سبیل مضطرب و روان حسته
سر خلبگاه فنا افراختن از محتمات عالم مکنات فلک برخاست با ساطهتی جهاندار شاه جم شکوه نوزیر نوزدی در کا
جان ندو پنچان سر و کیش چمنستان و سرعی ابر صر اجل ز پانداخته گلشن گیتی رخا رخسان تبدیل در جهاندار شاه

باید آمد کوهی شاهوار اصفد دیده بچشم منیان و در من جیب استین سحبت درینیکه خسرو ساقبال
بر سر آن سر و جویا جمال گستره و او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری اوده و مانند عذار مهر و ابروی بلبل از عیار غار
و صفت مسموم بر گشته و سر نه ابلهان اشک چشم انداخته و گوش گردون از گزالی گوهر و یا فون سبک ساخته صمو
ستی از حد بر طله سن و ش و سبک و انهای گوهرش گوش مو عارض از زربفت بر معطل گردون از طوق مرمعه
بزرگ پیلو از خاکش نهانین به خدا را زکش خشت بالین به با اینینه غایت شوع و نهاریت شوع بر سجاده چشمه شسته
استقال دشت و چشمش از جوش دل رقت بلبل از زشک نسرین سرشک عقیقین سحرسان اند و اندر برشته مرکان مشیر و
خاقان جم شکوه از عایینه چنین حال حیرت مال در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باران
و او ایامی شاهانه که در قانون نیاز مندی سخت سیاه بود و بکار برده نهجی در آفتاب محادی آناه ایستاد که سایه هما فرقی تا پو
بر پامی نازنین افتاده بنی بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخساره محمود و کت پی ایازت به بهر و با نوبت است
کامل و دوش و الا دشت معابد غم عاراه برده از قصی غایت لب باب مشور فرورفت و استخاکه شایسته طریق
خرده دانی و خود شناسی است در پیش گیان خدیو نماز برده بر نقش مانی جاهلون احمد کرده از بهر استکمال مرآت
گرد گشت وفاخته و از زبان ابرو سپاس صغیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بر نیال شاه
سبیل صلح را پذیر گشت و بقیه عمر از سیکه مراد و مخمانه امید باده چمایی معصوم بوده بنتهای کامرا و نصیب آما
که شایندگان عرض گیتی را حاصل حیات ذخیره زندگانی نیکتر از آن نباشد پیوست لبر ز آمدن جام عم جهاندار
جم شکوه درین خمخانه خراب ساس و خرامیدن او بچمن رحمت و بر گرفتن چمانه طهور
از دست چمانی رحمت و شاد نمودن بهر و با نوبت قدر و ان در راه رسد چمانی آخرت
بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه دردمه آگین مرحله ابد فریب بقیه تنامی انقلاب
و هر دو در حرکت سپهر چرچلیت کج رفتار بچمن آریان سستی مستعار مغز و نشینان ثبات عمرنا استوار که چون سوار است
وجودشان با بر پست گریه گری قباد است آخرا ز دنیا برخاستن علائق حواس کم و فابریه مر و باطل سیکه میولانی گشته
بکیسانه با عمل بر دوش کشور بقا شادفتن از قوانین مستوره و مرا هم مستقره دیوان ارادتت رهبران سر استبان خاک ا
ازین شور شکده سست است بدست بر بنه پاسر صجراجی عم نهادن از مشغله هوا و مهوس سبیل مضطرب و روان حسته
سر خلبگاه فنا افراختن از محتمات عالم مکنات فلک برخاست با ساطهتی جهاندار شاه جم شکوه نوزیر نوزدی در کا
جان ندو پنچان سر و کیش چمنستان و سرعی ابر صر اجل ز پانداخته گلشن گیتی رخا رخسان تبدیل در جهاندار شاه

باید آمد کوهی شاهوار اصفد دیده بچشم منیان و در من جیب استین سحبت درینیکه خسرو ساقبال
بر سر آن سر و جویا جمال گستره و او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری اوده و مانند عذار مهر و ابروی بلبل از عیار غار
و صفت مسموم بر گشته و سر نه ابلهان اشک چشم انداخته و گوش گردون از گزالی گوهر و یا فون سبک ساخته صمو
ستی از حد بر طله سن و ش و سبک و انهای گوهرش گوش مو عارض از زربفت بر معطل گردون از طوق مرمعه
بزرگ پیلو از خاکش نهانین به خدا را زکش خشت بالین به با اینینه غایت شوع و نهاریت شوع بر سجاده چشمه شسته
استقال دشت و چشمش از جوش دل رقت بلبل از زشک نسرین سرشک عقیقین سحرسان اند و اندر برشته مرکان مشیر و
خاقان جم شکوه از عایینه چنین حال حیرت مال در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باران
و او ایامی شاهانه که در قانون نیاز مندی سخت سیاه بود و بکار برده نهجی در آفتاب محادی آناه ایستاد که سایه هما فرقی تا پو
بر پامی نازنین افتاده بنی بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخساره محمود و کت پی ایازت به بهر و با نوبت است
کامل و دوش و الا دشت معابد غم عاراه برده از قصی غایت لب باب مشور فرورفت و استخاکه شایسته طریق
خرده دانی و خود شناسی است در پیش گیان خدیو نماز برده بر نقش مانی جاهلون احمد کرده از بهر استکمال مرآت
گرد گشت وفاخته و از زبان ابرو سپاس صغیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بر نیال شاه
سبیل صلح را پذیر گشت و بقیه عمر از سیکه مراد و مخمانه امید باده چمایی معصوم بوده بنتهای کامرا و نصیب آما
که شایندگان عرض گیتی را حاصل حیات ذخیره زندگانی نیکتر از آن نباشد پیوست لبر ز آمدن جام عم جهاندار
جم شکوه درین خمخانه خراب ساس و خرامیدن او بچمن رحمت و بر گرفتن چمانه طهور
از دست چمانی رحمت و شاد نمودن بهر و با نوبت قدر و ان در راه رسد چمانی آخرت
بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه دردمه آگین مرحله ابد فریب بقیه تنامی انقلاب
و هر دو در حرکت سپهر چرچلیت کج رفتار بچمن آریان سستی مستعار مغز و نشینان ثبات عمرنا استوار که چون سوار است
وجودشان با بر پست گریه گری قباد است آخرا ز دنیا برخاستن علائق حواس کم و فابریه مر و باطل سیکه میولانی گشته
بکیسانه با عمل بر دوش کشور بقا شادفتن از قوانین مستوره و مرا هم مستقره دیوان ارادتت رهبران سر استبان خاک ا
ازین شور شکده سست است بدست بر بنه پاسر صجراجی عم نهادن از مشغله هوا و مهوس سبیل مضطرب و روان حسته
سر خلبگاه فنا افراختن از محتمات عالم مکنات فلک برخاست با ساطهتی جهاندار شاه جم شکوه نوزیر نوزدی در کا
جان ندو پنچان سر و کیش چمنستان و سرعی ابر صر اجل ز پانداخته گلشن گیتی رخا رخسان تبدیل در جهاندار شاه

باید آمد کوهی شاهوار اصفد دیده بچشم منیان و در من جیب استین سحبت درینیکه خسرو ساقبال
بر سر آن سر و جویا جمال گستره و او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری اوده و مانند عذار مهر و ابروی بلبل از عیار غار
و صفت مسموم بر گشته و سر نه ابلهان اشک چشم انداخته و گوش گردون از گزالی گوهر و یا فون سبک ساخته صمو
ستی از حد بر طله سن و ش و سبک و انهای گوهرش گوش مو عارض از زربفت بر معطل گردون از طوق مرمعه
بزرگ پیلو از خاکش نهانین به خدا را زکش خشت بالین به با اینینه غایت شوع و نهاریت شوع بر سجاده چشمه شسته
استقال دشت و چشمش از جوش دل رقت بلبل از زشک نسرین سرشک عقیقین سحرسان اند و اندر برشته مرکان مشیر و
خاقان جم شکوه از عایینه چنین حال حیرت مال در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باران
و او ایامی شاهانه که در قانون نیاز مندی سخت سیاه بود و بکار برده نهجی در آفتاب محادی آناه ایستاد که سایه هما فرقی تا پو
بر پامی نازنین افتاده بنی بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخساره محمود و کت پی ایازت به بهر و با نوبت است
کامل و دوش و الا دشت معابد غم عاراه برده از قصی غایت لب باب مشور فرورفت و استخاکه شایسته طریق
خرده دانی و خود شناسی است در پیش گیان خدیو نماز برده بر نقش مانی جاهلون احمد کرده از بهر استکمال مرآت
گرد گشت وفاخته و از زبان ابرو سپاس صغیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بر نیال شاه
سبیل صلح را پذیر گشت و بقیه عمر از سیکه مراد و مخمانه امید باده چمایی معصوم بوده بنتهای کامرا و نصیب آما
که شایندگان عرض گیتی را حاصل حیات ذخیره زندگانی نیکتر از آن نباشد پیوست لبر ز آمدن جام عم جهاندار
جم شکوه درین خمخانه خراب ساس و خرامیدن او بچمن رحمت و بر گرفتن چمانه طهور
از دست چمانی رحمت و شاد نمودن بهر و با نوبت قدر و ان در راه رسد چمانی آخرت
بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه دردمه آگین مرحله ابد فریب بقیه تنامی انقلاب
و هر دو در حرکت سپهر چرچلیت کج رفتار بچمن آریان سستی مستعار مغز و نشینان ثبات عمرنا استوار که چون سوار است
وجودشان با بر پست گریه گری قباد است آخرا ز دنیا برخاستن علائق حواس کم و فابریه مر و باطل سیکه میولانی گشته
بکیسانه با عمل بر دوش کشور بقا شادفتن از قوانین مستوره و مرا هم مستقره دیوان ارادتت رهبران سر استبان خاک ا
ازین شور شکده سست است بدست بر بنه پاسر صجراجی عم نهادن از مشغله هوا و مهوس سبیل مضطرب و روان حسته
سر خلبگاه فنا افراختن از محتمات عالم مکنات فلک برخاست با ساطهتی جهاندار شاه جم شکوه نوزیر نوزدی در کا
جان ندو پنچان سر و کیش چمنستان و سرعی ابر صر اجل ز پانداخته گلشن گیتی رخا رخسان تبدیل در جهاندار شاه

This book was taken from the Library on
the date last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the book is
kept over time.

کتاب خانہ
جامعہ اسلامیہ
۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ مجلس رتھانہ مجلس انتظامی
مجلس شعبہ تعلیمات و کتاب خانہ
۲۔ اساتذہ جامعہ اسلامیہ رتھانہ
۳۔ اراکین دارالترجمہ رتھانہ
۴۔ طلبہ دارالترجمہ رتھانہ
۵۔ مجلس انتظامیہ رتھانہ
۶۔ مجلس تعلیمات و کتاب خانہ رتھانہ
۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۲۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۳۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۴۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۵۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۶۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۷۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۸۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۱۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۲۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۳۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۴۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۵۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۶۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۷۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۸۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۹۹۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ
۱۰۰۔ مجلس اعلیٰ رتھانہ

